ع. قاسموف
ح. سعیدیلی

دور از میهن

ع. قاسموف، ح. سعیدبیلی

دور از میهن

رمان

بنگاه نشریات پروگرس
مسکو

И. Касумов, Г. Сеидбейли

НА ДАЛЬНИХ БЕРЕГАХ

На персидском языке

ترجمه از گامایون

آرایش کتاب از و. آلکسییف

این کتاب به خاطره مهدی حسین زاده فرزند نامدار خلق آذربایجان که پروتوتیپ قهرمان اصلی رمان ما میباشد اهدا میگردد.

مؤلفین

فصل یکم

دریک روز یکشنبه زمستانی پیرمردی که سطلی قراضه و قلم موئی کلفت بدست داشت آهسته در خیابانهای تریست میگشت. ریشش را مدتها نتراشیده و صورتش از چرک و یا از آفتاب سوختگی سیاه شده و قیافه‌اش حاکی از بیحالی بود. او همانطور که کفشهای مندرسش را میان گل برف — آلود میکشید بخیابان سنت ژاکوب در کوی کارگری وارد شد و یکی از دیوارهای آنرا پسندید و جلوی آن ایستاد و قلم مو را بسطل فرو کرد و سنگ مرطوب جرز را سریش مالید و اعلانی بر آن چسباند. اعلان بدو زبان آلمانی و ایتالیائی نوشته شده و به اهالی تریست اطلاع میداد که برای دستگیری پارتیزان معروف به میخائیلو جائزه‌ای بمبلغ صد هزار مارک آلمانی تعیین گردیده است.

در جلو اعلان ازدحام شد و نداهای تعجب بگوش رسید:

— اوهو! صدهزار!

— آره، کم نیست...

— اما به این میخائیلو باید آفرین گفت!

— صد هزارمارک را که توی خیابان نریخته اند. معلوم میشود که او خوب دماغشان را سوزانده.

— ببین چه سخاوتی پیدا کرده‌اند!

پیرمرد همه را بانگاهی بیاعتنا از نظر گذراند و براه افتاد. این آگهی در همه خیابانها پدیدار شد، آنرا بدیوار خانه‌ها، به تنه درختها، بعمارات شهر وبه چپرمشبک باغچه‌ها، بویترین مغازه‌های خالی، بشیشه تراموای‌های نادر، بمؤسسات بندرگاه و حتی بویرانه‌های آمفی‌تآتر باستانی چسبانده بودند.

اهالی تریست آگهی را میخواندند و میکوشیدند سیمای این میخائیلوی مرموز را در نظر مجسم نمایند. او کیست؟ از کجا آمده؟ چه شکلی و چه هیکلی دارد؟.. نشانیهای مذکور در آگهی ناچیز و مبهم بود: «قد بلند تر از متوسط، سبزه‌رو، شانه پهن، پلکها پف کرده، چشمان سیاه، چانه با چاه زنخدان...»

در برخی نقاط این آگهی را در کنار اعلامیه‌های نظامی آلمانی چسبانده بودند. در اعلامیه‌ها از پیشرفت هیتلریها در جبهه خاور خبر داده و شهرهای اشغال شده را نام برده بودند. ولی این آگهی با وضوح تمام گواه برآن بود که آنچه در باره خوبی اوضاع در اعلامیه آلمانیها گفته شده لاف و گزاف محض است.

دو راهگذر که یکی مردی متوسط القامه با صورتی خسته و نزار و دیگری پیرمردی لاغر و خمیده بوده جلو اعلان ایستادند. پیرمرد اعلان را از نظر گذراند و نیشخندی زد و گفت:

— بـ — له... نظر شما چیست: اگر نازیها... بله... در جبهه خاور به چنین فتوحاتی نائل میشوند پس چرا از یک مشت پارتیزان و حتی از این یکنفر میخائیلو میترسند؟

مرد دیگر شانه بالا انداخت و با همان لحن همصحبتش متذکر شد:
— واقعاً همینطور است، مردم دیگر نمیدانند به چه چیزی باور کنند، به اعلامیه‌ها یا به اعلانها... من از رادیو شنیدم که روسها آلمانیها را قلع وقمع میکنند...

پیرمرد باترس و حزم باطراف نگاه کرد و زیر لبی به همصحبت خود گفت:
— میگوئید به چه چیز باور کنند؟.. در محل‌موسوم به سوزانا که هفته قبل یک لشگر اس اس برای استراحت در آنجا متوقف شده بود سالن سینمای نازیها را منفجر کردند. میگویند هشت ساعت متوالی اجساد هیتلریها را از زیر آوار بیرون میاوردند و میبردند... بگذار کسی باین حرفها باور نکند...

مرد متوسط القامه یا از روی خوشحالی ویا از ترس داد زد:
— این انفجار کار میخائیلوست! — و بعد دو باره به اعلان نظر انداخت و اضافه کرد: — مگر با این نشانیها میشود او را پیدا کرد!

پیرمرد با احتیاط پرسید:
— شما خیلی دلتان میخواهد او را پیدا کنید؟

مرد متوسط القامه تبسم‌کنان پاسخ داد:
— خیلی. — بعد باپچ و پچ کامل افزود: — میخواهم دستش را بفشارم.

یک افسر شیک پوش آلمانی که بندکیفی چرمی را بشانه انداخته بود بجلو یکی از اعلانها آمد.

یقه پالتو را برگرداند و دفتر یادداشتش را از جیب بغل بیرون آورد و بی‌عجله به نوشتن نشانیهای پارتیزان پرداخت.

از پشت سرش صدای تمسخرآمیزی شنیده شد:

— آقای ستوان یکم، میخواهید صد هزار مارک کاسبی کنید؟

ستوان یکم بدون آنکه سرش را برگرداند با آرامش جواب داد:

— چرا که نکنم، آقای ستوان دوم.

او دفترچه را بست و بجیب گذاشت و بعد از اینکار رویش را بطرف افسری که مانند لک لک لاغر و ترکه بود برگرداند.

افسر مزبور با تعجب و تند و تند گفت:

— ببخشید، آقای ستوان یکم، شما درجه مرا چطور حدس زدید؟

ستوان یکم با خودپسندی تبسمی کرد و خیابان‌را از نظر گذراند و گفت:

— در اینجا انسان باید بتواند پشت سر خود را هم ببیند. این نکته‌را درخاطر داشته باشید!

علائم تعجب از صورت ستوان دوم ناپدید نشد: او پی نبرد که ستوان یکم انعکاس سردوشیهایش را کنار اعلان روی مرمر براق و سیاه جرز دیده است. ستوان دوم با دست‌پاچگی «هایل هیتلر» گفت و بسمتی روانه شد.

ستوان یکم با لبخند تمسخرآمیزی به پشت سر او نگاه کرد.

ستوان یکم قدی بلندتر از متوسط داشت، چهار شانه و سنش در حدود بیست و پنجسال بود. صورت سبزه، پلکهای کمی پف کرده و چشمان سیاه

و چاه زنخدانش با نشانیهای مندرج در اعلان تطبیق میکرد و اگر غبار تفرعن و تکبر بصورتش ننشسته و جذابیت سیمایش را تیره نکرده بود، امکان داشت که بسیاریها با سوءظن باو نگاه کنند.

ستوان یکم خمیازه‌ای کشید و باطراف خود نگاه کرد.

از آنجائی که او ایستاده بود خط کناره ساحل مفروش از سنگ خارا دیده میشد. کشتیها نوکهای خود را بساحل چسبانده بودند. ناوهای حمل و نقل و جنگی لوله‌های توپها و مسلسلهای ضد هوائی را به آسمان بلند کرده بودند.

عمارت استانداری و مهمانخانه «اکسلسیور» که در کنار ساحل قد کشیده بودند از دور مانند شبح و خیالی بنظر میرسیدند.

هوای آنروز برای ماه ژانویه فوق العاده گرم بشمار میرفت... آسمان سفید و زمستانی ولی صاف بود و خورشید بروی شهر بزرگ که مانند داس کجی در کنار ساحل قرار گرفته، بروی خانه‌ها، کاخها، کلیساها، موزه‌ها، مهمانخانه‌ها، بروی عمارات کارخانه‌های ماشین سازی و بافندگی واقع در حومه‌های شهر، در خلیج بروی کشتیها، بروی راه آهن کوهستانی که اوپچینا — یکی از حومه‌های شهر را که بالاتر از آن، در دامنه کوهسار قرار گرفته— با مرکز شهر مربوط میسازد، سخاوتمندانه پرتو افشانی میکرد...

در آنجا تراموائی سبز و کوچک، مانند بازیچه، بالا و پائین میرفت.

ازیک نگاه به عمارات اختلاط بی نظم و ترتیب سبکهای مختلف معماری — سر ستونهای رومن، برجهای گوتیک، سر درهای بیزانسی و کلیساهای عتیق و ابنیه عظیم مکعب بتونی و شیشه‌ای بچشم میخورد که آرام و آسوده جنب یکدیگر بسر میبردند.

ستوان یکم بساعت خود نگاه کرد و ظاهراً چون نمیدانست چگونه وقت خود را بگذراند آهسته از میدانگاهی بطور میان برگذشت.

یکدسته نگهبان اس اس درمیدان از کنار او رد شد، کامیونی مملو از کارگران خسته و کوفته که دو سرباز ایتالیائی نگهبانشان بودند، تلق و تولوق کنان عبور کرد، یک زن لاغر تارک دنیا که تگمه‌های لباده سیاهش را از بالا تا پائین بسته و شبکلاه بسر داشت با قدمهای کوچک از خیابان میگذشت. زنان در صف بزرگی جلو کیوسک خواربار فروشی بنوبت ایستاده بودند. دهقانان با البسه گردآلود و بدون شتاب در پیاده‌روها ویلان بودند و با دقت به شماره خانه‌ها نگاه میکردند. چند اتومبیل «فیات» براق جلو در عمارت بزرگی در انتظار صاحبان خود بودند.

بزودی ستوان یکم به کویهای کارگری شهر رسید. در اینجا خانه‌ها و میکده‌های کوچک از سنگ و آجر ساخته شده زیرا در تریست چوب فوق العاده گرانست.

قشر نازک برفی که لگدمال شده و آب میشد خیابان سنگ فرش را میپوشاند...

هرچند روز یکشنبه و تعطیل بود معهذا در شهر جوش و خروش مخصوصی احساس نمیشد: فقط از میکده‌ها صداهای بلند و برانگیخته بگوش میرسید. از میان پرده‌های بوریا ویا زنجیرهای آهنی که در میکده‌ها جانشین در بود کف تیره و گلین و آب پاشی شده، و میزهای لخت که کنارشان کارگران ازدحام کرده بودند، دیده میشد.

یک گردان از هیتلری‌ها درحالیکه چکمه‌های نعل کوبی شده خود

را بکف خیابان میکوبیدند، از خیابان گذشتند و بعد دوباره سکوت برقرار شد.

نزدیکی بازار سر و صدا بیشتر و مردم زیادتر بودند.

دهها دست بسوی ستوان یکم دراز شد، مجسمه‌های بز و فیل که با هنرمندی از چوب تراشیده بودند، صورتهای برجسته که روی چوب پنبه‌هائی به بزرگی کف دست تراشیده شده و غالبا صورت مرد فربهی را با بینی سرخ نشان میدادند که لیوان آبجو را به لبهای کشیده خود نزدیک نموده، از جلو چشمانش گذشتند...

ستوان یکم بمرکز شهر آمد.

لابد شهر در بهار و تابستان آراسته‌تر و پیراسته تر است: چشم از تماشای درختان انبوه و سبز و خرم اقاقیا و شاه بلوط که در خیابانها روئیده بود لذت میبرد، در میدانها ومیدانگاهها و بولوارها نخلها خودنمائی میکردند.

ولی حالا نخلها رنگ و روی خود را از دست داده و منظره یکنواخت شهر را آرایش نمیدهند.

اما فقط ابنیه و عمارات و نخلها منظره شهر را غمناک و محزون نمیکردند.

شهر قبل از هرچیز مردمان آنست.

مردم شهر با سرهائی بزیر افتاده در پیاده روهای باریک وتنگ قدم میزدند، صورتهایشان حاکی از غصه و اضطراب بود.

اثر اندوهبار و غم انگیز اشغال بر چهره همه دیده میشد.

آسفالت چین وچروک‌خورده — این‌ها اثر زنجیره سنگین تانکهائیست که لاینقطع در شهر میخزند.

کارگرانی را که از کارخانه‌ها برمیگشتند تحت نظر نگهبانان از خیابان بردند.

اعدام‌شدگان در ویادل آک‌ودوتو از شاخه‌های درختان آویزانند و تاب میخورند.

پیراهن یکی از آنها خون‌آلودست و ریسمان دار تماماً گره خورده است، گویا وقتی او را بدار میزده‌اند ریسمان چندبار پاره شده است.

حوصله ستوان یکم از پرسه زدن درخیابانهای شهر سر رفت.

در جلو کاخ روولتلو افراد اس اس تحت نظر چند افسر تابلوهای نقاشی موزه هنری شهررا باچستی و چالاکی در کامیونهای دوتنی بار میکردند. در سیمای سبزه ستوان یکم علائم هیجان پدیدار شد.

او به نوازنده فقیری که با ویالون خود کنار در موزه ایستاده بود نزدیک شد و با زبان شکسته ایتالیائی پرسید:

— چطور باید به سان جوستو رفت؟

نوازنده موسفید سر ژولیده خود را بلند کرد و با دست نشان داد:

— راست!

ستوان یکم راه راست را در پیش گرفت.

حالا او در کلیسای جامع سان جوستو در برابر تصویر حضرت مریم که در میان دو فرشته روی تخت نشسته و نوزادش را در آغوش گرفته، ایستاده است.

ستوان یکم مدت درازی نمیتواند از این اثر شگفت انگیز هنر باستانی چشم بردارد. او گاهی چند قدم بعقب میرود و بعد دو باره بپیش میاید و واله و شیدا باین تصویر چشم دوخته است. او حتی به موزائیک حیرت‌انگیز بیزانسی که تصویر اصلی را زینت میداد انگشت کشید. حالا سیمای او دیگر متفرعن و زننده نبود، بلکه ملهم و جوان بنظر میرسید. چشمانش از پرتو اعجابی پرشور و حقیقی برق میزدند، لبانش بیصدا میجنبیدند و اگر از کنار باین افسر نگاه میکردند ممکن بود تصور کنند که او بسیار مؤمن و خداپرست است و حالا زیر لبی بخواندن دعا مشغولست. ولی اینها سخنان ابراز تحسین و تمجید و تقدیر و سپاسگذاری بود که همیشه از دیدن هنرعالی و شاعرانه در دل اشخاص حساس بوجود میاید.

بالاخره افسر بخود آمد و متوجه شدکه بیش از حد در برابر تصویر حضرت مریم متوقف شده است. او باطراف خود نگاه کرد. مردم در کلیسا زیاد نبودند: چند استوار آلمانی‌که بیاعتنا و خوش گذران پرسه میزدند، پیر مردی فربه و چتر بدست، دو دختربچه ترسان و هراسان که میکوشیدند از نظر سربازان دور بمانند و کشیش سالخورده و کوچک اندامی که صورتش از بس چروک و چین خورده بود به سیب پلاسیده شباهت داشت. دربان پیر که پوست صورتش مانند بیماران زرد رنگ و روی سرش تک و توک موهای بلندی روئیده بود با تعجب به این افسر خوش لباس نگاه میکرد. گذشته از کشیش سالخورده که برای بار دوم به این کلیسا آمده بود، این افسر یگانه شخصی بود که اخیراً به کلیسا آمده و چنین علاقه آتشینی نسبت به هنر ابراز مینمود.

افسر بسوی کشیش آمد و سر خود را خم نموده و دعای خیر طلب کرد. کشیش بروی او صلیب کشید و سپس بین آنها گفتگوئی مطلقاً غیر عادی شروع شد. افسر از کشیش پرسید:

— پدر مقدس، شما هم به مجسمه سازی و نقاشی علاقمندید؟

— منهم؟.. آها... بنظر من اگر شما وقتتان را در زولداتن هایم* در خیابان ویا گگا بگذرانید برایتان مطبوع تر خواهد بود.

— پدر مقدس، من راجع به این عمارت چیزهائی شنیده‌ام. رفتن به آنجا در چه ساعاتی مناسب‌تر است؟

— در ساعت دو بعد از ظهر: در اینموقع افراد شما در آنجا ناهار میخورند.

— از شما متشکرم.

پس از چند دقیقه ستوان یکم در گوشه خیابان گگا کنار یک آرایشگاه کوچک ایستاده و معلوم بود که انتظار شخصی را میکشید.

یک دسته دژبان هیتلری مرکب از بیست نفر با کلاه‌خود و واکسیل بند از خیابان میگذشت. آنها کلیه نظامیان را متوقف نموده و مدارکشان را بررسی میکردند.

ولی ستوان یکم به دژبانهائی که باو نزدیک میشدند توجه مخصوصی ابراز نکرد. نگاهش به سرباز آلمانی درازپائی که از پیاده‌رو مقابل میگذشت، دوخته شده بود. سرباز مزبور یک کیف سنگین افسری

---

* ناهارخوری نظامیان (مترجم).

را بیک دست گرفته و با دست دیگرش شانه یک دختر ظریف ایتالیائی را که گیسوانی مشکی و مجعد داشت، بغل کرده بود.

سرباز که صورتی کک و مک دار و سفید و ابروانی رنگ رفته وچشمانی آبی داشت پسر بچه‌ای بنظر میرسید و حداکثر ممکن بود او را نوزده ساله یا بیست ساله شمرد. سرباز در عرش سعادت و خوشبختی بود، قهقهه خنده‌اش طنین میانداخت و دختر ایتالیائی را بخود فشرده و در گوشش چنان چیزهائی زمزمه میکرد که دخترک یکه خورده و چنانکه گوئی سرما سرمایش شده شال را بدور خود میپیچید.

نیشخندی شیطنت آمیز بروی لبهای ستوان یکم ظاهر شد.

سرباز بسوی دژبانها میرفت. ولی موفق نشد به آنها برسد، او به ستوان یکم که ناگهان سر راهش سبز شده بود برخورد.

سرباز گناهکارانه پلکهایش را بهم زد و بیاراده دستهایش را بدرز شلوارش چسباند. ولی دیگر دیر شده بود. ستوان یکم چنان بفحاشی پرداخت که حتی دژبانهای سرد و گرم چشیده بیکدیگر نگاه کرده و مردانه دور از آنها متوقف شدند.

چه ناسزاهائی که افسر بسرباز نگفت! ستوان یکم سرباز را خوک، پست فطرت و نانجیب و رذلی نامید که مطلقاً در فکر ارباب خود نیست و او را مجبور نموده که دو ساعت تمام در شهر بدنبال گماشته خود بگردد. از سخنان افسر چنین استنباط میشد که سرباز فقط در میخانه‌های تریست پرسه میزند و دائما او را مست و بهمراه زنان فاسق میبینند—

هرزه و پست فطرتیست که فقط بزور پس گردنی و اردنگ او را میتوان به انجام وظائف گماشتگی مجبورش نمود.

افسر حرکتی تهدیدآمیز بطرف دختر نمود و دختر خود را بسمت دیوار کنار کشید و بسوی نزدیکترین کوچه دوید.

گونه چپ سرباز رجفه داشت و وقتی کوشید چیزی بگوید زبانش بشدت لکنت پیدا کرد ولی سیل جدید فحش و ناسزا او را مجبور کرد که از سعی بیهوده برای برائت خود دست بردارد.

افسر فریاد میزد:

— احمق، گونه پراندن کافیست! من یقین دارم که تو در میدان جنگ آسیب ندیده‌ای بلکه گونه تو از جام آبجو در مشروب فروشی ضرب دیده است. آنوقت من بپاس نشان صلیب آهن و مجروح شدن او، و بالاخره فقط بپاس احترام بپدرش او را، این کودن را، کودک نامیده‌ام! بفکر که میرسد که سرگرد نیروی اس اس چنین پسر کودنی داشته باشد؟ فسقلی! دنبالم راه بیافت!

روی سینه کودک واقعاً یک نشان صلیب آهن آویزان بود که با قیافه ابلهانه و عاجزانه او جور نمیامد.

افسر از روی خشم لبهایش را بهم فشرد و حتی بدون آنکه بسوی دژبانان نگاهی بکند جلو افتاد. گماشته‌اش هم کیف را بروی شانه انداخته و دنبال او روان شد.

رئیس دسته دژبانی بفکر فرو رفت و با انگشت کوچک میان ابروهایش را خاراند. این افسر انتهای کلمات را خیلی سخت و غلیظ ادا میکند، اما

او که حتماً نباید از اهالی باواریا یا پومرانی باشد. حالا چقدر از آلمانیهای سودت و مجارستان و آلزاس و لهستان در ارتش خدمت میکنند. نه فقط آلمانیها ــ تنها مترجمان و یا لژیونرها آنقدر در ارتش زیادند که گوئی سیل مگس به عسل هجوم آورده. همین تازگی‌ها یک نفر سیاه چرده پخمه را که دو کلمه درست بلد نبود ادا کند و بجای حرف از گلویش صدای قل قل میامد بازداشت کرد. بازداشت کرد ولی بعد معلوم شد بازداشتی از آن گردن کلفتهاست، وارث یکی از پاشاهای عثمانیست که در برلن مدرسه افسری را تمام کرده و حالا در سر فرماندهی بسمت مترجم کار میکند. چه مرگش گرفته که اینجا لنگ و پاچه میاندازد، بهتر بود که در استانبول ویا آنکارا مینشست. کسی چه میداند اگر حالا جلو این افسر عصبانی را هم بگیرد ممکنست باو هم شروع بفحاشی کند. هر ستوان یکمی که بخودش اجازه نمیدهد پسر سرگرد اس اس را فسقلی صدا بکند.

دژبان از خاراندن میان ابروهایش دست برداشت و دو سرباز را که چمدان بدست بطرف ایستگاه راه آهن میرفتند صدا کرد و با قیافه عبوس ار آنها جواز عبور خواست.

اما ستوان یکم باگماشته‌اش بکنار عمارت پنج اشکوبه کهنه‌ای آمدند. سابقاً تمام ساکنین این خیابان بزیبائی و عظمت این عمارت میبالیدند و فخر میکردند، منزل خودرا اینطور به مسافرین نشانی میدادند: «خیابان گگا؟ وقتی به سرپیچ رسیدید باید بسمت چپ برگردید... بلافاصله یک عمارت پنج اشکوبه بسیار زیبائی را میبینید. پس از گذشتن از سه

خانه آنطرف این عمارت از خیابان رو بشوید... خانه‌ما درآنجاست». ولی حالا ساکنین قدیمی خیابان گگا سعی میکردند حتی باین عمارت نگاه نکنند. این عمارت حالا «دویچه زولداتن هایم» نامیده میشد و سکنه خیابان آنرا شوم‌ترین عمارت شهر میشمردند. پیر زنان نفرین کنان میگفتند: «ایکاش اصلا چنین عمارتی وجود نداشت!» گوئی این عمارت آلمانیها را به تریست آورده است.

وقتی ستوان یکم و گماشته سفید رویش به «دویچه زولداتن هایم» داخل شدند، یک پیرزن اسلوونی که با حالی نزار از پیاده رو میگذشت با چشمان سبز و اشک آلود بپشت سر آنها نگاه کرد و بطوریکه کسی نبیند بطرفشان تف انداخت و گفت: «الهی که عمارت خراب بشود، الهی که روی سر شما لعنتی‌ها خراب بشود! اگرشما آدمکشها نبودید میتری من زنده میماند!»

از میان سر سرائی که از نظافت میدرخشد پلکانی که نرده‌هائی مطلا دارد بطبقه بالا میرود. ستونها که از مرمری متمایل به آبی ساخته شده‌اند شفاف و سبک بنظر میرسند. چهلچراغهای عظیم روشنائی خیره کننده‌ای دارند. آهنگ موسیقی وخش و خش صفحه کهنه گرامافون از طرفی شنیده میشود. بوی مطبخ بمشام میرسد. افسر کوتاه قدی پالتویش را کنده وتلاش میکند آنرا به جارختی بلند آویزان نماید. زنان خدمتکار که پیشبندهای آهار زده بسته و نیمتاجهای توری به سر گذاشته از کنار او رد میشوند و حتی میدوند. این زنها عموماً آلمانی هستند. فقط آلمانیها میتوانند داخل این خانه شوند. افسر کوتاه قد یکی از این خدمتکاران‌را نگاهداشته و

بشوخی دستی بزیر چانه او میکشد. سیمای زن خدمتکار را لبخندی حاکی از شکیبائی و خدمتگذاری آرایش داده است.

ستوان یکم و کودک جلو در چهارطاق اولین سالن که ناهارخوری سربازان و درجه‌دارانست ایستادند. در اینجا تازه شروع بتدارک ناهار کرده بودند. چند سرباز بدور گرامافون حلقه زده و به صفحهٔ گردان گرامافون چشم دوخته بودند گوئی میتوانستند خواننده ماهروی این تصنیف هزل آمیز را ببینند.

یکی از سربازان گفت:

— خوب، خانم، بیا پیش ما! — بقیه سربازها قهقهه خنده را سر دادند. بعد ناگهان متوجه شدند که چشمان سیاه ستوان یکم از میان پلکهای پف کرده خیره به آنها نگاه میکنند. سربازها خبردار ایستاده و ساکت شدند.

ستوان یکم با نگاهی بی اعتنا سالن و میزهائی را که با دقت چیده شده بود و دیواری را که اسلحه‌ها را به آن تکیه داده بودند از نظر گذراند.

صورت ستوان یکم نفوذ ناپذیر و سرد و جدی بود. سربازان جرات جنب خوردن نداشتند. تا وقتی که ستوان یکم برگشت و بطرف پله‌کانی که به طبقه بالا میرفت روان شد سربازان خبردار ایستاده بودند. کودک چشمکی به سربازان زد و بدنبال افسر راه افتاد.

ستوان یکم در طبقه دوم متوقف شد، سرسرای خلوت را از نظر گذراند و بعد به کودک نگاهی کرد. کودک ساکت و خاموش بسمت نیمکتی که در گوشه سرسرا بود روان شد و در ضمن راه مدادی را از جیب روی

سینه بلوزش بیرون آورد و متفکرانه سر مدادرا جوید و بعد از کیف بسته‌ای را بیرون کشید و مداد را توی آن گذاشت و سپس بطرف ستوان یکم برگشت ولی حالا بسته را با خود نداشت و آنها بطبقه بالائی روانه شدند.

در طبقه سوم هم سکوت حکمفرما بود. پرده‌هائی ضخیم و برنگ قهوه‌ای تیره مدخل سالن را محکم پوشانده بود. ستوان یکم با حرکتی بی اعتنا لای پرده را باز کرد.

نور خورشید که از پشت دری پنجره‌ها میگذشت میزهائی را که با نظم و ترتیب زیاد سرویس مجللی روی آنها چیده شده بود، گلدانهای کریستال و تابلوهای نقاشی قدیمی و بد سلیقه رنگ و روغنی را که بدیوارها آویخته شده بود، روشن میکرد. نگاه ستوان یکم بروی یگانه تابلوی قابل توجه — به تابلوی گراور مشهور اثر دیورر موسوم به «سر دختربچه» متوقف شد، بعد پرده‌ها را بیشتر باز کرد و داخل سالن گردید.

افسر ضمن عبور از میان میزها با دقت بسرویس آنها نگاه میکرد و مانند این بود که میخواهد یقین حاصل نماید که آیا همه چیزهارا بخوبی برای ناهار آماده کرده‌اند یا نه. او با انگشت دستمالهای کاغذی را که توی لیوانها گذاشته بودند لمس کرد و لبخندی شیطنت آمیز لحظه‌ای لبهایش را لرزنداند. او با صدائی بلند گماشته‌را صدا کرد:

— کودک! من از این دستمالها خوشم نمیاید. اینها خش خش میکنند.

دهان کودک میخواست از تعجب باز شود ولی افسر خودش بطرف او آمد ویک دسته ضخیم کاغذ را از کیفش بیرون آورد.

آنها بسرعت دستمالها را از روی تمام میز عوض کردند و از سالن خارج شده و پرده‌های ضخیم را محکم بجلو در کشیدند.

— کودک، تو قبل از ناهار باید دستهایت را بشوئی؟

سرباز بعلامت تصدیق سر فرو آورد. گونه‌اش دیگر نمیپرید.

ستوان یکم گفت:

— گویا در انتهای راهروست.

در انتهای راهرو روی یکی از درها پلاکی آویخته و روی آن نوشته بودند: «فقط برای افسران».

ستوان یکم وکودک خود را کنار کشیده و راه را برای یک سرگرد اس اس که از مستراح خارج میشد باز کردند. سرگرد مردی لاغر بود و ضمن راه رفتن قوز میکرد. ستوان یکم و کودک باو سلام نظامی دادند و بعد پشت در مستراح ناپدید شدند.

سرگرد میخواست سرباز را متوقف نموده و مطلب مندرجه در روی پلاک را باو یاد آوری نماید ولی منصرف شد: برای او، برای سرگرد اوتوفون شولتس در این شهر مشئوم گرفتاریهای زیادی وجود داشت و او نمیتوانست وقت گرانبهای خودرا صرف گفتگو در باره انضباط بنماید. و گذشته از این مگر این سرباز سفیدمو چه خطائی کرده؟ بدتر از اینها هم اتفاق میافتد... مثلا وقتی دیروز برای اولین بار در شهر بگردش پرداخت دو سرباز را دید که در سر چهار راهی با عده‌ای از اهل محل صحبت میکنند. اوتوفون شولتس اتومبیلش را نگاهداشت و پرسید: «ازکدام واحد هستید؟» — «از گردان مستقل کوهستانی، گشتی هستیم». — «راجع به

چه مطلبی صحبت میکنید؟» — «هانس شیروانی ساز است و تصمیم گرفت از اهل محل بپرسد که شیروانیهای خود را چطور از سفالهای رنگی درست میکنند». — «شماهم شیروانی ساز هستید؟» — «نه، من استاد کوک کردن پیانو هستم».

لازم شد که شیروانی ساز و استاد کوک کردن پیانو را یک روز در سربازخانه باز داشت کند تا منبعد بدانند که چطور باید در شهر بانجام وظیفه گشتی بپردازند. اما حالا چقدر امثال آنها در ارتش زیاد شده! ولی حالا وقت تربیت این اراذل نیست: میروند و تیراندازی میکنند و کشته میشوند، همین کافیست. فون شولتس باید خودش‌را برای مأموریتهای جدی تری نگاهداری کند.

سرگرد به سالنی که سقفی پست داشت وارد شد. چند افسر جلو بوفه ایستاده و قبل از شروع به ناهار ورموت سر میکشیدند.

سرهنگی پیر باگردنی ارغوانی و سینه‌ای که تصنعاً جلو داده شده روی مدخل ایوان ایستاده بود. سرهنگ با دقت و ظرافت نوک سیگارش را با قیچی کوچکی بریده و هموار میکرد.

شولتس فندکش را بیرون آورد و روشن کرد و جلو سیگار سرهنگ گرفت.

سرهنگ از ته گلو گفت:

— متشکرم.

سرهنگ برای احترام، بهرشکلی و از ناحیه هرکسی که ابراز شده باشد، ارزش قائل بود. درست است که سرهنگ مأمورین پلیس را دوست

نداشت و آنطور که از علامات سردوشی سرگرد استنباط میشد او به واحدهای محافظ تعلق داشت که بعقیده سرهنگ واحدهای پلیسی بودند ولی بالاخره احترام و نزاکت همیشه مطبوعست...

او با دقت به سرگرد نگاه کرد. ابروهایش کمی بالارفتند:

— فون شولتس؟

شولتس با برازندگی سرش را فرود آورد.

سرهنگ از ته حلق گفت:

— اه...بله من یادم هست که شما دانشجوی مدرسه افسری بودید و هنوز صورتتان بی‌مو بود. اگر اشتباه نکنم ما در ملک پدرتان ملاقات کردیم. حافظه نظری من بندرت اشتباه میکند.

شولتس دو باره تعظیم خفیفی کرد: آری تمام اینها کاملاً ممکنست صحیح باشد.

سرهنگ پرسید:

— خیلی وقتست به تریست آمده‌اید؟

— همین حالا وارد شده‌ام.

— با اختیارات فوق‌العاده؟

— نه، فقط بعنوان دستیار مخصوص رئیس گشتاپو، برای سرکوبی پارتیزانهای منطقه.

سرهنگ با فروتنی به شانه او دستی نواخت و گفت:

— خوب، موفقیتتانرا آرزومندم. — و بعد بدون هیچگونه ارتباطی اضافه کرد: — اما پدر مرحومتان ژنرالی ممتاز بود، بله ممتاز!

سرهنگ شستش را بمیان سجاف فرنچ فرو کرد و بطرف بوفه روانه شد.

البته در اینکه سرهنگ از پدر فون شولتس که او را بخوبی میشناخته یاد آوری نمود چیزی قابل مذمت وجود نداشت. ولی کنایه‌ای که سرهنگ بطور مکتوم ابراز نموده بود شولتس را بشدت خشمگین ساخت. او میفهمید که مقصود سرهنگ آنقدرها ابراز احترام به پدر مرحومش نبوده و بلکه بیشتر میخواسته — ولو تاحدودی مکتوم و پوشیده — از اینکه فون شولتس خلف یک خانواده قدیمی پروسی خدمت و مقام پلیسی را به خدمت و مقام ارتشی ترجیح داده ابراز تاسف نماید...

حالا شولتس حاضر بود با کمال رغبت و با صدای بلند فحاشی کند.

غالباً برایش پیش آمد میکرد که با پهلوان پنبه‌هائی کندذهن و پرگو نظیر این سرهنگ برخورد نماید. آنها خودشان را محوری میدانند که دنیا موظف است بگرد آن طواف نماید و طبقه برگزیده ای هستند که به اوج اعلای عقل و دانش نائل گردیده اند و دانش آنها عبارتست از: هجوم، دور زدن، حمله، «گازانبر»...

پدر او، گوستاو فون شولتس در سابق نماینده برازنده این طبقه بود. او افتخار میکرد که توانسته است در پنجاه و پنجسالگی اندام خود را مانند جوانان نگاهدارد؛ در اطاق‌کار بروی تختخواب سفری میخوابید، تابستان و زمستان زیر دوش سرد استحمام میکرد و دفتر یادداشت بهمراه خود بر نمیداشت، تمام جزئیات را بخاطر میسپرد.

در ملک آنها که ده هزار آکر مساحت داشت و در پروس شمالی

واقع بود حتی یک سانتیمتر زمین بائر و در روی کف چوبی و لاک زده اطاقهای سرد و نامناسب آن حتی یک لکه دیده نمیشد.

ژنرال برای همسری خود الزا فون هاوزن را که از تمام جهات، از لحاظ اشرافیت، از لحاظ قد، از لحاظ خورده بینی با او متناسب بود، برگزید. الزا برای او سه فرزند: یک پسر و دو دختر زائید، درست همان اندازه که او میخواست.

او اوتو را هم وادار میکرد که صبحها با آب سرد استحمام کند، هر وقت اوتو قوز میکرد با تیزی دست محکم ضربت دردناکی به پشتش مینواخت، آثار کلاوزیتس را با صدائی یکنواخت و بدون هیچگونه ایضاح و اشاره‌ای با صدای بلند برای پسرش میخواند و میکوشید باو تلقین کند که در تاریخ بزرگتر از فردریک اول و بیسمارک و مولتکه کسی وجود ندارد. بهر بهانه‌ای و غالبا بدون هیچگونه موجب و بهانه‌ای با صدائی زیر و زق زقو داد میزد:

— تمام کره ارض باید به آلمان تعلق داشته باشد.

لشگر او را در لهستان و در حوالی سدان و در روسیه جانانه آش و لاش کردند.

زندگانیش چطور خاتمه یافت؟ در روز استعفای قیصر آلمان ژنرال لباس زیر خود را عوض کرد، صورتش را تراشید، به اطاق کار خود رفت و گلوله‌ای بشقیقه خود خالی کرد.

اوتو از اینکه گاه‌وگداری به شجره ژنرالی خود تکیه کند اجتناب نمیورزید ولی فقط بشرط آنکه از اینکار منفعتی مفروض باشد.

اما وجود منفعت را او بمراتب بهتر از پدر خود درک میکرد. او متکبر نبود و وقتی سر جوخه مجنون و وقیح در آلمان بحکومت رسید او مانند بعضی‌ها خود را تحقیر شده نمیشمرد و غرغر نمیکرد. تحقیر موردی نداشت: هدف و منافع او و سرجوخه مشترک بود و به اصل و نسب هم بالاخره میتوان پشت پا زد. زمانه تغییر کرده و حالا بیش از هر چیز قدرت و زور مورد احترامست.

فون شولتس جوان ملک خانوادگی را فروخت و سرمایه خود را در کنسرن کروپ بکار انداخت — منفعت بیشتر و درد سر کمتر.

او بحزب ناسیونال سوسیالیست گروید و بسیاری از نظامیهای سالخورده و حتی برخی از کسانیکه از لحاظ درجه خیلی بر او برتری داشتند ابتدا باو سلام و تعظیم میکردند.

اوتو باوج ترقی صعود میکرد. ضمناً باید گفت که او نصایح پدرش را با موفقیت اجرا مینمود — مطلب برسر دوش آب سرد ویا طرز راه رفتن نیست...

پدرش میخواست که پسر او ثابت‌قدم باشد؟ بویژه پیگیری و پشتکار به اوتو اجازه میداد که در مناطق اشغالی دشوارترین وظائف را انجام بدهد. باید امیدوار بود که او اینجا، در تریست هم که پارتیزانها در اطرافش وول میخورند مفتضح نخواهد شد.

پدرش میخواست خلف خود را آبدیده کند؟ خلف او میتواند به آبدیدگی خود مباهات کند. او شخصاً تیرباران اهالی شهرها و دهها اوکرائین را رهبری میکرد، سربازان را وادار مینمود اجساد مقتولین را لخت کنند، گیسوهای زنان را ببرند وصبح با چنان قیافه‌ای البسه، پیراهنهای

بچگانه، کفشها و کت وشلوارها و ساعتها و زیور آلات را تماشا میکرد که گوئی جلو پیشخوان فروشگاه بزرگی ایستاده است.

پدرش نظم و ترتیب باو میآموخت؟ بفرمائید اینهم نظم وترتیب. مگر ایده تعبیه دستگاه موسوم به «اطاق آدمکشی» که اکنون در بسیاری از اردوگاههای بازداشت مورد استفاده قرار گرفته از ابداعات او نیست؟ این دستگاه عبارت از بستری برای جایدادن بدن، ساتور خودکار و ناودانی برای جریان خونست. آیا میتوانید دستگاهی که با نظم و ترتیب بهتری ساخته شده باشد پیدا کنید؟!

ژنرال میکوشید و میخواست اوتو آدم مهمی بشود؟ وزن انسان را در اجتماع از روی ستاره‌های سردوشی تعیین نمیکنند. اوتو میتواند اوضاع و احوال را حس کند و از پیش حدس بزند که زور و قدرت بکدام طرف متمایل است. شاید فردا کفه ترازو بسود سرجوخه مجنون پائین نیاید. در هر صورت مردم مقتدر تازه‌ای پیدا خواهند شد که راه اوتو با آنها یکی خواهد بود...

ساعت ناهار نزدیک میشد.

افسران شروع بورود به سالن بزرگ نمودند.

وقتی ساعت بزرگ که در قالبی حکاکی شده از چوب سیاه گردو قرار داشت ساعت دو بعد از ظهر را اعلام کرد افسران ارشد با دقت و نظم آلمانی جای خود را پشت میزها اشغال کردند. ارکستر کوچکی بنواختن پرداخت، گارسونها به دوندگی افتادند، صندلیها غرچ و غورچ کردند، شوخیهای معتدلی ردوبدل شد.

در اینموقع ستوان یکم و گماشته اش وارد سالن شدند. حالا دیگر ستوان یکم کیفی بدست نداشت. او در کنار یکی از میزهای نزدیک جای خالی دید و به گماشته‌اش اشاره کرد که بدنبالش برود. آنها پشت میز نشستند. گماشته کیف سنگین خود را از شانه برداشت، کیف مزاحم او بود، کیف را زیر میز پنهان نمود و راحت تر پشت میز جا بجا شد.

زن خدمتکار لاغر اندامی که بسوی آنها آمده بود متذکر شد:

— این سالن برای افسرانست. شما باید بسالن پائینی بروید.

ستوان یکم با لحنی خشک ولی مؤدب گفت:

— بگذارید خود افسر ها تکلیف معین کنند.

ناگهان از پشت سر آنها فریاد گوشخراشی شنیده شد:

— برپا!

کودک یکه خورد و باچنان سرعتی از جا جست که صندلی سنگین او بروی کف اطاق افتاد. بسیاری از افسران از شنیدن سر و صدا بطرفشان برگشتند.

ستوان‌یکم آهسته از جا بلند شد و با آرامش به سروانی بلند قدکه صورتی ناز پرورده داشت و چنان به موی سرش بریانتین مالیده بود که مانند کفش برقی میدرخشید نگاه میکرد.

سروان با همان فریاد گوشخراش سابق ذاد زد:

— چطور تو جرات کردی باینجا بیائی!

رنگ از صورت کودک پرید و گونه راستش به رعشه افتاد و باینجهت دهانش کج میشد.

سروان بطرف او هجوم برده و باز داد زد :

— چطو...ر؟! چرا دهن کجی میکنی؟

ستوان یکم خودرا هائل کودک نموده و آهسته و با خودداری گفت :

— آقای سروان، من میفهمم که رعشه گونه برای سربازی که مورد تفقد شخص رایش مارشال قرار گرفته آرایش خوبی نیست. خواهشمندم آشنا بشوید اسم این سرباز کودک است.

سروان با نگاهی پرتکبر ستوان یکم را برانداز کرد :

— نمی فهمم!

ستوان یکم ادامه داد :

— کودک جان مرا نجات داده است. وقتی گلوله توپ روسی در هوا صفیر میکشید او با بدن خود مرا پوشاند. ولی خودش معلول شد. اویک قهرمان واقعیست!

— تازه اینهم باو اجازه نمیدهد که با ما همکاسه بشود. او جان شمارا نجات داده؟ خوب، شما میتوانید او را در هریک از رستورانهای وطن خود مهمان کنید!

ظاهراً سروان میخواست با این عبارات بگوید که بنابه طرز تکلم این افسر آنها در ممالک مختلفی بدنیا آمده‌اند. او صندلی خود را جلو آورد و پشت میز آنها نشست. ستوان یکم به کودک نگاه کرد و لبخندی زد و در حالیکه بپشت او دست میکشید گفت :

— خوب، باشد کودک، از اینقرار تو باید ما را ترک کنی و به طبقه پائینی بروی... برویم، برویم. من در طبقه پائین ترا جابجا میکنم. مبادا که در آنجا هم ترا برنجانند. آقای سروان، من الآن بر میگردم.

سروان سکوت کرد. وقتی ستوان یکم و سرباز از سالن خارج شدند او بطرف سرهنگ سالخورده ایکه صلیبهای متعددی بسینه‌اش آویزان وپشت میز پهلوئی نشسته بود رو کرد و با صدای بلند گفت:

— از این تازه بدوران رسیده خوشتان آمد؟!

سرهنگ جواب داد:

— باید با او صحبت کرد. بعد از ناهار من با او صحبت میکنم.

— اجازه بدهید خود من صحبت کنم. من اشتهایش را کور خواهم کرد.

آنها بسوی دستمالهای کاغذی که کودک در لیوانها گذاشته بود دست دراز کردند.

ناگهان در سالن هنگامه‌ای شروع شد... سرهنگ سالخورده متوجه شد که روی دستمال چیزی نوشته شده... او دستمال را صاف کرد، عینک بچشم زد و بسرعت نوشته را خواند و بعد با صدای بلند که همه بتوانند بشنوند فرمان داد:

— دستمالهای روی میز را بررسی کنید!

موزیک قطع شد. صدای خش و خش کاغذ بگوش رسید وهریک از حضار در سالن روی دستمال میز خود این سه کلمه را خواند: «مرگ بپاس مرگ!» و در زیر آن این امضا را دید: «انتقامجویان خلق».

شولتس (که تازه وارد سالن شده بود) یکی از دستمالها را گرفت و احساس کرد که لرزش خفیفی پشتش را فرا گرفت. او با خود گفت: «عجب! آنها باینجا هم رسوخ کرده اند!..»

فریاد ترسناکی شنیده شد:

— مدیر را احضار کنید!

سرهنگ داد زد:

— درها را ببندید، نگذارید هیچکس از اینجا خارج بشود! مدیر ناهار-خوری که ایتالیائی کوتاه قد و چاق، گرد و قلمبه‌ای بود و صورتی پف کرده داشت و تا حد مرگ ترسیده بود بسالن آمد و فقط با کلماتی بریده بریده میپرسید:

— چه شده؟ چه شده؟ چه شده؟..

سربازها به آنجا دویدند. تمام خدمه و گارسونهای «دویچه زولداتن هایم» به آنجا آمدند...

درهای عمارت را بستند وافراد دژبان را جلو درها به نگهبانی گذاشتند.

همه با سوءظن بیکدیگر نگاه میکردند.

کاوش و تفحص شروع شد. هیتلریها زیاد بودند و بزحمت در آن سالن بزرگ جا میگرفتند...

*

اما در این هنگام زندگی معمولی دوران جنگ در خیابانهای تریست ادامه داشت.

تراموای شهر آهسته از کوه ببالا میخزید و ستوان یکم و گماشته سفید موی او — کودک را — باتفاق سایر مسافرین میبرد.

تراموای ایستاد و آنها بطرف در خروجی رفتند. مسافرین خود را کنار کشیده و آنها را جلو میانداختند. وقتی سرباز یا افسر آلمانی از کنار اهالی شهر رد میشد صورت آنها از کین و نفرت متحجر میشد.

افسر و کودک از خط تراموای دور شده و از صخره‌های زرد و زیبائی که روزگاری امواج دریای آدریاتیک آنها را میشسته، بالا میرفتند.

از دست چپ آنها منظره جلگه پیدا بود. تاکستانها در جلگه برنگ سبز تیره دیده میشدند. خانه‌های منظم و مرتب از اینجا بکلی کوچک بنظر میرسیدند. پشت خانه‌ها کوههای پرصخره سر به آسمان کشیده و در قلل آنها تک و توک کاج روئیده است.

این محل اوپچینا نامیده میشود.

ستوان یکم و سرباز کنار صخره عمودی و بزرگی ایستاده اند.

ستوان یکم خطاب به کودک آهسته گفت:

— واسیا * واقعاً چه خیالی بسرت زده که با آنژلیکا دست بگردن در خیابانهای شهر میگردی؟

واسیا لبخندی شیطنت آمیز زد و گفت:

— همه آلمانیها اینطور رفتار میکنند.

— واسیا، اینکار لزومی ندارد. ممکنست در دل اهل محل نسبت به

---

* واسیا، واسچکا، مخفف نام واسیلی (مترجم).

آنژلیکا ایجاد خصومت بکند. گذشته از اینها آنژلیکا دوشیزه بسیار زیبائیست و سایر سربازان هم میل خواهند کرد که از تو پیروی کنند.

صورت واسیا حالت جدی بخود گرفت و ابروهای رنگ پریده اش گره خوردند و گفت:

— بسیار خوب. اگر اینطور باید رفتار کرد من دیگر آنژلیکا را در آغوش نخواهم گرفت.

ستوان یکم بخود گفت: «کاملاً بچه است!» او ساعت جیبی خود را بیرون آورد و بصفحه آن نگاه کرد:

— چیز عجیبیست... چه اتفاقی ممکنست روی داده باشد؟

— چقدر گذشته؟

— سی و یک دقیقه.

— سی دقیقه لازم بود.

آنها با اضطراب بیکدیگر نگاه کردند.

ناگهان از پشت سر آنها نجوائی پرهیجان شنیده شد:

— واسیا!

هر دو بطرف صدا بر گشتند. آنژلیکا در نزدیکی آنها ایستاده و از شدت هیجان گونه‌هایش سرخ شده بودند. حالا آنژلیکا در زیبائی بینظیر بود — در هر صورت بنظر واسیا اینطور میرسید. آنژلیکا خود را به آنها رساند و پرسید:

— خوب، چطور شد؟

ستوان یکم دو باره به ساعت خود نگاه کرد.

واسیا پرسید:

— چقدر گذشته؟

ستوان یکم با قیافه عبوسی گفت:

— سی و سه دقیقه.

رنگ سیمای آنژلیکا تیره شد و او با نگاهی استفهام آمیز بنوبت به واسیا و افسر نگاه میکرد.

ستوان یکم گفت:

— هیچ سر در نمیاورم. تو چاشنی را در مستراح خوب له کردی؟

— آره...سی دقیقه‌ای... و چاشنی را بمیان ماده منفجره در کیف گذاشتم.

آنژلیکا با بیتابی پرسید:

— پس چطور شده؟

واسیا پرسید:

— شاید آنها به کیفی که زیر میز گذاشته‌ایم توجه کرده اند؟

— تصور نمیکنم. گذشته از این سایر پرسهای ماده منفجره که زیر میز نیست، در مستراح، زیر نیمکت، در طبقه دوم، پشت دستگاه شوفاژ...

او جمله خود را تمام نکرد. صدای خفهٔ انفجار که به شلیک دور توپخانه شباهت داشت بگوش رسید. هرسه بپائین، به آنسوئی که شهر دامن گسترده بود نگاه کردند. در منطقه خیابان گگا ستونی از دود زرد رنگ به آسمان برخاسته بود. دود رنگ سیاه بخود گرفته و بتدریج بروی

شهر فرو میامد: مانند آن بود که کسی روپوشی موحش بروی شهر میکشد.

آنژلیکا با آهنگی پرطنین فریاد زد:

— زنده باد!

دود آلوده بگرد و غبار بتدریج شروع بپراکنده شدن کرد...

آنژلیکا تبسمی کرد و با صدائی چنان آهسته که گوئی رازی بسیار مخفی را برای دوستانش فاش میکند گفت:

— اما، رفیق میخائیلو، میدانید اهل محل بشما چه لقبی داده اند؟ شمارا اسپارتاک خود نامیده‌اند...

از پشت صخره‌های نزدیک ناگهان مرد تنومندی ملبس به پالتوئی خاکستری و شاپوئی نرم پدیدار شد. او با یک جست خود را به سه رفیق رساند و آنها را بدنبال خود بپشت صخره عمودی کشاند.

از کنار آن محلی که یک لحظه قبل آنها ایستاده بودند پاسداران آلمانی در حالیکه چکمه‌های خود را محکم بزمین میکوفتند رد شدند.

وقتی پاسدارها دور شدند مرد ناشناس به میخائیلو رو کرد و با زبان شکسته روسی گفت:

— جوان، وقتی عمارات را منفجر میکنی باید محتاط تر باشی!

میخائیلو بتندی قد راست کرد و در عین‌حال که به چشمان خاکستری مرد ناشناس نگاه میکرد مغرورانه بزبان آلمانی گفت:

— نمیفهمم!

ناشناس لبخند زد:

— ما برای مباحثه وقت نداریم. من باید مطلب مهمی به شما اطلاع بدهم.

میخائیلو ساکت همچنان با نگاه به مطالعه مرد ناشناس مشغول بود.

ناشناس با تردید به واسیا و آنژلیکا نگاه کرد. میخائیلو هم به آنها نگاه کرد. واسیا و آنژلیکا خاموش بطرفی رفتند.

ناشناس بالحنی حاکی از اعتماد گفت:

— به ستاد تیپ اطلاع بدهید که هواپیمای ما امروز بر فراز ارتفاع شماره هفت ظاهر نخواهد شد. و وقت دیگری برای ملاقات معین کنید.

میخائیلو به ناشناس نگاه میکرد و میکوشید که حتی یک حرکت او را هم از نظر دور ندارد. ناشناس جیبهای خود را گشت و قوطی سیگار را بیرون آورد و سیگاری آتش زد. میخائیلو متوجه شدکه سیگار او ایتالیائیست و روی قوطی سیگار با مداد تصویر پاهای زنانه نقش کرده اند. این نکته حالا اهمیتی نداشت. مطلب بمراتب مهم تر این بود که ناشناس، معلوم نبود از کجا، میخائیلو را میشناخت و حتی میدانست که امروز میبایست هواپیمائی بر فراز ارتفاع شماره هفت پرواز کند. ناشناس بالبخندی پرسید:

— بمن چه جوابی میدهید؟

میخائیلو گفت:

— هیچ.

ناشناس آهی محزون کشید:

– اعتماد نمیکنید؟ افسوس، این رفتار در خور متفقین نیست. شما که روس هستید؟

میخائیلو اینبار هم سکوت کرد و او نیز سیگاری آتش زد. میخائیلو میکوشید وقت بگذراند تا بتواند بخوبی در باره مطلب بتفکر بپردازد.

ناشناس دوستانه لبخندی زد و گفت:

– خوب، در اینصورت خداحافظ، از اینقرار من باید بوسیله دیگران اقدام بکنم. موفقیتهای بیشتری برایتان آرزومندم!

او دستی تکان داد و برگشت و براه افتاد. ولی چند قدم بیشتر نرفته بود که میخائیلو داد زد:

– بایستید!

ناشناس ایستاد و میخائیلو با لحنی قطعی گفت:

– من هیچگونه پیغامی نخواهم داد. شما هم به هیچ‌جا نخواهید رفت بلکه بهمراه من به ستاد روانه خواهید شد. راه دور و درازست و خوشتر خواهد گذشت.

این اقدام خطرناک بود. معلوم نبود این مرد خاکستری چشم چکاره است. ولی میخائیلو تصمیم بریسک گرفت. اگر این شخص دوست است که آنوقت تمام کارها بروفق مراد خواهد بود. اما اگر دشمن باشد... میخائیلو که از دشمن نباید بترسد! او عادت کرده است که با دشمن روبرو بشود و این ملاقاتها و روبرو شدن با دشمن میخائیلو را نمیترساند و فقط قلب پرشور او را وادار میکند که با نیرو و هیجان بیشتری بطپد.

پیشنهاد میخائیلو ناشناس را بتفکر وادار نمود. سپس او با شادی دستی به شانه میخائیلو نواخت و گفت:

— خوب، اینطور باشد! بد فکری نیست... نه، من صریحاً از شما خوشم آمده است...

وقتی آنها که دوستانه مشغول صحبت بودند از پشت صخره خارج شدند واسیا و آنژلیکا از روی تعجب نگاههائی مبادله کردند.

*

در آنجائیکه سابقاً عمارت «دویچه زولداتن هایم» قرار داشت حالا ویرانه‌هائی دود آلود دیده میشد که سربازان آلمانی و ایتالیائی در میانش به کند و کاو مشغول بوده و اجساد را از زیر آوار بیرون میکشیدند.

بوق اتومبیل‌های بیشمار، سوت آمبولانسها، جیغ و داد جنون آمیز افراد اس اس، گریه و زاری زنان و کودکان (مأمورین اس اس تمام ساکنین منازل مجاور را بخیابان رانده بودند)، گرد و خاکی که هنوز ننشسته بود و در اثر آن همه سرفه و عطسه میکردند، همه اینها مجموعاً منظره‌ای پر هرج و مرج بوجود آورده بود. رئیس دسته دژبان در میان سنگ و آجر و تیره‌های سیاه و دود زده کند و کاو میکرد. او یک قوطی سیگار سربازی را که سربازان از شیشه آلی میسازند از زمین بلند کرد. کاغذی چهار تا در درون قوطی سیگار بود. رئیس دژبان قوطی را باز کرد وکاغذ را بیرون آورد و صاف کرد و این کلمات هراس انگیز را خواند: «مرگ بپاس مرگ!» و رنگ از صورت زمخت او که گوئی از سنگ تراشیده شده است پرید،

گذشته از نوشته دهشتناک، این نکته نیز که سرباز آلمانی لازم دانسته بود کاغذ را محرمانه در جیب خود پنهان کند مایه ترس و هراس بود. به این کاغذ چه احتیاجی داشته است؟ آیا میخواسته محرمانه برای سایر سربازان بخواند؟ رئیس دژبان از این فکر مرتعش شد و بعد بنابر عادت میان ابروی خود را خاراند.

سربازان بغتتا در میان ویرانه‌ها دست لرزان کسی را دیدند که به تیری نیمسوخته که هنوز گرم بود چسبیده است. با زحمات زیاد افسری را که زنده مانده بود از زیر آوار بیرون کشیدند. این افسر اوتو فون شولتس بود. او مدت مدیدی نمیتوانست حواس خود را جمع کند و بعد از روی خشم و غیظ فریادی کشید و چند مأمور اس اس که صدایش را شنیده بودند بسرعت خود را باو رساندند. در موقعیکه آنها گردوخاک را از لباس شولتس میتکاندند او در منتهای خشم و غضب فحاشی میکرد و آنها را از خود دور مینمود، گوئی مسبب این سانحه آنها هستند.

پس از دقیقه‌ای یک اتومبیل سواری جلو آنها توقف کرد و دو نفر از افراد اس اس و یک پزشک جوان از آن خارج شده با قیافه‌هائی حاکی از ترس و بیم جلو شولتس خبردار ایستادند.

پزشک در ضمن راه شولتس را معاینه کرده و با تعجب داد زد:

— خدا را شکر! ببدن شما حتی یک خراش هم وارد نشده! — پزشک نفس راحتی کشید و به شولتس پیشنهاد نمود: — آقای سرگرد، شما به آسایش احتیاج دارید. بلیه چنان بخوبی از سرشما رفع شده که بهتر

از آن بفکر انسان نمیرسد. و شما فقط به آسایش کامل احتیاج دارید... اجازه بدهید من با اتومبیل شما را ببرم...

ولی شولتس زیردستان خود را کنار زد و پیاده براه افتاد. مأمورین اس اس هم پس از دقیقه‌ای آشفتگی از پی او روانه شدند.

شولتس ابتدا با سرعت زیادی راه میرفت و گوئی میخواست خود را به شخصی برساند و کسی را دستگیر کند... چشمانش را خون گرفته و صورتش در آتش غضب میسوخت. او با دقت هر راهگذری را از نظر میگذراند و میایستاد و با رنج و درد میکوشید بیاد بیاورد که آیا راهگذر بایکی از کسانیکه او امروز در ناهارخوری دیده شباهت دارد یانه؟ یکی از کسانیکه با او ناهار میخورده پارتیزان و شاید میخائیلو بوده است. ممکنست! و شولتس این مأمور مجرب گشتاپو اصلا متوجه نشده است! جلو چشمان او خرابکاری وقیحانه‌ای مرتکب شده‌اند و مجرم از دست مجازات در امان مانده و شاید همین الآن خوش و خرم در خیابانهای شهر میگردد.

کامیونهای حامل اجساد سربازان و افسران از کنار شولتس رد میشدند. شولتس بتدریج از سرعت خود میکاست و خیابانهائی که او از آنها میگذشت بلافاصله از طرف مأمورین اس اس محاصره میشد. هر کس را که کمترین شک و تردیدی ایجاد میکرد دستگیر و به اداره گشتاپو میکشاندند.

از روی نشانیها عده بسیاری شبیه به میخائیلو بودند و حتی قریب ده نفر میخائیلو را به سیاهچالهای گشتاپو انداخته بودند.

شولتس بهیچ کاری مداخله نمیکرد، او ساکت و خاموش درپیاده رو راه میرفت... حتی اس اس‌های محافظ او گمان میکردند که رئیسشان دیوانه شده‌است. ولی شولتس هرچند در افکاری غم انگیز و میشوم غرق شده بود معهذا هوشیار بود... در دقایق اولیه دلش میخواست تریست را زیر و رو کند، تیرباران کند، دستخوش آتش کند، خراب کند. ولی بعد آتشش سرد شد و ترس بقلبش رسوخ کرد... او بخود گفت: «در این شهر با زحمت و دشواری رو برو خواهم شد». و سپس از خود پرسید: «اما حالا در کجا میتوان براحتی زندگی کرد؟.. حالا همه‌جا حال بدینمنوال است». پارتیزانهای لعنتی! حملات، شبیخونها، خرابکاریها، انفجارها — ممکنست آنها برای تسخیر شهر هم تلاش کنند. هر روز و هر ساعت میتوان از آنها چنین عملی را انتظار داشت. خدا نکند که اینجا هم شبیه به جبهه خاوری بشود... پخ پخ پخ! یاد آوریش هم وحشتناکست... گوئی سرمائی نامطبوع و بیزار کننده پشت شولتس را لرزاند. در یک آن منظره‌ایکه او در سفر اخیر خود به بلوروسی در حوالی شهر بارانوویچی دیده بود در نظرش مجسم گردید: تانکهای منقش به صلیب شکسته که رویشان نوشته شده بود: «برلن — باکو — بمبئی» سوخته و له شده و یک پهلو افتاده و صحرا از نعش سربازان و افسران برگزیده ترین لشگرهای هیتلری پوشیده شده... پخ پخ! تریست شهر شومیست ولی معهذا وضع در اینجا بهتر است...

آگهی مربوط به میخائیلو بچشمش خورد. باید بمبلغ جائزه‌ایکه برای سر این پیگرد پارتیزانها معین شده اضافه کرد. گواینکه احتمال نمیرود

این اقدام اوضاع را بهبودی بخشد. اقدامات و تدابیری جدی تر ضروریست. پارتیزانها نیروی مخوفی هستند ولی بدون روسهامگر نیروئی بشمار میروند؟ روسها پیگیرانه بسوی مرزهای خود پیش میایند یعنی پیوسته به آلمان، به اروپا نزدیکتر میشوند. آری منبع مصیبت همینست. وضع بسیار دشوارست. معهذا باید بمبلغ جائزه افزود...

یک ساعت نگذشته بود که در تریست سر و صداها خوابید و شهر آرام شد. مردم به انفجارها عادت کرده بودند. فقط عماراتی که هیتلریها اشغال کرده بودند منفجر میشدند و اهالی غیرنظامی‌را خطری تهدید نمیکرد. آنها از هر انفجاری شاد میشدند ولی ناگزیر بودند شادی خود را کتمان کنند و پس از انفجار میکوشیدند از نظر فاشیستها دور بشوند. فقط بچه‌های تریست پرشر و شور میماندند: آنها بروی بام خانه‌ها میرفتند و فریادهای شادی آنها از آنجا طنین میافکند. و وقتی هیتلریها برای دستگیری کودکان بتلاش میافتادند، بچه‌ها با مهارت از بامی به بام دیگر جسته و میگریختند و متواری میشدند.

زندگی در شهر بمجرای عادی خود افتاد. از طرفی صدای ساز دهنی شنیده میشد... عربده فاشیستهای مست از کافه‌های زیر زمینی تنوره میکشید. سگهای لاغر و گرسنه که از انفجار اخیر ترسیده بودند، دوباره جلو دکان قصابی، که باید گفت به ندرت گوشت در آن پدیدار میشد، جمع شدند. پیرزن فالگیر با ورقهای چرک خود کنار عمارت آجری نیمه ویرانی نشست. پسربچه‌های روزنامه فروش روزنامه‌هائی را که مردم به خیابان انداخته بودند جمع کرده و تلاش میکردند دو باره بدیگران

بفرو شند. آنها وقتی مأمورین اس اس را ضمن عبور از خیابان دیدند، دریک چشم بر هم زدن باطراف متواری گردیدند...

شولتس به قدم زدن در خیابانهای تریست ادامه داد. پس از انفجار هنوز در سرش همهمه‌ای وجود داشت و دل بهم خوردگی کراهت انگیزی احساس میکرد. شولتس بالاخره به بیهدفی «گردش» خود پی برد و تصمیم باستراحت گرفت و بطرف اداره گشتاپو رهسپار شد. او ضمن راه با دو سرباز — با همانهائی که دیروز مسالمت جویانه با اهالی محل صحبت میکردند روبرو شد. اگر سرش درد نمیکرد و دلش بهم نمیخورد اینبارهم غیظ و غضب خود را سر آنها خالی میکرد.

سربازها همینکه شولتس را دیدند باعجله بطرف کوچه ای‌که سنگفرش سفید داشت پیچیدند. وسط کوچه بالا آمده به پشت ماهی شباهت داشت. آهنگ موسیقی از دور بگوش میرسید.

سرباز اولی با صدائی بلند گفت:

— پیانو. اریخ، شنیدن صدای پیانو در اینجا مایه تعجب است...

اریخ گفته او را اصلاح کرد:

— نه، هانس، این پیانو نیست، کلاوسن است. «سونات ماهتاب» بتهوفن را مینوازند.

هانس به بحث نپرداخت زیرا اریخ موسیقدانست و بهتر میداند. آنها با دقت گوش فرا داده و میکوشیدند پی ببرند که صدا از کجا میاید.

اریخ در کج شده حیاطی را باز کرد و سربازها وارد حیاط شدند. در انتهای حیاط تنگ و باریک که از ریگ و شن پوشیده شده بود خانه‌ای دود آلود با پنجره‌هائی تیره و تار دیده میشد.

آهنگ موسیقی از این خانه شنیده میشد.

اریخ بروی ایوان رفت.

هانس که میکوشید از دوستش عقب نماند پرسید:

— تو چرا به آنجا میروی؟

اریخ زیر لبی گفت:

— همینطور بی مقصد... میفهمی کوک کلاوسن بهم خورده.

هانس سخنان اریخ را نشنید ولی بدنبال او روان شد.

پس از یکدقیقه آنها جلوزن سفید موی جوانی که ترسیده بود در اطاقی نیمه‌تاریک و تقریباً خالی از اثاثیه ایستاده و پاپیا میکردند. بدیوار اطاق کاغذی بنفش و ارزان قیمت کوبیده شده و اثاثیه ساده آن عبارت بود از یک بخاری آهنی که لوله سفید و کج و معوجش از روزنه پنجره به خارج میرفت، صندوقی که قالیچه‌ای کهنه و رنگ و رو رفته برویش انداخته بودند، قهوه جوش مسین روی میز و کلاوسن که در گوشه اطاق قرار داشت.

اریخ پرسید:

— شما کلاوسن مینواختید؟

زن با ترس و هراس گفت:

— من... مگر ممنوع شده؟.. اگر قدغن شده من دیگر کلاوسن نخواهم نواخت...

این سربازها چرا بخانه او آمدند؟ این چه فکر ابلهانه‌ای بود که بسرش زد پشت کلاوسن بنشیند و کمی سنگینی بار غم و غصه رنج آور را با موسیقی تخفیف بدهد!

پای سرباز فاشیست بدرگاه هرکس برسد به فلاکت و مصیبت دچار خواهد شد. از این زن تنها و بیکس و ترسو که سابقاً باتدریس موسیقی در خانه‌ها امرار معاش میکرد و حالا بکلی مایوس شده و نمیداند در این شهر شوم و نکبت بار به کجا و به کی پناه ببرد، چه کسی دفاع خواهد کرد؟

زن در کنار میز خشکش زده بود و در فکر چاره بود و با ترس و هراس فکر میکرد که چه خواهد شد.

یکی از واردین زیرلب گفت:

— کوک کلاوسن شما بهم خورده.

زن فقط با حرکت لبهای خود جواب داد:

— بله...

و در اینموقع حادثه‌ای اتفاق افتاد که حتی پس از خروج سربازان‌هم آن زن نمیتوانست به صحت آن باور کند.

یکی از سربازان روی صندوق نشست و سرباز دیگر تفنگ خودکار خود را باو داد و بطرف کلاوسن رفت و با چند حرکت ماهرانه در آنرا برداشت و صفحه کوک را باز کرد.

هانس که روی صندوق نشسته بود پرسید:
-- اینکار خیلی طول میکشد؟
اریخ متفکرانه جواب داد:
— نه، من فوراً درست میکنم. — سپس زن را مخاطب قرار داده و پرسید: — شما بروشت ندارید؟
زن مطیع و منقاد جواب داد:
— پیدا میکنم... الآن پیدا میکنم.
زن بروشت نرمی را که معمولاً کلاه خود را با آن پاک میکرد آورد.
اریخ مشغول کار شد. او کلاوسن را از گرد و خاک پاک کرد و دو — سه آهنگ آکورد گرفت و پدال را امتحان کرد.
هانس با کنجکاوی علنی ولی بدون تعجب مخصوصی باو نگاه میکرد.
دستهای زمخت و پینه بسته و خشکیده اریخ حالا گوئی درهوا پرواز میکردند و ابروهایش که معمولاً گره خورده بودند، حالا بالای چشمهای پرجنب و جوش و عاقل او راست شده بودند.
اریخ در شغل خود استاد بود. او سیمهارا میکشید، سست میکرد، آهسته به آنها تلنگر میزد و انگشت سبابه خود را بروی آنها پس و پیش میکشید.
آن زن هنوز نمیتوانست حواس خود را جمع کند.
اریخ صفحه کوک را بست، در کلاوسن را گذاشت و صندلی را بطرف خود کشید وروی آن نشست.

و دوباره از کلاوسن آهنگ دلپذیر و روحبخش موسیقی شنیده شد.

اریخ بخش آخر «سونات ماهتاب» را نواخت و در کلاوسن را بست و با رضایت خاطر گفت:

– حالا خوب شد.

هانس باشلختگی از روی صندوق بلند شد و تفنگ خودکارش بزمین افتاد. از صدای ترق و توروق هر دو یکه خوردند.

اریخ تفنگ خود را برداشت و سربازها بدون اظهار یک کلمه دیگر با عجله از خانه خارج شده و بخیابان رفتند.

زن بدنبالشان دوید اما بعد باطاق برگشت و عاجزانه خودرا بروی صندوق انداخت. او از این جریان بالاخره چیزی نفهمید...

اریخ و هانس در حیاط را پشت سر خود بسته و از میان کوچه براه افتادند. سرانجام اریخ گفت:

– هانس مرا ببخش. دستهایم برای کار پر پر میزدند. نتوانستم خود داری کنم.

هانس پاسخ داد:

– دوست عزیز، میفهمم . تو کلاوسن را کوک میکردی و من... من در آنموقع در نظر مجسم میکردم که روی بامی بسیار بلند نشسته ام، ورقه آهن را تا میکنم و با چکش چوبی روی آن میکوبم... من بخوبی حالت تو را درک میکنم.

*

میخائیلو و دوستان او و مهمانش صبر کردند تا هوا تاریک شود و سپس از شهر خارج شدند. آنها میبایستی از خاکریز راه آهن بگذرند. آنژلیکا به پیش رفته بود تا اوضاع را بررسی نموده و ببیند آیا خطری آنها را تهدید میکند یا نه و آنها مدت مدیدی منتظر او شدند. سرانجام صدای شکستن برف یخ بسته که بزحمت شنیده میشد بگوش رسید. آنژلیکا ساکت و خاموش آستین واسیا را گرفته و کشید و همه بدنبال او روان شدند. آنها هنگام عبور از روی ریلها دیدند که چگونه چراغ نگهبانان در فاصله دوری روشن شد و سپس در میان تاریکی ناپدید گردید.

میخائیلو کوشید تا هویت مهمان خود را معلوم کند ولی مهمان با ادب و نزاکت سئوالات او را رد نموده و اظهار داشت که او ناگزیر باید در تیپ به این سئوالها جواب بگوید و لزومی ندارد که اینکار را دو بار انجام بدهد. خود او نیز چیزی نپرسید. پس از دو ساعت صدای پارس آهسته سگ بگوش همراهان رسید، صدای سگ پیوسته بلندتر میشد، بعد نور کم سوی چراغهائی دیده شد. نیمساعت بعد آنها از میان خانه‌های آبادی موسوم به پروسک میگذشتند.

میخائیلو جلو خانه کوچکی که به یک پهلو خم شده و کنارش انباری بیش از حد بزرگ ساخته بودند ایستاد. آنژلیکا آهسته به شیشه پنجره که رویش یخ بسته بود ضرباتی نواخت. پس از یکدقیقه

مردی پوستین بدوش و خواب آلود که سر خود را میخاراند در آستانه در ظاهر شد.

واسیا با نجوا گفت:

– ما هستیم.

صاحبخانه صلیب کشید:

– خدارا شکر! همه صحیح و سالمید؟

واسیا با خوشحالی جوابداد:

– همه.

صاحبخانه از ایوان پائین آمد و بپشت خانه رفت و در انبار را باز کرد و از در انبار جروجر شکایت آمیزی بلند شد. او آهسته دشنامی داد. جز میخائیلو و دهقانی همه به انبار رفتند. میخائیلو با نجوائی بسیار آهسته پرسید:

– چه خبر؟

دهقانی نیز همانطور با نجوا پاسخ داد:

– آنها به اینجا آمده بودند.

– خوب؟

– همه خانه‌ها را گشتند. کسی‌را پیدا نکردند، فقط گاو همسایه را بردند...

میخائیلو برای تشجیع او گفت:

– عیب ندارد. وقتی جنگ تمام شد...

صاحبخانه بمیان حرف او دوید:

– مهمان همراه دارید؟

میخائیلو سر خود را بپائین حرکت داد:

– مثل اینکه. خوب، برو استراحت کن.

دهقانی جداً اظهار نمود:

– من نخواهم خوابید. شب بخیر... – و در را از پشت خود بست.

میخائیلو کبریتی روشن کرد. واسیا در انتهای انبار روی توده‌ای از برگهای پائیزی برای خود بستری ترتیب میداد. مهمان با دقت باطراف مینگریست وجای مناسب تری برای خود میجست ولی جای مناسبی پیدا نکرد و او هم روی برگها دراز کشید.

بالای سر آنها مرغدانی بود و مرغها از ورود انسانها مضطرب شده و با تشویش قد قد میکردند. آنژلیکا خود را در پالتوئی که واسیا باو داده بود پیچیده و از گوشه دور انبار پشته پشته برگ میاورد. کبریت خاموش شد. میخائیلو کبریت دیگری آتش زد و صورت آنژلیکا را که از کنارش میگذشت روشن کرد. ورقه سفید و نازک یخ گیسوان دخترک را پوشانده بود و او زنی سفید مو بنظر میرسید.

میخائیلو آهسته گفت:

– آنژلیکا...

آنژلیکا با استفهام باو نگاه کرد:

– توخیلی خسته شده‌ای... برو توی اطاق. ما خودمان همه کارها را انجام میدهیم.

آنژلیکا زبانش را بلبهای خود که از سرما کبود شده بود کشید و مطیعانه سر فرود آورد.

کبریت دوم هم خاموش شد.

آنژلیکا بصدای قدمهای میخائیلو گوش فرا داد — میخائیلو به انتهای انبار رفت و حالا کبریتی در آنجا روشن شد. آنژلیکا سیمای میخائیلو را ندید ولی در عوض متوجه شد که واسیا با نگاهی پرنوازش باو مینگرد. آنژلیکا لبخندی زد و از انبار خارج شد و در را محکم بست.

میخائیلو بین واسیا ومهمان دراز کشید. کبریت سوم خاموش شد و تاریکی در انبار حکمفرما گردید.

میخائیلو و واسیا بنوبت میخوابیدند، آنها قرار گذاشته بودند که مراقب مهمان باشند ولی مهمان مدت درازی روی برگها میلولید...

بزودی واسیا همه را بیدار کرد، میبایستی براه بیافتند.

صاحبخانه شیر داغ و کلیچه‌هائی از آرد ذرت برایشان آورد. میخائیلو از او تشکر کرد و آنها از انبار خارج شدند.

مه... مه همه‌جا را فرا گرفته و گوئی جهان در زیر ملافه‌ای سفید و ضخیم بخواب رفته است. ولی باوجود این فرا رسیدن بامداد احساس میشود. مه گاهی برنگ خاکستری روشن در میاید و گاهی متمایل به سبز تیره میشود. سلسله کوههای مستور از جنگل کاج و پوشیده از برف از درون مه دیده میشود و بنظر میاید که موجود

عظیم الجثه غول آسائی آهسته و با بیمیلی از خواب برمیخیزد و ملافه سنگین را از روی خود بکنار میزند و کشاله میرود. آخرین تکه پاره های مه آهسته آهسته پیچ و تاب خورده و در دامنه‌های کوه میخزند... غریو گاو و غرچ و غوروچ چرخ گاری شنیده میشود...

راه کوهستانی پیوسته دشوارتر میشد. راهنوردان ناگزیر از سرعت خود کاستند. آنژلیکا در پیشاپیش همه میرفت و غالباً در گوره راه باریک و پوشیده از برف سر میخورد و واسیا که از پشت سر او میرفت آنژلیکارا نگاه میداشت. میخائیلو در انتهای دسته قرار داشت. آنها در میان مه غوطه‌ور میشدند و دو باره از آن بیرون میامدند. منظره خاص کرانه‌های تریست در برابر دیدگان آنها گشوده میشد: کوههای سنگی که روی آنها کاج و صنوبر و بندرت آلبالوی وحشی و بوته‌های سرخ کمرنگ گوجه کوهی روئیده که برگهای خود را از پائیز تا زمستان نگاهداشته اند. از اینسو و آنسو دارکوبها که از پیدایش انسان ترسیده بودند میپریدند و سنجابها بروی شاخه‌ها جست و خیز میکردند.

در آن دورها، در ته دره معادن ایدریا دیده میشد. معادن را سربازان ایتالیائی حفاظت میکردند ولی سنگ معدن را هیتلریها میبردند. دهکده اشتینال از دور دیده شد. صخره‌های زردی از میان برف سر کشیده و این دهکده‌را در میان گرفته بودند و دهکده به دژی بر فراز قله کوه شباهت داشت... راهنوردان دهکده اشتینال را دور زده و به راه دیگری در آمدند. میخائیلو پیشنهاد کرد که برای استراحت

توقف کنند. جلگه ویپافورا که به تریست میچسبد در آن دورها پشت سر گذاشته بودند.

پس از نیمساعت دوباره براه افتادند. باز کوهها ودهها سر راهشان پدیدار میشد. برخی دهها عبارت از چهار — پنج خانه بود. کوه‌نشینان با آغوشی گرم از میخائیلو و همراهانش استقبال میکردند و از آنها با شیر داغ و کلیچه‌های آرد ذرت و گوشت پخته بز پذیرائی مینمودند. در تریست بزبان ایتالیائی تکلم میکنند ولی در اینجا فقط بزبان اسلوونی. دهکده‌های کوهستانی معمولاً در دو سمت تنها کوره راهی‌که از کوهستان میگذرد واقع شده‌اند و بدینطریق فقط یک راه ورود و یک راه خروج دارند.

در پشت یکی از پیچهای راه مسافرین بدختری ورزیده و کوتاه‌قد صربی که بسیار ترسیده و نفس نفس میزد برخوردند. دختر به آنها اطلاع داد که هیتلریها در جستجوی پارتیزانها به دهکده ترنوفو هجوم برده و چند خانه را آتش زده‌اند. دختر با دست بجلو اشاره کرد و میخائیلو انعکاس شعله‌های حریق را از میان درختان بروی ابر و مه بامدادی مشاهده کرد. در اینجا مه خاکستری نبود بلکه رنگ ارغوانی داشت. اما هیتلریها پارتیزانهارا در آنجائی که باید و شاید جستجو نمیکردند. در اینموقع یکی از واحدهای تیپ سوم پارتیزانها در نزدیکی بخش ایدریا فعالیت میکرد. بعداً میخائیلو در ستاد مطلع شد که عملیات پارتیزانها به موفقیت انجامیده هرچند تلفاتی نیز بهمراه داشته است.

میخائیلو به واسیا و آنژلیکا دستور داد که در دهکده پلاوا بمانند. وقتی میخائیلو و مهمانش به ستاد نزدیک میشدند هوا گرگ و میش میشد و نخستین ستاره‌های بزرگ و سرد در آسمان چشمک میزدند.

*

ستاد تیپ ضربتی سپاه پارتیزانی بنام گاریبالدی در یک ویلای ییلاقی متروک مستقر بود، این ویلا سابقاً بیک کارخانه‌دار ثروتمند تریستی تعلق داشته و در فاصله هفتاد کیلومتری از شهر بر روی کوهی بلند و مستور از جنگل کاج واقع شده بود.

چند تیپ و دسته‌های مستقل که با یکدیگر فرق اساسی داشتند جزو این سپاه بودند. تعداد افراد یکدسته به سی نفر هم نمیرسید در حالیکه شماره افراد دسته دیگر از صد نفر تجاوز میکرد. یکی از تیپ‌ها عبارت از یک گردان تیرانداز پارتیزانی بود، ولی تیپ دیگر کم وبیش بیک واحد ارتش منظم شباهت داشت و حتی واجد توپخانه بود. ترکیب افراد نیز جوراجور بود: ایتالیائی‌ها، اسلواکها، مجارها، روسها، بلغارها، فرانسویها و دیگر چه ملیتهائی که جزو افراد آن نبودند!

شبکه‌ای از مراکز پاسداری و نقاط نگهبانی ستاد تیپ ضربتی‌را در میان گرفته بود و این مراکز تمام راههائی را که بسمت کوه میرفت تحت نظر داشتند. کوره راه باریکی که مانند نخی نازک بین صخره‌های یکی از دامنه‌های کوه پیچ و تاب میخورد بویژه با دقت

خاصی مراقبت میگردید زیرا ارتباط ستاد با نیروهای اصلی تیپ که درجنگل مجاور پنهان بودند از این راه صورت میگرفت.

غروب بود، در بخاریهای دیواری ویلا آتش میسوخت و از سه پایه‌هائی که در درون بخاریها گذاشته بودند کتریها و قابلمه‌های پارتیزانها آویزان بود. شعله آتش انعکاس لرزانی باطراف میپراکند و سایه‌های شگفت انگیز و عجیبی بروی دیوارهای گچ بری وطاق اطاقها که نقاشی‌های فراوانی داشت جست و خیز میکردند.

از شمعهائی که در گوشه اطاقها و روی پله‌ها نصب شده بود نور کم سوئی میتابید و نور چراغهای جیبی و آتش سیگار گاهی از اینسو و گاهی از آنسو میدرخشید.

پارتیزانها که اخیراً از انجام مأموریتی دشوار باز گشته بودند همه‌جا: روی تختخوابها، روی نیمکتها، روی هره پنجره‌ها و روی صندلیهای راحتی و حتی روی کف اطاقها بخواب سنگینی فرو رفته بودند. آنها لخت نشده، بالباسهای پنبه دوزی، با نیمتنه‌های چرمی، با پالتوی بارانی، با پالتوی سربازی و یا با لباده‌های دهقانی، با کت و شلوار و پالتوهای شیک خوابیده و تفنگ و تفنگ خودکار را کنار خود گذاشته بودند.

آنهائی که هنوز سرحال بودند، اسلحه را تمیز مینمودند، لباس خودرا اطو زده و یا وصله میکردند، چای مینوشیدند، ریش میتراشیدند و میکوشیدند همه این کارهارا بی سرو صدا انجام داده و مزاحم خوابیده‌ها نشوند.

پیرمردی مجروح و بیهوش روی نیمکتی پهن دراز کشیده بود. چند دوشیزه پرستار و پزشکی با روپوش سفید کنارش مشغول کار بودند.

ناگهان در باز شد و کسی داد زد:

— میخائیلو برگشت!

در ویلا همه بجنب و جوش در آمدند: این خبر را از اطاقی‌به اطاق دیگر، از سالنی به سالن دیگر، از پله‌کانی به پله‌کان دیگر میرساندند.

پس از یکدقیقه دیگر پارتیزانها دست میخائیلو را میفشردند و دست نوازش بشانه‌اش میکشیدند.

او لباس افسر آلمانی را بیرون آورده و با بلوزی پشمین که سینه پهنش را محکم پوشانده بود روی پله‌های مرمر ایستاده و دست‌های خود را بجیب‌های شلوار فرو کرده و محجوبانه لبخند میزد.

میخائیلو بطرف شخصی که شاپوی نرم بسر داشت و تنها کنار در ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

— ما مهمانی بهمراه داریم. خواهش میکنم از ایشان پذیرائی کنید!

میخائیلو از چند پله بالا رفت و ضمن راه در گوش نوجوانی که موزر بکمر بسته و در چکمه‌های بلند مخصوص کار در باتلاق‌ها فرو رفته بود گفت:

– سیلویو، احترامات خاصی نسبت بمهمان ابراز کنید!

این عبارت بدان معنی بود که مهمان از مهمانان عادی نیست و نسبت به او باید حداکثر احترام و حد اعلای احتیاط را منظور نمایند.

نوجوان بدون اظهار یک کلمه از پله‌ها پائین رفت و به پارتیزانها که تنگ بدور مهمان حلقه زده بودند ملحق شد.

میخائیلو راهرو را پیمود و در انتهای راهرو در اطاقی را گشود.

از پشت میزی که شمع‌های گچی آنرا روشن میکردند و دسته‌های کاغذ و نقشه‌های مختلف روی آن توده شده بود مردی چهل ساله که پیشانی باز و چشمانی مهربان و عاقل داشت و کمی بیش از حد چاق بود باستقبال میخائیلو بلند شد.

میخائیلو با صدائی زنگ‌دار گفت:

– رفیق سرهنگ! اجازه میدهید؟

سرهنگ جواب نداد. او مسرور و تبسم کنان بطرف میخائیلو آمد و با پشت دست لبهای خود را پاک کرد و ابتدا یک گونه و بعد گونه دیگر میخائیلو را بوسید و شانه‌های او محکم در آغوش گرفته و بسینه خود فشرد و گفت:

– آفرین، مهدی!

مهدی ملتهب و شرمگین بسوی سرهنگ رفت و یکبار دیگر با او دست در آغوش شد.

آنها بسر میز برگشتند.

سرهنگ با نگاهی مشفقانه بصورت میخائیلو نگریسته و پرسید:
— سالمی، سرحالی، خوشحالی؟
— سرگی نیکولایویچ، کارها بر وفق مرادست.
— بله میدانم ! — سرگی نیکولایویچ به صفحه کاغذ سفید و باریکی در روی میز اشاره کرد که اطلاعیه واصیله از رفیق پ. رهبر سازمان مخفی تریست بود.
— در یک وعده کلک ششصد و سی سرباز و افسر را کنده‌اید! از مجموع این عده اراذل که در زولداتن‌هایم به شکم پروری مشغول بودند فقط چند نفر جان بدر برده اند. بنشین.
میخائیلو نشست.
— امروز در تریست مهمانخانه افسران هیتلری را منفجر خواهند کرد و یک کشتی نفتکش را در بندر آتش خواهند زد. و این کارهارا طوری انجام خواهند داد که هیتلریها تصور کنند اینهاهم اثر میخائیلوست!.. ضمنا باید گفت که آنها بدشواری میتوانند باور کنند که از میان ما خیلی‌ها استعداد چنین اقداماتی را دارند... بگذار فکر کنند که در تریست فقط تو دست بکار هستی.
— چرا آنها باید اینطور فکر کنند؟
— مهدی، میفهمی، تعقیب کردن و شناختن و دستگیر کردن میخائیلوی خیالی بمراتب دشوارتراست... پس واسیا کجاست؟
— واسیا در دهکده پلاوا پنهانست. او روز جمعه منتظر من خواهد بود، ما بمأموریت جدیدی خواهیم رفت.

– بگذار باینجا بیاید. پس از آشوبی که شما در شهر بر پا کرده‌اید دیگر نمیتوانید لااقل برای یکماه به شهر بروید.

میخائیلو اعتراض کرد:

– سرگی نیکولایویچ، میتوانیم. ما هردو لباس سربازی میپوشیم. میدانید خودمان را بصورت سربازهائی که خوشحال و سرخوش هستند در میاوریم. – مهدی تبسمی کرد و ادامه داد: – البته دیگر گونه واسیا رعشه نخواهد داشت. گذشته از اینها دیروز من فرصت کردم در سراسر شهر بگردم و حالا دیگر فقط از روی نقشه‌ها و حکایت با شهر آشنا نیستم...

سرگی نیکولایویچ با لحنی نرم ولی قطعی تکرار کرد:

– مهدی، نمیتوانید. مگر در مدتی باین کوتاهی چند نقش میتوان بازی کرد! جوان دهقانی، سرجوخه، ستوان یکم و حالا میخواهی سرباز سرخوش بشوی... – سرهنگ بشوخی گفت: – جنگ تمام میشود و ما به خانه‌های خود برمیگردیم و من میترسم که تو نقاش نشوی باکه بشغل هنرپیشگی بپردازی.

مهدی در حالیکه سیگاری دود میکرد با لحنی جدی جوابداد:

– نه، سرگی نیکولایویچ، من از نقاشی دست نخواهم کشید. دیروز مثلاً طاقت نیاوردم و به کلیسای سان جوستو رفتم. باور کنید من میتوانم یک روز تمام در آنجا بایستم.

– همینطوری یکروز تمام؟

– سرگی نیکولایویچ، حقیقت میگویم!

— خوب، باور میکنم، هرچند تو اغراق گوئی را دوست داری... فرمانده را دیدی؟

— دیدم. او با رئیس ستاد پاسدارها را سرکشی میکرد و ما هم درست در همانموقع از کنارشان میگذشتیم. سرگی نیکولایویچ، آخر من تنها نیامده ام.

— پس با کی آمده‌ای؟

— با یک انگلیسی یا آمریکائی.

مهدی صندلی خود را به سرگی نیکولایویچ نزدیک کرد و در چند کلمه جریان برخورد با ناشناس و تصمیم خود مبنی برآوردن ناشناس باینجا را برای او تعریف کرد.

سرگی نیکولایویچ بفکر فرو رفت:

— پس اینطور... مهدی، بگو ببینم، تو روی چه اصلی او را باینجا کشاندی؟

— سرگی نیکولایویچ، من زیاد ریسک نکردم. اگر او حقیقتاً از متفقین است که از چه باید ترسید؟ و اگر دشمن باشد که حالا در چنگ ماست.

— اما ممکن بود که جیم بشود! این فکر به مخیله تو نرسید؟.. خود را از دست شما رها میکرد و با اطلاعات دقیق از نقاط و محل ملاقاتهای ما و با دانستن نام شب به نزد آلمانیها برمیگشت و ما را در تله میانداختند!

مهدی نشسته بود، ابروهایش گره خورده بودند و لبهایش‌را چنین گزیده بود که کم مانده بود خون از آنها جاری شود.

– آخر شما در خانه مأمورین ما توقف کردید، از کوره راههای مخفی ما باینجا آمدید؟..

– خوب، بله...

آنها سکوت کردند. بعد مهدی باتانی سر خود را بلند کرد و با لحنی قاطع گفت:

– سرگی نیکولایویچ، حق‌با شماست. من ولنگاری بزرگی کرده‌ام.

سرهنگ به پشتی صندلی تکیه زده و لبخندی زد:

– نه، مهدی، اینطور نیست! مطلب اینست که تو هیچ ولنگاری نکرده‌ای، تو کار درستی کردی که ناشناس را به اینجا آوردی. و تو میتوانستی بمن بگوئی: رفیق سرهنگ عزیز، بیخود از من ایراد میگیرید، این شخص میدانست که ما از کجا باید رد بشویم. او از پیش از انفجار خبر داشت. ممکن نیست که او از طرف آلمانیها مطلع شده باشد: آلمانیها محال بود بمن امکان بدهند که زولداتن‌هایم را منفجر نمایم. پس او از یکی از افراد ما خبردار شده بود. مطلع شدن از بسیاری امور دیگر هم برای او مشکل نبوده است، و بنابراین در صورت میل میتوانست راه اینجا را پیدا کند. اگر من او را ول میکردم معلوم نبود که چه میشد!.. اضافه براین – باحتمال قوی او برای آلمانیها کار نمیکند، والا او میتوانست مرا به آنها تحویل بدهد، امکان اینکار را داشت. مهدی، تو میتوانستی چنین مطالبی در جواب

من بگوئی. ممکنست که چیز های دیگری هم میتوانستی بگوئی. ولی تو اینها را نگفتی...

– این مطالب بمغزم خطور نکرد...

– برای اینکه تو بمتابعت از نخستین انگیزه عمل میکنی و، مهدی، همین بد است!

– پس شما عمدا مرا مورد آزمایش قرار دادید؟

– و تو چه خیال کردی؟ من فوراً ازحکایت تو فهمیدم که تو از ماجرای خود بسیار راضی هستی. و، مهدی، این اولین بار نیست...من مدتهاست که متوجه شده‌ام: هرچه خطر بیشتر باشد تو بیشتر خوشحال میشوی. مگر خونت بجوش آمده، مهدی؟.. ولی ممکنست اینطور پیش آمد کند که وقتی تو جسورانه به استقبال خطر میروی نه فقط خودترا، بلکه دیگران‌را نیز در معرض خطر قرار بدهی! قضیه پاسدار را بخاطر داری؟..

مهدی خواست مطلب را به شوخی برگذار کند:

– سرگی نیکولایویچ، گذشته‌هارا برخ نکشید.

– چون تو فراموش کرده‌ای باید برخ کشید.

مهدی فراموش نکرده و بخوبی بیاد داشت. در آنموقع او از کنار پاسدارخانه رد میشد و نگهبان آلمانی را که بخواب رفته بود برودخانه انداخت. وقتی سرهنگ از این ماجرا مطلع شد مهدی را بنزد خود احضار کرد و با لحنی سخت وجدی برایش توضیح داد که بازیگوشی از خصائص دختران جوانست، ولی معلوم نیست چرا همه (سرهنگ

بخصوص همینطور گفت: «معلوم نیست چرا» مهدی را مأمور اکتشاف کار آزموده‌ای میشمارند. او میبایست فکر میکرد که آلمانیها ممکنست متوجه ناپدید شدن نگهبان بشوند و آژیر بدهند و آنوقت مهدی موفق نمیشد سربازخانه را منفجر نماید. سرگی نیکولایویچ آرام و باخود داری صحبت میکرد ولی دل مهدی میخواست که سرهنگ بسرش داد بزند. مهدی کوشید عمل خود را توجیه کند: مگر سرگی نیکولایویچ متاسف است که از فاشیستها یکنفر کم شده؟

سرهنگ گفت:

— در هر صورت تو بتنهائی نخواهی توانست کلیه فاشیستها را نابود کنی. تو باید در فکر مطلب دیگری باشی و آنهم انجام موفقیت آمیز مأموریت است.

نه، مهدی هیچ چیز را فراموش نکرده است! او حتی فراموش نکرده که سربازخانه در هر صورت منفجر شد و آنهم چطور منفجر شد! از پی و پایه خراب و با خاک یکسان شد.

سرگی نیکولایویچ ادامه داد:

— یادت هست که وقتی شنیدید که کسی فریاد و فغان میکشد چطور چست و چالاک با آنژلیکا بمیان میدان دهکده دویدید؟

— آخر من تصور کردم...

— میدانم چه تصور کرده بودی، مهدی. اما اگر فرضاً هم کسی‌را در آنجا اعدام میکردند شما در هر صورت نمیتوانستید او را نجات بدهید. و خودتان بچنگ هیتلریها گرفتار میشدید.

مهدی با الحاج گفت:

— سرگی نیکولایویچ، آخر چرا شما فقط هرچه که بد شده بیاد میاورید! پس از اینقرار کاری که من میکنم اینست که فقط از روی بیفکری و خامی اقداماتی انجام میدهم؟.. اما یادتان هست وقتی که ما خودیها را از اردوگاه اسیران نجات میدادیم، مگر من حتی یک قدم نادرست برداشتم؟.. — چشمان مهدی برق زدند — آخ که خوددار ی برای من چقدر دشوار بود! معهذا من جلو خودم را گرفتم.

سرهنگ خندید و گفت:

— بفرما، همین صحبت ترا رنجاند. مهدی، تو به بنزین با کوی خودتان شباهت داری: همینکه کبریت را نزدیکش بیاورند گر میگیرد. بله عمل در اردوگاه خوب بود. بسیار خوب بود! تو هم ندرتاً جز این عملی میکنی ولی معهذا چنین مواردی پیش میاید. و اینگونه موارد نباید وجود داشته باشد!.. مهدی، تو مأمور اکتشافی. مسئولیت خیلی چیزها بعهده تست. تو موظفی که هر قدم خود را حساب کنی و هر تصمیم خود را دهها بار بیازمائی! ریسک؟ بله، ولی ریسک آگاهانه. و حالا بخصوص باید محتاط بود. آخر تصادفی نیست که فرمان فرمان صادر نموده که باید احتیاط و هوشیاری را دو چندان کرد. مهدی، گذشته از اینها در مد نظر داشته‌باش که تو در اینجا مظهر کشور ما هستی. بقیه تو را سرمشق قرار میدهند. همان باش که آنها ترا چنان میپندارند...

سرهنگ از روی صندلی خود بلند شد و بکنار مهدی آمد و دستش را بروی شانه او گذاشت و گفت:

— مهدی عزیزم، اینطور است، — و بالحن شوخی سرزنش آمیز اضافه کرد: — سر پرشور، اینطوراست...

مهدی ساکت بود. قضیه اوراقی که در «دویچه زولداتن هایم» پخش کرد با وضوح تمام در برابر نظرش مجسم گردید.. عوض کردن دستمالهای روی میزی چه ضرورتی برای او داشت؟ او میتوانست به واسیا بگوید که این اوراق برای آن لازمند که ایجاد آشوب و سراسیمگی کرده و توجه هیتلری‌ها را منحرف کنند. اما آیا در آن لحظه ایکه او به واسیا دستور داد اوراق را از کیف بیرون بیاورد همین اندیشهٔ دقیق و معقول مهدی را رهبری میکرد؟ مهدی با سرسختی نمیخواست حتی در دل خودهم بحقیقت اذعان نماید ولی ندائی پیگیر از درون دل او برمیخاست و تایید میکرد که درآن لحظه فقط این اندیشه شیطنت آمیز محرک او بود که الآن چنان شگردی بکار میزنم که از لحاظ جسارت تمام این اوباشان را گیج و منگ کند! و اگر حالا سرهنگ در باره این ماجرا سئوالی میکرد او برای اثبات حقانیت خود کلامی نمییافت. خوشبختانه سرهنگ هم خاموش شد.

در اینموقع در اطاق باز شد و لوئیجی فره‌رو فرمانده تیپ که مردی متوسط القامه بود و دستهای بزرگ و پینه‌بسته و سبیلهائی پرپشت و سفید داشت که تا چانه‌اش آویزان بودند، و کارانتی رئیس ستاد تیپ که او هم ایتالیائی و پرجنب و جوش و فعال و در موقع

لزوم خونسرد و حسابگر و در اثر پشتکار زیاد و وقوف کامل بر امور ستاد مورد احترام بود، وارد اطاق شدند..

فره‌رو با سرهنگ سلام و علیک کرد و از مهدی پرسید:

– میخائیلو، امروز کی باتفاق تو میامد؟

مهدی سرخ شد:

– من درست نمیدانم... میگوید از طرف متفقین آمده. آنها بوسیله او پیغام داده اند که مواد انفجاری را فقط پس فردا خواهند فرستاد.

فره‌رو آهی کشید و درحالیکه نوک سبیلهای دراز خود را میجوید در اطاق بقدم زدن پرداخت. بعد چشمان مضطرب خودرا بطرف سرگی نیکولایویچ بلند کرد و آهسته گفت:

– بله... بکلی داشتم فراموش میکردم... مارکوس بابروبچه‌ها عازم انجام مأموریت است. تو نمیخواهی با آنها صحبت کنی؟

سرهنگ سری تکان داد و بلوز خود را مرتب نموده و از اطاق بیرون رفت.

فره‌رو صندلی را بجلو کشید و نشست. کارانتی نیز از او تقلید کرد.

فره‌رو شروع بصحبت کرد:

– میخائیلو، میبینی وضع چطور است، ماه گذشته ما بی آذوقه مانده بودیم ولی برایمان از هواپیما دارو ریختند. – او مسلسلی را که کنار دیوار بود نشان داد و گفت: – اینرا میبینی، پریشب ده مسلسل آخرین مدل برایمان انداختند. ولی... برای این مسلسلها حتی یک

دانه فشنگ هم نریختند. — او پیپ خود را چاق کرد و آتش زد و ادامه داد: — حالا معلوم میشود که مواد انفجاری را هم امروز نخواهند انداخت بلکه پس فردا پرتاب میکنند. ولی قطارهای آلمانی فردا براه میافتند. دوست عزیز، کارو بار از اینقرارست...

سکوت برقرار شد.

کارانتی پرسید:

— چطور است که بازپرسی از این انگلیسی... و یا شاید آمریکائی را شروع کنیم؟

سرگی نیکولایویچ که باطاق برگشته و در را محکم پشت سر خود میبست گفت:

— آمریکائیست. من او را میشناسم. — اکنون نیز مانند تمام دقایق هیجان و التهاب زیاد استخوانهای صورتش بشدت هویدا گردیده و در زیر آنها گره‌های سختی دیده میشد.

او بسمت میز رفت و در جای خود نشست.

فره‌رو از روی بیاعتمادی پرسید:

— سرهنگ، از کجا تو او را میشناسی؟

— من او را در بازداشتگاه دیدم، در همان بازداشتگاهی که توانستم از آنجا گریخته و باینجا، بنزد شما بیایم... و او به بازداشتگاه آمده بود تا آمریکائی‌ها را از آنجا ببرد.

میخائیلو از روی صندلی جست و بیاختیار گفت:

— عجب زرنگیست!

فره‌رو با خوشقلبی پوزخندی زد و گفت:

ـ بنشین، بنشین، سرهنگ، چطور او را بخاطر سپرده‌ای؟

سرگی نیکولایویچ با عناد گفت:

ـ اوه، من او را بخوبی بیاد دارم! او با نامه‌ای از گشتاپو به بازداشتگاه آمد و همه اسیران آمریکائی را باستثناء سیاه‌پوستان با خود برد.

کارانتی ابروهایش را بالا برد:

ـ کار بدی کرده که سیاهها‌را باقی گذاشته... ولی موافقید که او با رسوخ به بازداشتگاه نازیها اقدام جسورانه‌ای انجام داده است؟

سرهنگ تاملی کرد و بعد شمرده و صریح گفت:

ـ فقط بیک شرط ممکن بود این اقدام را انجام داد و آنهم ارتباط با رؤسای گشتاپو! من مجروح در گوشه‌ای افتاده بودم، او روی صورتم خم شد و من صورت او، چشمان خاکستری و نگاه سرد و بیاعتنایش را بخاطر سپردم.

فره‌رو متذکر شد:

ـ ولی تو ممکن بود اشتباه کنی! آخر تو خودت میگوئی که مجروح بودی و تب داشتی...

ـ نه، محالست که اشتباه کرده باشم: من یقین دارم که این همان شخصست!

فره‌رو با سروصدا به پیپش پک زد.

کارانتی موافقت کرد:

– کاملاً ممکنست اینطور باشد. شما تصور میکنید که او از آمدن باینجا قصد دارد...

سرگی نیکولایویچ تاکید کرد:

– باید به مقاصد او پی برد! باید مراقب او بود و باید کلیه اطلاعاتی را که از او بدست میاوریم در کنار وقایعی بگذاریم که سر راهمان پیش میاید و آنهارا باهم بسنجیم. مطلب بغرنج تر از آنست که تصورش را میکنیم. مثلاً اولین اطلاع او اینست که مواد منفجره را پس فردا برایمان پرتاب میکنند ولی قطارهای هیتلریها فردا براه میافتند...

فره‌رو گفت:

– حرف معاون من حسابیست؟

کارانتی موافقت کرد:

– بله...

فرمانده مختصراً گفت:

– فعلاً از او بازپرسی کن. خوب بازپرسی کن.

کارانتی بلافاصله از اطاق خارج شد. او عادت نداشت انجام اوامر را بتاخیر بیاندازد.

*

کارانتی در اواخر شب مردی را که کلاه شاپوی نرم بسر و پالتوی خاکستری بتن داشت بحیاط ویلا آورد.

پاسدارها که از سرما یخ کرده بودند رئیس ستاد را شناختند ولی او معهذا بر حسب عادت خود نام شب را در گوش آنان میگفت و جواب میخواست و فقط پس از گرفتن جواب بمرد شاپو بسر پیشنهاد کرد که جلوی او راه بیافتد.

خود کارانتی از پشت سر او میرفت.

کوره راهی که کارانتی و مهمان درپیش داشتند به صخره عمودی بزرگی ختم میشد. در سر راه با پاسدارهای تازه‌ای رو برو شدند. کارانتی باز نام شب را به آنها گفت و آهسته براه خود ادامه داد.

مردی که پالتوی خاکستری بتن داشت نجواکنان پرسید:

— بالاخره من میتوانم حرف بزنم؟

کارانتی نیز همانطور آهسته جواب داد:

— حالا میتوانی. اولا بگو چطور با میخائیلو ملاقات کردی؟

— خبر انفجار زولداتن‌هایم بوسیله میخائیلو را که فرستاده بودی بدست ما رسید. با بالائی‌های خودمان مشورت کردیم و تصمیم گرفتم مزاحم پارتیزانها نشده و بگذاریم چند صد نفر دیگر از آلمانیهارا به آن دنیا بفرستند. هرچه تلفات روسها و آلمانیها بیشتر باشد برای ما بهتر است!

— اینها را من بهتر از تو میدانم. اما نکته دیگری برای من جالب است. چطور توانستی در تریست بمانی؟

جان کمی سکوت کرد و بعد جواب داد:

– من شناسنامه آلمانی دارم. من مهندس زمین‌شناسی هستم و از برلن آمده‌ام و معادن ایدریا مورد توجه من هستند. من تمام روز را اطراف زولداتن‌هایم پرسه میزدم. میخائیلو و همدستش خیلی زود از آنجا بیرون آمدند. من صورتاً آنها را نمیشناختم – فقط میتوانستم حدس بزنم که اینها همانها هستند. اگر از پیش مطلع نشده و اعلان آلمانی‌هارا نخوانده بودم نمیتوانستم پارتیزانها را بشناسم. البته باید بگویم که آنها نشانیهای زیادی در اعلان خود ننوشته‌اند. این میخائیلو بسیار عالی کار میکند! من بتعقیب آنها پرداختم. آنها به اوپچینا رفتند و در آنجا دختری به آنها ملحق شد. در آنجا تصمیم گرفتم بنزدشان بروم. اما راجع به اعتماد آنها... در این باره اعتقاد مخصوصی ندارم. وقتی در انبار خوابیده بودیم بنظرم آمد که میخائیلو و دوستش بنوبت میخوابیدند... – جان ناگهان ایستاد و با ترس و بیم باطراف خود نگاه کرد.

کارانتی با آرامش گفت:

– کسی حرفهای ما را نمیشنود.

– چرا از من تمجید نمیکنی؟

– برای چه؟ تو هیچوقت زیرکی و فراست زیادی نداشتی.

– چارلز، از شوخی دست بردار.

– من شوخی نمیکنم. از مواد منفجره چه خبری داری؟

– مواد انفجاری را پس فردا هم نخواهند انداخت. قطارهای آلمانی باید بدون مانع و رادع حرکت کنند. باید تیپ را به مربع

شماره ۱۱ کشید. تو این مربع را در نقشه پیدا خواهی کرد — لشگر آلمانی مأمور سرکوبی در آنجا خواهد بود و تیپ را نابود خواهد کرد. بهر قیمتی شده کلک فرمانده را بکن. خودت هم سعی کن به ستاد سپاه راه پیداکنی. ما نمیتوانیم روسها را باینجا راه بدهیم! بقیه دستورها را از طریق عادی خواهی گرفت.

— تمام شد؟

— تمام شد. بر شیطان لعنت، ما بکجا میرویم. اینجا که پرتگاه هست!

کارانتی گفت:

— جان، بطرف من برگرد.

جان رویش را بطرف او برگرداند. آنها در زیر کاجی بلند در کنار پرتگاه ایستاده بودند. ماه رنگ پریده آهسته از پشت کوه بیرون میامد.

کارانتی یواش گفت:

— جان، حالا دعا کن. من باید ترا بکشم.

جان شروع کرد:

— چارلز، باز هم که شوخی میکنی... — ولی کارانتی هفت‌تیرش را بطرف او بلند کرد.

جان یکباره سست شد. معلوم بود که چگونه پاهایش شل شده و میلرزند.

کارانتی گفت:

– جان، ترا شناختند. من زحمات زیادی متحمل شدم تا توانستم بریاست ستاد تیپ برسم...

جان نفس نفس زنان و بزحمت گفت:

– ولی شاید هنوز بشود فرار کرد؟..

کارانتی با خونسردی گفت:

– ممکن نیست. تورا فورا دستگیر میکنند. اما من باید از هر نوع سوءظنی بر کنار باشم.

جان مانند شکاری که تازی در تعقیبش باشد هراسان باطراف نگاه میکرد.

کارانتی مانند کشیشی که موعظه میخواند گفت:

– جان، تو که پسر خوبی هستی ... و تو میدانی که هر روز ماندن من در اینجا یک دسته سنگین دلار ارزش دارد. جان، من نمیتوانم از این دلارها محروم شوم.

جان باو حمله‌ور شد ولی صدای تیر برخاست و جسد جان به پرتگاه افتاد.

دو نگهبان بطرف صخره دویدند.

کارانتی بدون عجله هفت تیررا در جلد گذاشت و تکمه جلد را بست.

فصل دوم

نیمه شب بود. سرگی نیکولایویچ برای آنکه جنگاوران را از خواب بیدار نکند آهسته و با احتیاط از راهرو میگذشت و در ته دل از اینکه چکمه‌های کاملاً کهنه و مستعمل او ناگهان شروع به جیرجیر کردن نموده‌اند اوقاتش تلخ بود، درست مثل اینکه چکمه‌هارا دیروز از انبار واحد نیروی هوائی مستقر در نزدیکی پولتاوا باو داده‌اند. وقتی چکمه‌هایش کاملا نو بودند دوستانش بخاطر چکمه‌ها با او شوخی میکردند و خلبانان جوان همینکه از دور صدای جرجر آنها را میشنیدند نجواکنان بیکدیگر میگفتند: «کمیسر میاید». او با اخم از کنارشان رد میشد و به سلامشان جواب میداد و جروجر دل آزار چکمه‌ها مانند امروز اوقاتش را تلخ میکرد.

سرگی نیکولایویچ جلو نور شدید چراغ جیبی را پوشانده و با احتیاط از روی پاهای پارتیزان جوانی که در عرض راهرو دراز کشیده بود گذشت. شعاع بسیار ضعیفی از نور چراغ بصورت خوابیدگان میتابید... «خوابیده‌اند ولی نه آنطور که در خانه خود میخوابیدند. ولی هر یک از آنها خانه‌ای دارد... یا داشته است... این پیرمرد و این بلغاری ورزیده و این آندره دوئز جسور و سیاه چرده

از اهالی جزیره کورس نیز برای خود خانه و لانه‌ای داشته‌اند. گویا آندره دوئز مسلولست، دارد سرفه میکند. همیشه گونه‌هایش سرخی ناخوشی دارد... یک جسور دیگر این لیدیا پلانیچکا — این زن چک است. او حالا میبایستی در آشپزخانه مشغول کار باشد و برای شوهرش شام تهیه کند، ولی در خواب هم از اسلحه جدا نمیشود. هفته گذشته هنگام یک حمله شبانه به سربازخانه آلمانیها شوهرش کشته شد. جوزپه معلم و انسانی نازنین بود. حالا لیدیاهم بجای خود و هم بجای شوهرش میجنگد. ضمناً، جوزپه میگفت که آنها در انتظار نخستین فرزند هستند. مثل اینکه اشتباه میکرده، هنوز که از حاملگی همسرش نشانی دیده نمیشود.

سخنان جوزپه در باره نخستین فرزند در روح سرهنگ اثری عمیقی بخشید. سرهنگ هم خانه داشت، همسر داشت، پسری داشت، پسرش پتنکا نام داشت *. وقتی پسرش هفت ساله و بچه شیطان و بازیگوشی بود سرهنگ او را پتر سرگیویچ صدا میکرد. اما حالا: پتنکا...

سرگی نیکولایویچ بسمت چپ برگشت. او با زحمت خودرا به انتهای راهرو رساند و بدون صدا دری را باز کرد و با اوقاتی که همچنان از جر و جر چکمه‌ها تلخ بود وارد اطاق شد.

---

* پتنکا، پتکا، پتیا مخفف پتر است (مترجم).

صدای آهسته شنیده شد:

— سرگی نیکولایویچ؟

سرگی نیکولایویچ نیز همانطور آهسته و با صدائی کمی گرفته پرسید:

— مهدی، نخوابیده‌ای؟

— خوابم نمیبرد.

سرگی نیکولایویچ با چراغ جیبی اطاق را روشن کرد. این اطاق یکی از حمامهای طبقه دوم ویلا بود و دیوارهائی از کاشی آبی رنگ داشت و حوضچه‌ای در وسط آن ساخته بودند. حوضچه حالا از برگهای زرد پائیزی انباشته بود. مهدی دوست داشت روی این تشک نرم استراحت کند.

در بیرون زمستان بود ولی در اطاق از برگها عطر پائیز، پائیزی اندیشناک و خاموش و کمی محزون، استشمام میشد.

وقتی مهدی بطرف نور برگشت از برگها صدای خش وخش خشک و بیجانی بلند شد.

مهدی که هنوز از تابش نور چراغ پلکهایش را بهم میفشرد نیم خیز شده و به سرگی نیکولایویچ نگاه میکرد که باو نزدیک شده و روی لبه حوضچه نشست و سپس چراغ را خاموش کرد.

تاریک شد. فقط نور ضعیف ماه از میان تکه پاره‌های ابر و از پشت پنجره گردی که اطاق را به کوپه کشتی کهنه ای شبیه نموده، بدرون اطاق میتابید.

مهدی تکرار کرد:

– خوابم نمیبرد که نمیبرد. دراز کشیده‌ام و افکارم متوجه تابلوی خودمست. بزودی بکشیدن آن شروع میکنم...

– چه منظره‌ای را میخواهی در تابلو مجسم کنی؟

– سرگی نیکولایویچ، میخواهم پایان جنگ را مجسم کنم. تابلو از لحاظ کمپوزیسیون بسیار ساده خواهد بود: یکی از سربازان ما که از جنگ برمیگردد و زمین که پیرامونش هلهله میکند. ولی تابلو را باید خوب و با روحیه عالی ترسیم کرد تا اینکه از تماشای آن راههائی که انسان جامعه ما پیموده و آن زندگانی را که جنگ بر هم زد و حالا سرباز به آن باز میگردد، بتوان دید.

– ترسیم چنین تابلوئی بسیار دشوار است.

– بسیار! شاید من آن نیرو را نداشته باشم... ولی فقط باین طرز باید تابلو را رسم کرد!.. در نظرتان مجسم کنید که مثلا تابلوی کوچکی را تماشا میکنید ولی در برابر دیدگان شما منظره سراسر میهن، تمام زندگانی شما گسترده میشود...

مهدی درباره میهن صحبت کرد... و هر دو بفکر فرو رفتند.

سرگی نیکولایویچ سیبیری زاد و بومی خود و رودخانه پهناوری را دربهار میدید، نخستین یکشنبه کار داوطلبانه کمسومولی در حمل چوب از رودخانه و تانیا* را بخاطر آورد که کلاه

---

* تانیا، تانچکا، مخفف تاتیانا (مترجم).

گوشی دار و نیمتنه پنبه‌ای پوشیده و گونه‌هایش از باد سرد بهاری سرخ شده بود.

«تانیا!» — «نه، نه، سریوژا * من شمارا دوست ندارم... دوست ندارم». تانیا میترسید بچشمان او نگاه کند و سرگی به سخنان تانیا باور نمیکرد، باور نمیکرد که دوستش ندارد... اما در آنروزها، سرگی عجب آتشپاره‌ای بود! اومانند باد صرصر از روی تیرهائی قهوه‌ای رنگ که بسرعت در رودخانه شناور بودند گذشت و بمیان رود رسید! او تیرهارا از یکدیگر میگشود و آنها را درست درست براه میانداخت و سدی را که از توده شدن تیر و الوار بوجود آمده بود میشکافت. یک تیر با صدائی خفه و طنین دار به الواری که او رویش ایستاده بود تصادم کرد و چیزی نمانده بود که سرگی به رودخانه بیافتد. جریان آب سرگی را با تیرها و الوارها بپائین میبرد. تانیا با رنگ پریده وسیمائی ترسناک درساحل میدوید و تا حدی که صدایش گرفت فریاد میزد: «سریوژا! سریوژا!» تانیا چنگکی برایش پرتاب کرد و سریوژا آنرا به اولین درختی که سر راهش پدیدار شد، بدرختیکه در لب ساحل سراشیب رودخانه و تقریباً بطور افقی روئیده بود بند کرد. تیرها در زیرپای او چرخیدند و به ساحل برخوردند و او را بروی شنهای ساحلی انداختند... دراینموقع او تانیارا کاملاً بصورت دیگری دید. تانیا سکندری خوران بسمت

---

* سریوژا مخفف سرگی (مترجم).

او میدوید — تانیا خنده آور و بی دست و پا بود: شلوار پنبه‌ای مانع دویدنش میشد. چنانکه گوئی میخواهد بار دیگر یقین کند که او زنده و صحیح و سالمست و سانحه بخیر گذشته، تانیا صورت او را میان دستهای خود گرفت و با صدائی آهسته و لرزان گفت: «سریوژا» و گریه را سر داد. آنها آهسته در کنار ساحل رودخانه درجهت مقابل جریان آن میرفتند و تماشا میکردند که چگونه هزاران تیر و الوار عظیم آزادانه در رودخانه شناورند. نخستین بار برای نخستین ساختمانهای عظیم کشور شوراها چوب حمل میشد. و پیرامون آنها دشتهای پهناور زاد و بوستان دامن گسترده بود... جهان بینهایت بزرگ بود و چنان آزادانه در آن زندگی میکردند...

...در اینموقع صدای ضربات درهم و برهم طبل از دنیائی دور بگوش مهدی رسید. وقتی او بسمت طبال رسد پیش آهنگی خودشان منصوب شد هشتساله و یا نه ساله بود. رفقایش با رشک و حسد علنی نگاه میکردند که او چگونه مغرور و سربلند جلو صف گام برمیدارد. درموقع توقف بچه‌ها بدورش جمع میشدند و او به آنها اجازه میداد که به طبلش دست بزنند وحتی گاهی اجازه میداد طبل بنوازند. در باکو آذربایجانیها، روسها، ارمنیها و گرجیها مانند اعضای یک خانواده صمیمی باهم زندگی میکردند. بچه‌ها بپیروی از آداب و رسوم پدران خود در رسد پیش آهنگی با دوستی فراوانی بسر میبردند. مهدی که در یاد گرفتن زبان استعداد زیادی داشت بزودی نه تنها صحبت بزبان روسی را فرا گرفت بلکه تعداد زیادی کلمات ارمنی و گرجی

را نیز آموخت. او از اینکه میتواند درخانه با کلمات تازه‌ایکه در رسد پیش‌آهنگی شنیده و یادگرفته خواهرانش را بشگفت و تعجب دچار کند بخود میبالید. مهدی روزهای جشن‌ماه مه را دوست داشت، در این روزها بچه‌ها به بخش مرتفع و کوهستانی باکو میرفتند. از آنجا تماشای شهر و دریای فیروزه‌ای و لنگرگاه ایلیچ که پیوسته دکلهای نفتی تازه‌ای در آن بر پا میشد چقدر مایه شادی بود. مهدی دوست داشت جلو پرچم رسد پیش آهنگی پاسدار شود و وقتی رفقایش رد میشوند به آنها سلام بدهد. او جدی و درعین‌حال آتشی بود. یکروز هنگامیکه دانش آموز ارشدی صبحانه کودکی را از دست او گرفت، مهدی با مشت به آن لندهور حمله برد. مهدی بهرجای بدن متجاوز که پیش میامد مشت میکوفت و فریادکنان چیزی میگفت که مفهوم نبود، از شدت برآشفتگی حتی بلکنت زبان دچار شد. یک هفته بکبودی زیر چشمش کمپرس میگذاشت، اخمو بود و با کسی حرف نمیزد. مهدی میتوانست حتی با آموزگاران هم مشاجره کند، روزی یکی از آموزگاران او را از کلاس اخراج کرد. این اقدام عادلانه نبود. مهدی بنزد مدیر دبستان رفت و مصرانه درخواست مینمود که آموزگار بناحق بودن خود اذعان نماید... مهدی هیچ حد و مرزی نمیشناخت. او میتوانست شرطبندی کرده و از ظهر تا غروب در زیر آفتاب داغ دراز بکشد. یکروز وقتی تابستان به ییلاق نوخانه‌ها رفته بودند آنقدر در زیر آفتاب دراز کشید تا تمام پوست برنزی بدنش

از تاول پوشیده شد. ولی او هیچ بروی خود نیاورد که درد میکشد. دوستانش او را «سر پر شور!» نامیده بودند...

...سرگی نیکولایویچ نخستین سفر خود را بیاد آورد. او ناگزیر شد از تحصیل در فاکولته کارگری دست بکشد و برای ساختن یک کارخانه مختلط بزرگ فلز گدازی به اورال رهسپار شود. بسیاری از کمسومولها بهمین شیوه عمل میکردند.

تمام کشور در دست ساختمان بود.

...این واقعه در پلاژشنای شهر روی داد. مهدی شنید که چطور بچه‌های بزرگتر بحث میکنند: «که میتواند بروی بام استخر شنا برود و از آنجا بمیان آب بجهد؟» او منتظر بود: کدام یک از بچه‌ها بچنین اقدامی مصمم خواهد شد؟ ولی هیچکس جرات نکرد و مهدی از پله‌ها بروی بام رفت. حتی ترامپلین سوم که نه فقط بچه‌ها، بلکه بسیاری از بزرگسالان هم جرات نمیکردند از آن بپرند، آن پائینها در زیر سقف بود. مردم در اینجا، روی سقف در زیر آفتاب دراز کشیده و باصطلاح حمام آفتاب میگرفتند. وقتی مهدی دید که افق گوئی بالا آمده و آب دریا در سطحی مایل جریان دارد، وهم بر دلش مستولی شد، درآن پائین، در آنجائی که او میبایست بمیان آب فرو رود، دریا آبی نبود بلکه ورطه سیاه و کف آلودی دیده میشد. اگر یکدقیقه دیگر میگذشت مهدی بعقب برمیگشت. ولی از زیر صدها چشم باو دوخته شده بود. دوستان دبستانیش با هلهله او را تشجیع میکردند، آنها از شجاعت او ابراز شادی میکردند و دوستان را نمیتوان فریب

داد... مهدی بدون آنکه تردیدی بدل راه دهد دور خیز کرد و با پرشی سبک و زیبا پشتک و وارو زد و بپائین جست... آب بدون آنکه ترشحی کند، او را در میان گرفت. مهدی از زیر آب بیرون آمد و همهمه و فریادهای تمجید و حتی صدای کف زدنهای حضار را شنید.

شاید این نخستین قهرمانی او بود؟

...تانیا و سرگی بی تجمل زندگی میکردند. خانه چوبی کوچک وجالیزی کنار رودخانه پهناور داشتند و دورادورشان جنگل بود. هرچند کار کردن در ساختمان و در عین حال تحصیل در فاکولته کارگری آسان نبود معهذا آنها ناگزیر میشدند به کارهای متفرقه بپردازند. مثلا، چطور سرگی میتوانست در چنین امری شرکت نجوید... نخستین قایق موتوری را که پرزرق و برق و برنگ نارنجی مطبوعی رنگامیزی شده بود برای ماهیگیران همسایه آنها فرستادند. ولی قایق موتوری در گوشه‌ای افتاده و از آن نمیتوان استفاده کرد. هیچکس نمیداند با قایق موتوری چطور باید کار کرد و چطور باید آنرا راند. گذشته از اینها بعداً معلوم شد که موتور آنهم مرتب نیست. سرگی نیکولایویچ ناگزیر شد تمام ساعات فراغت خود را صرف ور رفتن با آن بکند، موتوررا پیاده و دوباره سوار نماید و بمغز خود فشار بیاورد. تانیا میخواست بسر شوهرش غرغر کند. ولی خود او نیز غالباً چنین اقداماتی میکرد. مثلا در دهکده مجاور آموزگار کم داشتند، تانیا گذشته از سه کلاسی که در مدرسه

خودشان داشت در سه کلاس مدرسه آندهکده هم بتدریس جغرافی مشغول شد و میگفت:

— پس چه میتوان کرد؟ آخر بچه‌هارا که نمیتوان بدون آموزگار گذاشت.

بالاخره سرگی در میان هلهله شادی تمام ماهیگیران موتور لجباز را روشن کرد ولی مشکل جدیدی در قبال ماهیگیران قرار گرفت: بالاخره راندن قایق را کدام یک از آنها باید بعهده بگیرد؟ سرگی ناگزیر آنقدر در پشت فرمان قایق نشست تا اینکه بالاخره شاگردش که ماهیگیر تنومند و ریشوئی بنام تیخون بود راندن قایق و شغل جدید خود را فرا گرفت...

...مهدی خانه کوچک دو طبقه‌ای در خیابان قاسم اسمعیلوف را بیاد آورد. او در این خانه زندگی میکرد. در کنار خانه بید نازکی روئیده بود و دبستان شماره ۱۹ که مهدی در آن تحصیل میکرد روبروی این خانه قرار داشت. مهدی نسبت به یکی از آموزگاران خود، به سلیمان سانی آخوندوف که یکی از نویسندگان آذربایجان بود محبت خاصی داشت. شاید بهمین جهت بود که مهدی از کودکی علاقه آتشینی نسبت بادبیات پیدا کرد، (او در مواد درسی دیگر — درشیمی و ریاضیات عقب افتاد) و از کودکی بسرودن شعر و یا درستتر گفته باشیم، بسرودن حکایت منظوم نظیر «خرگوش بر ضدگرگ» و «خروس جارچی» وغیره پرداخت... ولی شاعر نشد... او نخستین تصاویری را که برای روزنامه دیواری دبستان رسم کرده بود بیاد آورد.

او دبیر و نقاش روزنامه دیواری بود. تصاویر او از «نخستین قطار برقی که از باکو به مؤسسات نفت میرود»، کاریکاتور کولاک مدهش و غضبناک و در عین حال مضحک و زشت که بروی نخستین کالخوزها چماق کشیده است، «نخستین مهندس زن آذربایجانی در پشت تریبون» عبارت بودند. این ها تصاویر پلاکاتها و کاریکاتورهائی در موضوعهای حاد روز بودند و در آنها همه چیز و همیشه «نخستین» بود. در آنسالها کشور شروع بایجاد نخستین کالخوزها پرداخته و برای نخستین بار صدها مهندس و پزشک و مهندس کشاورزی آذربایجانی از دانشکده‌ها فارغ التحصیل میشدند. ومهدی شاهد این حوادث بود... مادرش در گذشت. مهدی با عشق بیشتری به عمه خود، خواهر بزرگ پدر مرحوم خود که زنی بسیار پیر ولی تندرست و مهربان بود انس گرفت. همه او را بی بی مینامیدند. عمه‌اش از قهرمانیهای پدر او در مبارزه با اشرار در نخستین سالهای حکومت شوروی حکایتها میگفت و هدایائی را که پدرش بپاس شهامت و دلاوری گرفته بود به مهدی نشان میداد.

یکبار یکی از آموزگاران دبستان آنها به نواحی کوهستان آذربایجان مأمور شد ولی جنازه او را از آنجا آوردند. مردم میگفتند که اشرار او را کشته‌اند و مهدی بچشم خود دید و یقین حاصل کرد که دشمنان وجود دارند و مردم را میکشند... روز بعد مهدی درخواست نوشت که او را به کمسومول بپذیرند ولی بعلت صغرسن او را نپذیرفتند... بعد به هنرستان نقاشی داخل شد... زندگانی نوینی

آغاز گردید. حالا او روی برگهای خشک پائیزی دراز کشیده و یکی از نخستین تابلوهای خود را بیاد میاورد: سیاهچال تیره‌ای که بیست و شش کمیسر در آن زندانی هستند و روشنائی خیره کننده‌ای که دست یکی از آنها را روشن کرده است، کمیسر بروی دیوار زندان مینویسد: «کمونارها»... مثل اینکه این تابلوی گروهی مبارزان آتشین راه آزادی را مهدی با موفقیت ترسیم نموده بود. او قبل از آنکه به ترسیم تابلو بپردازد کلیه مدارک و اسناد مربوط به تیرباران غدارانه کمیسرهای باکوئی از طرف مداخله‌گران هار انگلیسی را با دقت مطالعه کرد. مهدی میخواست سیمای درنده و گرگ‌وار «متمدنین» که در آرزوی تملک ثروت‌های میهنش و پایمال کردن آزادی وسعادت مردم به خاک زادوبومی او حمله‌ور شده بودند در برابر انظار تماشا کنندگان مجسم گردد. اما چقدر فجایع، چه جنایتها و خیانتهای مربوط با نام امپریالیستهای انگلیسی وآمریکائی که در اذهان مردم باقیست! مانند آن بود که مهدی از زبان تابلوی خود میگوید: «ما هرگز این فجایع را فراموش نخواهیم کرد».

...بدرود ای فاکولته کارگری! تانیا گفت: «صاحب پسری خواهیم شد...» تانیا پیوسته شکایت میکرد که پاهایش متورم میشوند و پوشیدن کفش برایش دشوار شده است. سرگی نیکولایویچ تصمیم گرفت: «اگر فرزندمان پسر شد اسمش را پتر میگذاریم.»

...مهدی در برابر کمسومولها ایستاده بود و با هیجان و آشفتگی شدید سرگذشت خود را تعریف میکرد. او از گروه پیش‌آهنگی،

از پدر خود که کمونیست پرسابقه‌ای بوده و مهدی در اوان کودکی او را از دست داده بود صحبت مینمود. وعده داد که نقاشی واقعی بشود. پس از او کمسومولی بنام آدیگزلوف بنطق پرداخت و وعظ مفصلی کرد. او گفت که مهدی باید از «لجاجت سرسری» دست بردارد. اما مهدی واقعا هم حتی در بازیهای پیش آهنگی میکوشید برای خود چیزی خطرناکتر و مهلکتر پیدا کند و رفتارش همیشه با موازینی که سر پرستهای ارشد تدوین میکردند تطبیق نمیکرد. آدیگزلوف میگفت که مهدی باید «بطور قطعی» و «از ریشه» و «برای همیشه» خودرا عوض کند و مانند حضار و بخصوص مانند خود آدیگزلوف بشود. مهدی طاقت نیاورد و ازجا جست و بالحنی آتشین اظهار نمود که «عوض نخواهد شد» و نمیخواهد شبیه آدیگزلوف باشد، زیرا آدیگزلوف «ترسو و چلمن» است. آدیگزلوف درخواست کرد که او حرف خود را اثبات کند و مهدی در اثبات گفتار خود مدارکی ذکر نمود. جلسه بدرازا کشید. بالاخره مهدی را به کمسومول پذیرفتند و به آدیگزلوف پیشنهاد نمودند که خود را عوض کند.

...اسامی شهرهای نوینی روی نقشه کشور پدیدار میشدند. ارتش سرخ در کنار دریاچه خاسان ژاپنیهارا قلع و قمع کرد. در آنروزها سرگی نیکولایویچ را بدانشگاه نیروی هوائی پذیرفتند. او و تانیا که پتر کوچک را بروی دست گرفته بود در مسکو از میدان پوشکین میگذشتند. پیرمرد ریشوئی بادکنکهای رنگی میفروخت و پتیا دستهایش را بسوی بادکنکها دراز کرد. بادکنک سرخی

برایش خریدند. چیزی نگذشت که پتر بادکنک را ول کرد و بادکنک به آسمان بلند شد و پیوسته کوچک و کوچکتر میشد... پتیا بگریه افتاد و باو وعده دادند که بادکنک دیگری برایش بخرند.

...مهدی وقتی از میدانگاهی جلو ایستگاه راه آهن کورسکی میگذشت با خود میگفت: «...مسکو چقدر شلوغست!» دختر بچه‌ها سرهارا به آسمان بلند کرده و بتماشای چیزی مشغول بودند. «چه اتفاقی افتاده؟» — «بادکنک در آسمان میپرد. نگاه کنید!». مهدی هم سرش را به آسمان بلند کرد و بروی دوشیزه بستنی فروش افتاد. دختر جوان به عکسی شباهت داشت که روی قوطی سیگارهای قدیمی «یوژانکا» چاپ میکردند. «معذرت میخواهم» — «عیب ندارد، اسکیمو بخرید». «نمیتوانم، دستهایم بند است». با در دست داشتن چمدانهای سنگین و پرده و چارچوب از خیابانهای پر جمعیت و دراز مسکو گذشتن کار دشواری بود. «مسکو چه هنگامه ایست!» او یک تاکسی‌را نگاه داشت. آنروزها نخستین اتومبیلهای مارک «امکا» در مسکو پدیدار شده بودند. مهدی گفت: «ایستگاه راه آهن لنینگرادسکی، اما مرا کمی در شهر بگردانید». راننده در باره هریک از میدانها و ابنیه تاریخی مسکو شرح مفصلی برای او میداد و آنها بزودی با یکدیگر دوست شدند. این سراشیبی به کوزنتسکی موست میرود، اینجا پتروفکاست... ناگهان بنظر مهدی رسید که راننده بیش از حد به اتومبیل امکای خود مینازد و او به راننده گفت که اتومبیل او با بنزین باکو کار میکند. بعدها او این مطلب را با غرور برانندگان

دیگر نیز میگفت و گوئی فقط حالا که مهدی هزاران اتومبیل دیده بود پی میبرد که باکوی عزیز او برای زندگی کشور چه اهمیتی دارد... در باکو باو میگفتند که در آخوتنی ریاد بزرگترین عمارات ساختمان دو طبقه کاخ اتحادیه‌هاست، ولی حتماً با او شوخی کرده بودند. کاخ اتحادیه‌ها در کنار دو عمارت عظیم مهمانخانه «مسکو» و کاخ شورای کمیسرهای ملی تقریباً بچشم نمیخورد. بعد موزه تاریخی و دیوار کنگره‌دار کرملین را دید. قلب مهدی از هیجانی غیرعادی به تپش افتاد... میدان سرخ و آرامگاه لنین در برابر نظرش بود. «نگاهدارید!». راننده جواب داد: «اینجا توقف ممنوعست. بعداً میتوانید پیاده در اینجا قدم بزنید». میبایست عجله کند و به ایستگاه راه آهن برود و بلیط خود را ثبت کند تا بتواند همین امروز با قطار سریع‌السیر «استرلا» به لنینگراد برود. و مهدی متاسف و متاثر به پشتی صندلی تکیه داد. و باز بلافاصله بهیجان آمد. او ساعتهای برج اسپاسکایا، کلیسای واسیلی بلاژنی و بعد رودخانه مسکو را دید... مهدی در لنینگراد یکی از رفقای باکوئی خودرا ملاقات کرد و از این دیدار بسیار خرسند شد. آنها هر دو برای امتحان ورودی به دانشکده هنرهای زیبای لنینگراد آماده میشدند. رفیق او از عهده کنکور برآمد ولی مهدی را به دانشکده نپذیرفتند. تمام شب را او باتفاق رفیقش در ساحل رودخانه نوا قدم زد و به بوق بم کشتی‌ها گوش میداد. مهدی سرش‌را بزیر انداخته و راه میرفت و رفیق بالحنی پوزش‌طلبانه باو تسلی میداد، گوئی او مقصراست که مهدی

را بدانشکده نپذیرفته‌اند. مهدی شرم داشت که باعدم موفقیت به باکو باز گردد. دلش خون بود ولی میکوشید مصیبت‌را مردانه تحمل کند. خیلی‌ها از دانشکده زبانهای خارجی تعریف و تمجید میکردند. او به دانشسرای زبانهای خارجی در لنینگراد داخل شد و باتلفظ بی غل و غش خود از همان سال اول دبیران و استادان دانشکده را بتعجب دچار نمود. هر روز بشماره دوستان تازه او افزوده میشد. بلند همتی و سادگی و پاکی رفقای روس او را به تحسین و تمجید وادار مینمود. مهدی بسیار چیز ها از آنان آموخت. در دانشکده مهدی دبیر روزنامه دیواری «لینگویست» بود و روزنامه دانشکده بارها در مسابقه روزنامه‌های دیواری لنینگراد باخذ جائزه نائل شد... همه او را خودی و لنینگرادی میشمردند. او مرتباً باستخر زمستانی میرفت و در یکی از مسابقه‌های سرتاسری شوروی در پرش به آب جزو ده نفر اول بود. استخر در خیابان پراودا در لنینگراد واقع بود... او غالباً به موزه‌ها، به کاخ پترهوف، به ارمیتاژ میرفت و مدت درازی در برابر آفریده‌های شگفت انگیز هنری میایستاد. آرزوی بازگشت به عالم هنر نقاشی را در ته قلب خود نگاهداشته بود. در تمام دروس بطور کلی خوب پیشرفت میکرد و فقط همیشه از درس نظام نمره‌های متوسط میگرفت. او فکر میکرد که به هر کاری ممکنست مشغول شود جز کار نظام. گاهی مهدی بضرر یکی از مواد درسی به رشته دیگری مشغول میشد. مثلاً با جوابهای خود استاد تاریخ را به تحسین و تمجید وادار مینمود ولی در عوض برخلاف

انتظار مایه اوقات تلخی استاد منطق میشد. ولی برای امتحانات خود را آماده میکرد و بخوبی از عهده امتحانات برمیامد. زمستان مهدی اسکی سواری میکرد. ابتدا ژنیا دوشیزه‌ای سیاه مو که فوق‌العاده مهربان بود اسکی سواری را به او میاموخت ولی پس از یک سال مهدی خودش مهارت در اسکی بازی را به او میاموخت و دختر را از چنان سرآشیبی‌هائی میبرد که نفس او میگرفت. تااینموقع مهدی زبانهای فرانسه و اسپانیائی و آلمانی‌را فرا گرفته بود... دوباره بمسکو آمد. مسکو به دریائی از نور شباهت داشت. شهر وسعت پیدا کرده و خیابانهایش پهنتر شده و عظمت بیشتری یافته بود. چشمه زندگی درهیچ جا مانند مسکو نمیجوشید! مهدی در خیابانهای آشنا قدم میزد و آنها را نمیشناخت. در آخوتنی ریاد دیگر تراموای حرکت نمیکرد و بجای تراموای ترولیبوسها نرم و خرامان در آمد وشد بودند. او به یک ترولیبوس دو طبقه سوار شد و به نمایشگاه کشاورزی که بتازگی گشایش یافته بود رهسپار گردید. مهدی بانگاهی حاکی از تمجید و تحسین غرفه جمهوریها را تماشا میکرد. خبرنگاران خارجی بصورت دسته منفردی جلو غرفه بلوروسی ایستاده بودند.

یکی از خبرنگاران که با وجود گرمی هوا نیمتنه چرمی و زیپ‌دار پوشیده بود به بینی خود چین انداخته و لبهارا کج کرده و گفت: «ب—له، بهشت برین درست کرده‌اند. اما مگر همه‌جا در مملکتشان اینطور است؟..» او بزبان فرانسه صحبت میکرد ولی بالهجه

خارجی. همراهانش لبخند زدند. مهدی که در اینموقع از کنار خبرنگاران رد میشد جمله آخر صحبت خبرنگار را شنید و بی اراده ایستاد. خارجیان او را بطرف خود خواندند. مهدی بنزدشان رفت. خبرنگاری که نیمتنه چرمی پوشیده بود سراپای مهدی را برانداز کرد. مهدی یک زیر پیراهنی آبی معمولی بتن کرده و شلوار کتانی پوشیده و کفش سرپائی بپا داشت. خبرنگاریکه نیمتنه چرمی زیب‌دار پوشیده بود در جستجوی کلمات مناسب بشکنی زد و گفت: «شوما، شوما...» مهدی حرف او را قطع کرد: «بزبان فرانسه بگوئید، من میفهمم». خبرنگار خارجی با تعجب به زبان فرانسه گفت: «اوه! اوه! کجا زبان فرانسه یاد گرفتید؟» — «در دانشکده». — «بسیار شگفت انگیز است!» — مهدی با خوشدلی لبخندی زد و گفت: «چه چیز مایه شگفت است؟» — «بگوئید ببینم... آیا حاضرید به چند پرسش من پاسخ بدهید؟» — «اگر بتوانم جواب میدهم». خبرنگاران دفترچه یاد داشت خود را آماده کردند. در اینموقع دوجوان که‌یکی اوکرائینی و دیگری ازبک و لباده‌ای رنگارنگ پوشیده بود بمهدی نزدیک شدند. خبرنگار نیمتنه پوش سر و لباس بی پیرایه مهدی را با تمسخر از نظر گذرانده و بزبان انگلیسی چیزی بهمراهان خود گفت. مهدی زبان انگلیسی را خوب نمیدانست ولی از روی لهجه و طرز تلفظ پی برد که خبرنگار آمریکائیست. «بگوئید ببینم... رارا... اِاِ... در زندگی شما چه چیزی را اساسی میشمارید؟ ثروت را؟ موفقیت را؟ — در اینجا خبرنگار نیشخندی زد و اضافه کرد: — یا شاید کار را؟»

مهدی بالحنی محکم پاسخ داد: «من وضوح هدف را در زندگی اساسی‌ترین چیزها میدانم». خبرنگار پرسید: «وضوح هدف؟ بعقیده شما وضوح هدف چیست؟» اخگر شیطنت در چشمان مهدی درخشید: «باری، چطور برایتان توضیح بدهم...ما میگوئیم که باید شهرهای نوینی ساخت و روی نقشه اسامی شهرهای نوینی پدیدار میشوند. ما میگوئیم باید مقادیر بیشتری فلز تولید کرد! و تراکتورها و اتومبیلها و دستگاهها و توربین‌های تازه‌ای تولید میکنیم. ما از مبارزه در راه ایجاد وفور و فراوانی محصولات صحبت میکنیم و نتایج این مبارزه را نشان میدهیم... این همان وضوح هدفست... فهمیدید؟» مخبر امریکائی زیر لبی گفت: «نه آنقدرها». مهدی لبخندی زد: «افسوس... من ضمناً فکر میکردم که شما نخواهید فهمید!» مخبر در دفتر یادداشت هیچ چیزی یاد داشت نکرد و مهدی زیر بغل اوزبک و اوکرائینی را گرفته و به توده‌های خوش وخرم مردم ملحق شد. اوکرائینی پرسید: «دوست عزیز! چه توضیحی به آنها میدادی؟» «ساده‌ترین چیزهارا برایشان توضیح میدادم، ولی آنها یا نفهمیدند یا نخواستند بفهمند». آنها جنب غرفه جمهوری فدراتیف روسیه به چایخانه رفته و شاد و خرسند به نوشیدن چای و خوردن شیرینی مشغول شدند...

...و بعد سال ۱۹۴۱ رسید. جنگ آغاز شد... تانیا و پتیا سرگی نیکولایویچ را به جبهه مشایعت میکردند. او بسمت کمیسر سیاسی یکی از گروههای ارتش نیروی هوائی منصوب شده بود. پتیا با

صدائی بلند و لحنی نافذ گفت: «برای ماما نگران نباش». بسیاری از مشایعت کنندگان از شنیدن صدای او بطرف آنها بر گشتند و میان آنها جنب و جوشی پدید آمد. تانیا با چشمان اشکبار خود لبخندی زد...

...آموزشگاه نظامی تفلیس. مهدی‌را به حزب میپذیرفتند. او سوگند یاد کرد که تا آخرین قطره خون خود در راه میهن پیکار کند. پسر کمونیست، طبال کوچک گروه پیش آهنگی، نقاش و زبان شناس، کمونیست و جنگاوری شد. دفاع از آزادی و شرافت میهن در کرانه‌های ولگا نصیب او شد. اینجا، در جبهه، او توانست بویژه مردم را بخوبی بشناسد. مردم در اینجا، دور از خانه و خانواده و خویشان و بستگان خود زودتر باهم نزدیک و آشنا میشدند. مهدی در جبهه نامه‌ای از یکی از دوستان باکوئی خود دریافت کرد. او در سنگر نشسته و سه بار این نامه‌را خواند. رهبر سیاسی گردان بنزد او آمد. رهبر سیاسی میخواست با جنگاوران گفتگو کند ولی افراد از غرش توپخانه گیج و منگ شده بودند. مهدی نامه را به رهبر سیاسی داد و نامه از سنگرها و خطوط ارتباط و زاغه‌ها گذشت. دوست مهدی نوشته بود که او باتفاق گروهی از نقشه برداران حالا در منطقه مرکزی آذربایجان در نزدیکی ده کوچکی موسوم به مینگه‌چائور مشغول کار است. آنها در محلی که بزودی ساختمان یک سد بزرگ آغاز خواهد شد به انجام نخستین پژوهشها پرداخته‌اند. هدف از این ساختمان آبیاری دشتهای کم آب از آب رود کورا و تأمین نیروی برق برای چاههای نفت و کارخانه‌ها و فابریکهاست.

نامه دست بدست میگشت و صورت جنگاوران از تبسم روشن میشد. خرابه‌ها و ویرانه‌ها پیرامونشان را فرا گرفته و نبردی شدید جریان داشت، مرگ بر فراز سرها بال میزد ولی مردم مانند همیشه در فکر زندگی و ایجادگری بودند و به آینده میاندیشیدند... و برای بدست آوردن این آینده میبایستی از جان دریغ نورزیده و برای خاک میهن نبرد کنند و مهدی نیز با خشم و دلاوری میجنگید. وقتی او مطلع شد که آلمانیها بیرحمانه لنینگراد محبوب او را بمباران میکنند و پترهوف به ویرانه‌ای مبدل گردیده و بمبی به ارمیتاژ اصابت کرده، خشم و کین با نیروی خاصی در دلش شعله‌ور شد. لنینگرادیها مانند سدی شکست ناپذیر بدفاع از شهر خود قد برافراشته [بودند. مهدی بوجود آنها مانند نزدیکان خود، افتخارمیکرد... در یکی از پیکارهای سخت واحد مهدی بمحاصره افتاد. مهدی زخمی سخت برداشته ولی همچنان به نبرد ادامه میداد. وقتی حلقه محاصره فاشیستها بکلی تنگ شد و مهدی فاشیستها را در پنج قدمی خود دید لوله تفنگ خودکار را به سینه خود گذاشت و پاشنه را کشید... دنیا در نظرش تیره و تار شد و بعد خاموشی وسکوت همه‌جا را فرا گرفت... مهدی در بنائی ناشناس بهوش آمد. دوروبر او از آلمانیها پر بود. او صدای قدمهای منظم و دستورهای تند و تیز آنها و ناله و فغان مردم را میشنید... زنی که دستمالی سیاه بسر بسته و سیمائی رنگ پریده و رنجیده داشت نزدیک او خم شد. زن پارچه مرطوبی بروی جراحت مهدی گذاشت... مهدی با صدائی خفه که برای خودش هم ناشناس

و گوئی از دور شنیده میشد، پرسید: «من کجا هستم؟» زن آهسته جواب داد: «نباید... اینجا خوب نیست، اینجا نباید... اینجا باید ساکت...» زن با زبان شکسته روسی صحبت میکرد. مهدی بعدها دانست که این زن لهستانیست و آنها در اردوگاه اسیران هستند. مهدی از او خواهش کرد: «زهر... برایم زهر تهیه کن...» ولی زن تکرار میکرد: «نباید... نباید... باید ساکت...» مهدی زود بهبودی یافت و حالا او را غالبا برای بازپرسی میبردند. مهدی در بازپرسی اظهار میکرد که پس از زخم شدیدی که برداشت حافظه‌اش خراب شده و گذشته را خوب بخاطر ندارد. او زبان آلمانی را بخوبی میدانست و لهجه و تلفظ صاف و پاکی داشت و فاشیستها این نکته را نشان کردند. مهدی در برابر آنها خود را مستقل و آزاد نگه میداشت، او مرگ را تحقیر میکرد و معتقد بود که دو باره بخاطر این زندگی، که حالا در اردوگاه اسیران داشت، بدنیا آمدن از مرگ بدتراست. او گستاخانه رفتار میکرد و با خونسردی بچشم مرگ مینگریست. غالبا دل فاشیستها میخواست که تمام خشاب هفت تیر خود را به سینه او خالی کنند. ولی او آرام و محکم و با صورتی متحجر در برابر آنها میایستاد. آنوقت آلمانیها طرز رفتار خود را نسبت باو بشدت تغییر دادند...و بعد...

مهدی سر خود را بلند کرده و پرسید:

— سرگی نیکولایویچ، به چه فکر میکنید؟

سرگی نیکولایویچ بالحنی پر از آرزو گفت:

— به مسکو... من الآن در خیابانهای مسکو قدم میزدم... به آن اداره تلگراف که در خیابان گورکی واقعست رفتم تا نامه‌ای را که تانیوشا و پتنکا بوسیله پست رستان فرستاده‌اند بگیرم. لابد حالا پتیا نوشتن را یاد گرفته... قبلاً فقط نقاشیهایش را برایم میفرستاد. خیلی سرگرم‌کننده بودند...

مهدی با هیجان پرسید:

— سرگی نیکولایویچ، به خیابان مانژ نرفتید؟ آخر مانژ کاملاً در کنار کرملینست.

— مهدی، به آنجا رفتم، از میدان سرخ هم گذشتم. به موزه ترتیاکوفسکایا تو هم سری زدم...

— میدان پوشکین را بیاد دارید؟

— البته که بیاد دارم! و خیابان پتروفکا که همیشه در آنجا ازدحام عجیبیست...

آنها ناگهان هم آواز گفتند:

— و خیابان سادوویه کالتسو — و متعجب شده وسکوت کردند... حالا تمام میهن بیکران بنظرشان خانه‌ای مسکونی و راحت بود که آنها مانند خانواده‌ای پر مهر و محبت در آن زندگی میکرده‌اند. خانه آنها که حالا در معرض خطر قرار گرفته بینهایت بزرگ و گرامی بود. سرگی نیکولایویچ آهی کشید: نه، حالا وقت تغزل نیست! و چنانکه گوئی افکارش را بزبان میاورد گفت:

— مهدی، میدانی... مثل اینکه موضوعی را که برای تابلوی

خود در نظر گرفته چندان درست نیست. هنوز دشواریهائی که در سر راه سرباز تو قرار گرفته کم نیست.

— خوب، فرضاً که اینطور باشد!.. سرباز من از کلیه آزمایشها سربلند بیرون خواهد آمد! و در برابر خود خورشیدی تابناک و درخشان خواهد دید!

سرگی نیکولایویچ با دقت به مهدی نگاه کرد و با خود گفت: روحی پرشور و دلی پرآتش داری و مانند ملیونها نفر دیگر در آرزوی صلح هستی ولی صلح به این سادگیها بدست نمیاید...

ولی مهدی بیشتر بهیجان آمده ومیگفت:

— ارتش ما دیگر بمرز نزدیک میشود. جنگ بزودی پایان میپابد و زندگانی مسالمت آمیز آغاز میشود و در برابر سرباز تابلوی من راهی روشن و وسیع گشوده میشود! سرگی نیکولایویچ، مگر اینطور نیست؟

سیمای سرهنگ جدی و سخت شد:

— البته که اینطورست، مهدی... خوشبختی در پیش است. ولی آنطورکه بنظر تو میرسد آسان وصاف و ساده نیست. مهدی، مطلب آنقدرها ساده نیست... تو حالا فقط آن دشمنی را میبینی که در برابرت ایستاده وتصور میکنی که اگر اورا نابود کنی همه چیز درست و خوب میشود! اما، مهدی، تو به دورتر نگاه کن، آخر، هنر هم یعنی همین «دورتر نگاه کردن»، اینطور نیست؟

مهدی شانه‌هایش را بالا انداخت:

— ومن هم تلاش میکنم به پیش نظر بیاندازم. و آینده را مثل شما تیره و تاریک نمیبینم.

— تیره و تاریک؟.. نه، من فقط میخواستم بگویم که مطلب آنقدرها ساده و آسان نیست. — سرهنگ صدایش را پست کرده و ناگهان پرسید: — ولی، مهدی، تو میدانی که کارانتی مهمان تو را کشته است؟

— میدانم... اما برای چه؟

— برای اینکه تقریباً یک ملیون پول به کارانتی پیشنهاد کرده که او ما را به مربع شماره ۱۱ بکشاند. بدیهیست که رئیس ستاد او را رذل و پلید نامیده و وقتی یارو دیده استکه نقشه‌هایش عقیم مانده تصمیم گرفته، بگریزد. او با جسمی محکم کارانتی را مجروح کرده و کارانتی هم باو تیراندازی نموده‌است. درهر صورت خود کارانتی اینطور برایم تعریف کرد.

— او بشدت زخمی شده؟

— زخم سبکی به پیشانیش وارد شده. ولی اگر زخم کمی پائین‌تر وارد میشد کارانتی یک چشمش را از دست میداد.

مهدی پس از دقیقه‌ای سکوت گفت:

— معهذا من نمیفهمم چه لزومی داشته که کارانتی او را اینقدر دور ببرد؟

— من این نکته را از او پرسیدم.

— خوب، چه میگوید؟

– مهمان ابراز تمایل کرده که دور و بر ستاد را تماشا کند تا محلی را که هواپیماها میتوانند برای ما به آنجا مواد منفجره پرتاب کنند بدقت تعیین نماید.

– چیز عجیبیست... شب محل پرتاب مواد منفجره را تعیین کنند.

– اینرا هم من از کارانتی پرسیدم. کارانتی جواب داد که امشب مهتابیست و همه چیز دیده میشود. و مهمان هم فرصت دیگری نداشت و میبایست همین امشب برمیگشت...

سکوت برقرار شد.

میخائیلو پرسید:

– اما راجع بمربع شماره ۱۱؟

– فره‌رو از رفیق پ. خبری فوری دریافت کرد مبنی براینکه آلمانیها در صدد هستند یک لشگر مأمور سرکوبی را به مربع شماره ۱۱ بفرستند.

– پس کارانتی درست میگوید؟

– بله.

ماه از پنجره گرد اطاق دیده میشد و مانند آن بود که به سخنان آنان گوش فرا داده است. بعد ابرپاره‌های ضخیم ماه‌را در پس خود پنهان کردند و اطاق در تاریکی فرو رفت.

مهدی اندیشناک گفت:

– پس مواد منفجره برایمان پرتاب نخواهند کرد؟ در اینصورت با قطارهای آلمانی چه باید بکنیم؟ حالا قطارها آزادانه حرکت خواهند کرد؟

– نه، مهدی، آنها نخواهند رفت. رفیق پ. وعده داده استکه تا صبح برایمان مواد منفجره بفرستد.

سرگی نیکولایویچ بلند شد و میخواست از اطاق برود.

مهدی با لحنی قاطع گفت:

– من با شما برای عملیات خواهم آمد.

– تو استراحت خواهی کرد.

مهدی دل آزرده نیشخندی زد و گفت:

– میترسید کارتان را خراب کنم؟

سرگی نیکولایویچ بسادگی گفت:

– نه، حتی نمیدانم چطور برایت توضیح بدهم، ولی خیلی دلم میخواهد که تو اینجا بمانی.

مهدی کمی تامل کرد و پرسید:

– سرگی نیکولایویچ، شما به کارانتی شک دارید؟

سرهنگ جداً گفت:

– نه، او که از محل نا معلومی نیامده بلکه از ستاد سپاه باینجا فرستاده شده است.

– پس چرا من باید اینجا بمانم؟

– مهدی، من که بتو گفتم، حتی نمیدانم چطور برایت توضیح بدهم...شاید حس ششم...

مهدی شانه بالا انداخت:

– خوب، میمانم.

سرهنگ با حرکت سر تائید کرد:
– بمان. تکرار میکنم که من نسبت به کارانتی عدم اعتماد احساس نمیکنم، ولی اتفاقی که برای آمریکائی روی داد باید سرتاته روشن بشود. در این قضیه بعضی چیزها جور در نمیاید.
مهدی غرغرکنان متذکر شد:
– و کارانتی بخاطر این حس از من خواهد رنجید. آخر او که میداند شما همیشه درعملیات مهم مرا همراه خود میبرید و فوراً حدس میزند که مرا بیهوده کنار او نگذاشته اند.
مهدی دقیقه‌ای ساکت شد و بعد لبخندی پر معنی زد و گفت:
– ضمناً بگویم که من بسیار ناشیانه رفتار خواهم کرد بگذار شک کندکه مواظبش هستند. این نکته خشم او را منفجر خواهد کرد و وقتی خشمش منفجر شد خواهی نخواهی مجبور خواهد شد حقانیت خود را کاملاً اثبات کند.
سرگی نیکولایویچ هم لبخند زد و گفت:
– چشمه الهام بجوش آمد! اما بد فکری نیست. من درجائی خوانده‌ام ... «انفجار آتش بوجود میاورد و در پرتو آتش همه چیز دیده میشود».
– ولی در عوض سرمن بباد میرود! کارانتی یک سال بمن چپ چپ نگاه خواهد کرد.
– ایکاش درد ما فقط همین بود... معهذا، مهدی، احتیاط کن. ما در اینجا باید بهمه چیز چهار چشمی نگاه کنیم. چند راه کار فکر کن و بهترین آنها را انتخاب کن. من میفهمم که حرفه کنونی تو ایجاب

میکند که تصمیماتی فوری و غالباً برق آسا اتخاذ نمائی. اما بیاد داشته باش که باید بیخدشه کار کنی! نه بخاطر جان خودت بلکه بخاطر صدها نفر، مهدی... و حالا شب بخیر.

— شب بخیر، رفیق سرهنگ، اما درست تر اینست که موفقیت بامدادی را برای شما آرزو کنم!

سرگی نیکولایویچ از اطاق بیرون رفت. مهدی به بحر تفکر فرو رفت: «بلکه سرهنگ حق دارد: مسئله آنقدرها هم ساده نیست. من آن مرد چشم خاکستری را باینجا آوردم. معلوم شد دشمنست. حالا او کشته شده و من باید کنار رئیس ستاد بمانم. احتمالا کار بیهوده ایست... کارانتی را از سپاه باینجا فرستاده‌اند و در آنجا البته فرد بهتر و مطمئن تری را انتخاب کرده‌اند... او مجرب و کارآمد و متواضع است. مثل اینکه سرهنگ بیمیل نیست که رنگ و روغن‌را زیاد کند. اما ضمناً تابلوی منهم مورد پسندش واقع نشد... مگر من سوژه آنرا نادرست در نظر گرفته‌ام؟ دنیا از جنگ خسته شده و همه، هم سرگی نیکولایویچ و هم فره‌رو و هم من و هم سرباز تابلوی من پایان جنگ را انتظار میکشیم... بزودی، بزودی سرباز من شاد و خوشبخت با نگاهی روشن و آرام بخانه برمیگردد... باید رنگ تهیه کرد... بچه‌ها وعده داده‌اند که بهترین رنگها را برایم پیدا کنند!.. بله وقت آن فرا رسیده که به ترسیم تابلو بپردازم...»

مهدی با این افکار بخواب رفت.

*

قبل از دمیدن سپیده بود. در اطراف همه چیز در تاریکی آبی‌رنگ غلیظ و در عین‌حال ناپایداری غرق شده بود.

دسته پارتیزانها بریاست سرگی نیکولایویچ از دامنه کوه پائین میرفت. سایه‌های تیره و دراز افراد در زمینه آسمان و کوهسار بخوبی دیده میشدند. پارتیزانها تکه‌های نمد به کفشهای خود بسته بودند تا نلغزند. شب برف مخلوط با باران بارید و در نزدیکی صبح هوا بشدت سرد شد و راه رفتن روی یخ بسیار دشوار بود. راهنماها از جلو میرفتند. آنها بخط زنجیر وجود پشته‌ها و پیچ و خمهای خطرناک را به دسته خبر میدادند.

دسته سرگی نیکولایویچ در یکی از نقاط مواد انفجاری را که بدستور رفیق پ. به آنجا آورده شده بود تحویل گرفت.

وقتی تاریکی آبی رنگ و غلیظ بکلی تحلیل رفت و کوههای پوشیده از برف و دود خفیف، که از لوله بخاری خانه‌های دور دست دهقانان از میان کاجهای برف آلود به آسمان بلند میشد، عیان گردید، دسته پارتیزانها دیگر در زمین هموار راه پیمائی میکرد. پیرمردان و نوجوانانی که در نظر اول تصادفاً به پارتیزانها برخورد میکردند اطلاع میدادند که راه باز است.

ریلهای راه آهن در گرداگرد کوهها پیچ و خمهای عجیبی میزدند. یک قطار راه آهن آلمانی مملو از سرباز و افسر و همچنین حامل مهمات میبایست از این راه بگذرد. آلمانیها میدانستند که تمام این نواحی را پارتیزانها تحت نظارت دارند و باینجهت برنامه حرکت

قطارها را طوری ترتیب داده بودند که فقط صبح از اینجا بگذرند زیرا پارتیزانها معمولا در زیر پوشش شب فعالیت میکردند.

سرگی نیکولایویچ دسته خودرا بچند گروه تقسیم کرد. پارتیزانها در دشت هموار پراکنده شده و به تهیه مقدمات انفجار پرداختند. هر چند قطار بسیار بزرگست معهذا حتی یکی از واگنهای آن هم نباید سالم بماند. پورس آخری ماده انفجاری را با یک چاشنی مخصوص تجهیز کردند، وقتی چرخ لوکوموتیو از روی آن بگذرد نخستین انفجار شدید روی خواهد داد و این انفجار متوالیاً به پورس های بعدی ماده انفجاری سرایت خواهد کرد و به آخرین واگن خواهد رسید.

هوا خیلی سرد بود. زمین بین تراورس ها منجمد شده و بیل و کلنگ در آن تأثیر نمیکرد. مجبور شدند دیلم بکار ببرند. کار بکندی پیش میرفت. با وجود سرمای شدید پارتیزانها گرمشان شده بود و برخیها لباسهای روئی خود را کندند.

بالاخره قشر منجمد زمین کنده شد و حالا کار بسرعت پیش میرفت. روحیه پارتیزانها خوب شد و شوخیهائی بگوش میرسید.

درمیان پارتیزانها مردمی باخلق و خوی مختلف وجود داشت. بعضیها از شوخیهائیکه با آنها میشد رنجیده و غرغر میکردند، عده دیگر که حاضر جواب و زیرکتر بودند در جواب شوخی متلک تازه‌ای میگفتند. همه بسیار آهسته میخندیدند تا مبادا سروصدای زیادی راه بیاندازند.

سرگی نیکولایویچ در امتداد خاکریز راه میرفت و جریان کار را با دقت بررسی میکرد. او دستورهای مقطعی میداد و فقط پس از آنکه یقین حاصل میکرد کار مرتب و منظم است به طرف گروه دیگر میرفت.

تا لحظه‌ای که قطار از آنجا بگذرد پانزده — بیست دقیقه بیشتر باقی نمانده بود. میبایست ازآنجا بروند تا دیده‌بانان آلمانی که در اوکوموتیو هستند آنها را نبینند.

سرگی نیکولایویچ فرمان خاتمه کار را صادر کرد. پارتیزانها بسرعت زمین کنده شده را با برف استتار کرده و اسباب کار را جمع‌آوری نموده و درپس پیچ راه ناپدید شدند. آنها هنگامیکه از کوه بالا میرفتند از پشت شاخه‌های درختان قطار بسیار درازی را دیدند که با کندی به محل نابودی خود نزدیک میشد. پارتیزانها متوقف شده و در میان بوته‌ها دراز کشیدند.

چند ثانیه دیگر گذشت ...

انفجار کوههای اطراف را بلرزه درآورد و انعکاس صدای آن در تریست نیز شنیده شد.

سرگی نیکولایویچ حس کرد که چگونه زمین درزیر پایش لرزید.

شعله‌های آتش واگنها را فرا گرفت. آلمانیهائی که زنده مانده بودند از واگنها بخارج پریده و باتفنگهای خودکار رگبارهائی به هوا خالی میکردند. مهماتی که در واگنها بود آتش گرفت و انفجارهای جدید آنها را مجبور کرد باطراف بگریزند.

یکی ازسربازان آلمانی که دست پاچه وسراسیمه از خاکریز به پائین غلطید و مستقیماً به گودالی افتاد که لیدیا پلانیچکا درآن پنهان شده‌بود. هنوز فرمان تیراندازی داده نشده بود. پلانیچکا تفنگش را بسوئی انداخت

و آلمانی دیوانه و منگ را گرفته و بزمین انداخت. کینه، کینه‌ای سوزان به این زن نیرو میداد. لیدیا آلمانی را بزمین میفشرد و آلمانی هرچه تقلا میکرد نمیتوانست خود را از دستهای نیرومند و محکم او خلاص کند.

بالاخره سرهنگ که در تمام این مدت باآرامش در انتظار فرصت مناسب بود فرمان داد که بطرف آلمانیها آتش باز کنند.

*

صبحگاهان آنژلیکا از سرما خود را در شال شطرنجی گرمی که کدبانوی خانه‌ایکه آنژلیکا شب را در آنجا گذراند بامهربانی باو تعارف نموده بود پیچید و از کوره راه کوهستانی بسوی خانه‌هائی که کمی بالاتر قرار داشتند دوید. از روی چپر پست خانه یک طبقه‌ای که برنگ سبزتیره رنگامیزی شده‌بود، (این رنگ خانه را درمیان درختان کاج از نظرها پنهان میکرد) پرید و بطرف خانه روان شد. آنژلیکا بروی ایوان رفت و دق‌الباب کرد. او را به اطاق کوچکی که برای واسیا اختصاص داده شده بود راهنمائی کردند. صاحبان این خانه از ملت اسلوون بودند. زنی میانسال که در را بروی آنژلیکا گشود بروی دختری که صبح باین زودی برای دیدار مهمان او شتافته بود لبخندی شیطنت‌آمیز زد.

واسیا هنوز خواب بود. آنژلیکا آهسته کنار پای او نشست. واسیا مانند کودکان آرام و بی آشوب خوابیده بود.

آنژلیکا دستش را دراز کرده و درحالیکه موهای واسیا را از پیشانیش کنار میزد با خود گفت: «باهمه اینها کاملاً بچه‌است». دست آنژلیکا از

سرما یخ کرده بود. واسیا با سستی چشمانش را باز کرد و همینکه آنژلیکای خندان‌را دید کشاله مطبوعی کشید و روی بستر نشست.

آنژلیکا گفت:

— تنبل.

واسیا با بروهای بیرنگش گره انداخت و گفت:

— دیگرچه، نمیشود در زندگی یکبار هم بقدر دلخواه در رختخواب دراز کشید.

— خوب، بلند شو، واسیا، بلند شو.

واسیا یکبار دیگر کشاله رفت و چشمانش‌را مالید و خمیازه‌ای کشید و ناگهان با صفا و سادگی کودکانه داد زد:

— آنژلیکا، اما من چه خوابی دیدم!.. درخواب دیدم که در اطراف شهر اسمولنسک میگردم. بهاراست. همه جا گلهای مروارید و بابونه و مرا فراموش مکن شکفته‌است. گیاهها بافراط گل کرده‌اند، منظره‌ای دلشاد کننده‌است!..

کدبانوی خانه داخل اطاق شد و آنها را به نوشیدن شیرداغ دعوت کرد.

در اطاق کدبانو پیرمردی با سر و روی تراشیده کنار پنجره روی نیمکتی که از کهنگی سیاه شده نشسته بود — بدون دشواری ممکن بود او را شناخت و او همان کشیشی بود که میخائیلو در تریست با او صحبت نمود. او از چوب بزغاله‌ای میتراشید که ریشی خنده آور داشت. چند بزغاله را ساخته و آماده کرده و روی هره باریک پنجره چیده بود.

طی مدتی که آنژلیکا و واسیا در این اطاق بودند پیرمرد حتی یک کلمه بزبان نیاورد. او فقط گاهگاهی نگاههای کوتاهی بسمت آنها میکرد و تبسمی خفیف و مهرآمیز و محیلانه بروی لبهایش هویدامیشد.

آنژلیکا میدانست که این کشیش در بین پارتیزانها احترام زیادی دارد و اطلاعات گرانبهائی برای آنها بدست میاورد، آنژلیکا همچنین میدانست که پیرمرد گاهی اوقات از سیمای کشیشی بیرون میاید و به فروشنده مجسمه‌های چوبی بزغاله‌ها مبدل میشود و این بزغاله‌ها در جریان دادن اطلاعات و اخبار مهم به پارتیزانها نقش مهمی بازی میکنند.

واسیا و آنژلیکا از کدبانو تشکر نموده و بحیاط آمدند. آنها تصمیم گرفتند قدری گردش کنند و بزودی به یک کوره‌راه باریک کوهستانی درآمدند. دورادور آنها کوهها سر بفلک کشیده بودند و تک و توک در دامنه آنها کاج روئیده بود. دربعضی نقاط این کوههای عظیم و بلوطی رنگ تکه‌های برف باقی بود. بوته‌های خاردار در دامنه‌های سراشیب سربلند کرده بودند. قطعات اراضی کوچک و کم حاصل در دامنه‌های کوهها یتیم‌وار دامن گسترده بودند ... کمی پائین‌تر دهات مرکب از خانه‌های یک طبقه سنگی دیده میشدند (بندرت خانه‌های دو طبقه نیز بچشم میخورد). خانه‌ها گوئی بیکدیگر چسبیده بودند و مانند فقرائی که بسوی طعمه‌ای هجوم میبرند روی قطعات اراضی زراعتی انبار شده‌اند. پائین‌تر از آنها جنگل کم پشتی از درختان برگدار شروع میشد، جنگل سیاه و تیره بود و بنظر میرسید که طوفانی مدهش و مرگبار برآن وزیده و برگ درختانش را کنده و تنه درختها را ذغال

نموده‌است ... شرشر آب از نقطه‌ای در زیر برف شنیده میشد و اهل محل با غرور میگفتند: «این رودخانه ماست». مردم در اینجا نیمه گرسنه زندگی میکردند. بندرت روی سفره آنها نان دیده میشد. آخر در کجا میتوانستند غله بکارند؟ همه‌جا سنگ بود و سنگ ... فقط در زمینهای هموار دشت بود که باغهای سرسبز زیتون خودنمائی میکردند و در آنجا بلوط و گردو میروئید. کوه‌نشینان ساکنین‌دشت را خوشبخت و سعادتمند میشمردند: زیرا آنها در پائیز گلابیهای اعلا، گردو و شاه بلوط و سیب و حتی پرتقال دارند. اما بکلی دور از اینجا درست در کنار دریا، مردم بماهیگیری اشتغال داشتند و دست آورد خودرا با همسایگان معاوضه میکردند.

در کوهسار بندرت کلیسائی ارتودوکسی یا کاتولیکی دیده میشد که خدا میداند کی در این صفحات ساخته شده‌است. اکثر کلیساها از مدتها پیش متروک شده ولی برخی از آنها اکنون نیز دائر بودند و برفراز برج آنها ناقوسی باندازه سطل معمولی با آهنگی بیروح و یکصدا زنگ میزد.

منظره این صفحات یکنواخت و بی‌آرایش بود. ولی مردمی که در کوهستان زندگی میکنند مهربان و شجاع بودند. آنها آخرین قرص نان خودرا با پارتیزانها در میان میگذاشتند و این کار را بصورتی انجام میدادند که گوئی همه چیز: آرد ذرت و شراب و گوشت را بحد کفایت دارند ... ولی پارتیزانها بندرت هدایائی از آنها میپذیرفتند، زیرا آنها بهتر از هر کس دیگری میدانستند که این سرزمین چه جائیست ...

واسیا متفکرانه گفت:

— من همه‌اش در این فکرم که شما چطور در اینجا زندگی میکنید؟ یک وجب زمین بچشم نمیخورد، همه‌اش سنگ و صخره‌است.

آنژلیکا آهی محزون کشید:

— همینطور که میبینی زندگی میکنیم. واسیا، تصورش را میکنی که برای احداث یک باغ یا جالیز کوچک چقدر باید نیرو مصرف کرد؟ باید خاک را از مسافات دور با کیسه باینجا آورد. پدر بزرگ من سه هزار گونی‌خاک بدوش کشید و باینجا آورد و کمرش شکست. آنوقت یکروز کالسکه‌ای از اینجا گذشت و به پدر بزرگم دستور دادند که جل و پلاسش‌را از اینجا جمع کند زیرا یک کنت اتریشی میخواهد در زمین او قصر بسازد ... — آنژلیکا باحرکت وسیع دست کوههای اطراف را نشان داده و گفت: — نگاه کن، همه‌جا قصور و ویلاهای بیگانگانست! طبیعت بما زمین نداده و وقتی مردم میخواهند اشتباه طبیعت را اصلاح کنند دیگران میکوشند که زمین را از دستشان بیرون بیاورند — «اربابهائی» پیدا میشوند و با حرص و آز به زمینی که از چنگ طبیعت رهانده شده ناخن بند میکنند.

او به واسیا نگاه کرد:

— واسیا، لابد در وطن شما زمین بسیار زیادست؟

— بسیار زیادست! آنژلیکا، حدو حساب ندارد!.. و مهمتر از همه اینکه ارباب آن خود ما هستیم!

آنژلیکا لبخندی زد:

– اما، تو، در هر صورت به ارباب هیچ شباهتی نداری!
– ولی معهذا ارباب هستم!

واسیا آرزومندانه آهی کشید:

– من دوست دارم که بهار درکشتزارها بدوم. گاهی میدوی و باد بصورتت سیلی میزند. خسته میشوی و بروی زمین میافتی. روی علف دراز میکشی و به آسمان نگاه میکنی. و آسمان ژرف است و ابرها مانند تکه‌های یخ هنگام آب شدن یخ رودخانه‌ها درآن شناورند... و عطر بهار بمشام میرسد. سوسکها جیرجیر میکنند ... و ناگهان ترانه‌ای که مانند خود کشتزارها پهناور و مانند آسمان روی آنها ژرفناکست کشتزارها را فرا میگیرد! ترانه‌ای روسی ...

در این لحظه واسیا چهره‌ای دلپذیر داشت. هرچند در صورت او ابروهایش بچشم نمیخوردند و کک و مک صورتش را خالدار میکرد وچشمهای آبی و بزرگ و روشن او درمیان مژگانهای کمرنگ پرپشتش تند تند چشمک میزدند معهذا واقعا زیبا بنظر میرسید. پوشاک واسیا هم بدنما بود: کت پنبه‌ای معمولی پوشیده و شال گردنی بسیار کهنه که خالهائی سفید و کوچک شبیه به کک و مک صورت واسیا داشت با بی اعتنائی بدور گردن دراز او پیچیده شده بود. اما چهره واسیا با چنان فروغ تابناکی از درون دل او روشن شده بود که اکنون بعید بنظر میرسید آلمانیها او را بعنوان سربازخل و ابله وسفیدموی آلمانی بپذیرند.

آنژلیکا گفت:

— واسیا، خیلی وقت است که تو مهدی را میشناسی؟
— البته که مدتهاست. حالا دیگر چهار ماهست!
— اما بمن چنین احساسی دست داده که گویا شما از کودکی باهم بزرگ شده‌اید.
— ما در یک کشور بزرگ شده‌ایم.
آنژلیکا از روی تفاهم سر فرود آورد.
آنها آهسته از کوه بالا میرفتند.
— او آذربایجانیست؟
— بله، اهل باکوست.
آنژلیکا بفکر فرو رفت. او به شاخه‌های آویزان کاجها بند میشد و پیوسته بالاتر میرفت. واسیا از دنبال او روان بود.
— واسیا، آنها چه آداب و رسومی دارند؟
واسیا لبخندی زد:
— بطوریکه از طرز زندگی مهدی استنباط میشود آداب و رسوم خوبی دارند.
آنژلیکا گفت:
— آره ... او اینقدر متهوراست ... و بنظرم قلبی مهربان دارد.
بعد دوباره آنژایکا پرسید:
— پس فقط چهار ماهست که شما با هم آشنا شده‌اید؟
— چهار ماه.
آنژلیکا گفت:

– شما خیلی بهم شباهت دارید – و بلافاصله افزود: – و... شباهت ندارید ... بهم شباهت دارید برای اینکه هر دو مهربان و متهورید. اما شباهت ندارید ...

ظاهراً توضیح اینکه آنها ازچه لحاظ بهم شباهت ندارند برای آنژلیکا دشوار بود و او سکوت کرد.

غرش خفه‌انفجار و پس از مدت کوتاهی صدای تیراندازی از دور شنیده شد.

آنژلیکا نگران شد:

– این چه صدائی بود؟

واسیا آهسته و جدی گفت:

– مرگ بپاس مرگ!

– از کجا میدانی که این انفجار کار رفقای ماست؟

– مهدی دیروز بمن گفت که آنها در صدد هستند یک قطار راه آهن متعلق به آلمانیها را منفجر کنند. من تقاضا کردم با آنها بروم ولی او مرا با خود نبرد و گفت: «استراحت کن».

– مهدی همراه آنهاست؟

– نمیدانم. تو تصور میکنی که ممکنست برای او اتفاقی روی بدهد؟

آنژلیکا لبخند محزونی زد:

– واسیا، من هرگز درباره این چیزها فکر نمیکنم. این چیزها ممکنست برای همه روی بدهد. مگر هریک ازما وقتی برای انجام

مأموریتی عازم میشود نمیفهمد که با مرگ بازی میکند؟.. چقدر مردم خوبی که باما بودند و ازبین رفتند؟

واسیا با تعجب گفت:

— پس معلوم شدکه تو اینطور ...

— بله، واسیا، ومن خوشحالم که اینطور شده‌ام. میدانی، وقتی یکی از عزیزان انسان برای انجام عملیاتی دشوار عازم میشود وانسان مثل اینکه روی فرشی ازسوزن نشسته باشد آرام وقرار را از دست میدهد و هی بخود میگوید: «هنوز زنده است... هنوز زنده است...» — تحمل این وضع خیلی مشکل‌است.

— و تو دیگر در باره هیچکس اینطور فکر نمیکنی ... که «هنوز زنده‌است؟»

آنژلیکا فوراً جواب نداد:

— من که بتو گفتم، نه.

— آنژلیکا، تو دختر نازنینی هستی.

آنژلیکا آهسته گفت:

— تو هم آدم نازنینی هستی. — و بعد آهسته تر افزود: — ومهدی هم نازنینست.

واسیا پرسید:

— بالاخره نگفتی ما از چه لحاظ بهم شبیه نیستیم؟

آنژلیکا رویش را بطرف واسیا برگرداند ومدت درازی او را نگاه کرد و گوئی میخواست تعیین کند که او از چه لحاظ به مهدی شباهت ندارد.

احساساتی مبهم و مغشوش قلب آنژلیکا را فرا گرفته بود. آنژلیکا خودش هم نمیدانست که چرا ناگهان گفته‌است که این دو جوان دلیر بهم شباهت ندارند. مهدی و واسیا و واسیا و مهدی را مانند مجموعه واحدی میشمردند و آنژلیکا ناگهان آنها را از هم جدا کرد ... چه عاملی او را باین کار واداشته بود؟

گاهی آنژلیکا تنها برای انجام مأموریت بنزد رفیق پ. و یا به نقطه دیگری عازم میشد. وقتی بمیان دسته پارتیزانها برمیگشت قبل از هر کار با چشم مهدی را جستجو میکرد و وقتی نگاهشان باهم تلاقی مینمود قلب آنژلیکا با التهابی که برایش غیر عادی بود به طپش میافتاد. مهدی آنژلیکا را نیز مانند تمام پارتیزانهائی که از مأموریت بر میگشتند استقبال مینمود. رفتار مهدی همیشه با آنژلیکا حتی خشکتر از رفتار او با سایرین بود ... ولی مثل اینکه آنژلیکا بچیز دیگری هم نیازمند نبود، فقط میخواست او را ببیند، ببیند که مهدی چطور بارفقایش صحبت میکند، چطور میخندد، حتی چطور غذا میخورد. آنژلیکا تصور میکرد که همه باید مانند مهدی حرکت کنند، بخندند، بخورند، شوخی کنند. چرا؟ آنژلیکا واهمه داشت که این مطلب را از خود بپرسد.

یکروز مهدی یک صفحه کاغذ خوب تهیه کرد و آنژلیکا را بنزد خود خواند و باو گفت:

– اینجا، روی این کنده درخت بنشین، من تصویری از تو نقاشی میکنم ...

آنژلیکا شرمنده پرسید:

— برای چه؟ — و قلبش باتشویش طپید.
— نمیخواهی — تصویر یکنفر دیگر را میکشم.
آنژلیکا روی کنده نشست.
— بکشید. اما بعدا این نقاشی‌را بمن هدیه میکنید؟
— اگر خوب از آب درآمد هدیه میکنم!
مهدی بانگاهی دقیق و آموزنده باو چشم دوخت.
تحمل این نگاه برای آنژلیکا دشوار بود. آنژلیکا برای نخستین بار مستقیماً بچشمان مهدی، بچشمان پر از نشاط و عقل و مهربانی او نگاه کرد و بنظرش میرسید که در این چشمها غرق میشود ... آنژلیکا رویش‌را برگرداند و خندید.
مهدی با اخم غرغر کرد:
— بس است. این حرکات بچگانه چه معنی دارد!
ولی آنژلیکا خودش هم نمیفهمید که چرا یکباره خنده‌اش گرفته‌است و مدت زیادی نمیتوانست خود را آرام نماید. بالاخره موفق شد بر خنده خود چیره شود و با چشمانی درشت که از شدت خنده مرطوب و کمی حاکی از ترس او بودند به مهدی نگاه کرد...
مهدی بجنب و جوش آمد:
— آها، اینطور خوبست! بسیار خوب!
دست او با چستی و چالاکی روی کاغذ بحرکت درآمد و چشمانش درست مانند آن بود که از آنژلیکا چیزهائی میپرسیدند و گوئی مهدی جواب‌هائی را که چشمانش گرفته بودند بروی کاغذ میاورد ...

آنژلیکا با خود میاندیشید که وقتی مهدی نقاشی را تمام کند او روی کاغذ بجای تصویر خود تعداد زیادی پرسش و پاسخ، که بکرات از شنیدن آنها صورتش داغ شده، و چنان پاسخهائی که آنژلیکا ممکن نیست در حیات خود بزبان بیاورد، وفقط در چشمانش ممکن است آنهارا خواند، روی کاغذ خواهد دید ... بین آنها قرابت و نزدیکی خاموش و ساکتی برقرارشد. وآنژلیکا میخواست که مهدی زمانی طولانی، بسیار طولانی به ترسیم صورت او مشغول باشد... ولی کار مهدی بپایان خود نزدیک میشد. وقتی او تصویر را بخود آنژلیکا نشان داد دخترک مبهوت شد: درست مانند او، گوئی زنده بود!.. آنژلیکا را بیش از هر چیز این نکته بشگفت آورده بود که از روی صفحه کاغذ آن دختر خجول و جبون که چند دقیقه قبل مقابل مهدی نشسته بود باو نگاه نمیکرد، بلکه دوشیزه‌ای شوخ و نیرومند و دلیر در برابر دیدگانش بود!

مهدی آن آنژلیکائی را نقاشی کرده بود که باتفاقش برای اکتشاف و عملیات خطرناک بمأموریت میرفت ... مثل این بود که او در وجود این دخترآنژلیکای دیگری نمیدید! او احساساتی را که کلیه پارتیزانهای تیپ فره‌رو نسبت به آنژلیکا داشتند بروی کاغذ آورده و بیان کرده بود. وآنژلیکا از خنده چندی قبل خود و از آن جبن و کم دلی که هنگام روبرو نشستن با مهدی وجودش را فرا گرفته بود شرمنده شد. فقط باید آنچنان دختری باشد که مهدی تصویرش را بروی پرده آورده است...

آنژلیکا با واسیا ساده تر معاشرت میکرد تا با مهدی. دوستی آنها مانند دوستی دو دانش‌آموز دبستانی بود، وجوه مشترک زیادی بین آنها وجود داشت... آنژلیکا در معاشرت با واسیا خود را خردسال ولی در معاشرت با مهدی خود را بزرگسال احساس میکرد و بهیچوجه نمیتوانست بفهمد کدام یک از این دو حالت بهتر است.

آری، در نظر او مهدی و واسیا بهم شباهت نداشتند. آیا این تفاوت از آنجهت نبود که آنژلیکا به آنها یکسان نگاه نمیکرد؟.. چطور میتوان این اوضاع را برای واسیا توضیح داد؟ آنژلیکا به سئوال واسیا پاسخ نداد وفقط متفکرانه سری جنباند و گفت:

— نمیدانم، واسیا، نمیدانم ...

صدای قدمهای شخصی شنیده شد و ازمیان درختان کاج پسربچه لاغری پدیدار گردید. پسرک از دور واسیا و آنژلیکا را دید و بسویشان دوید و در حالیکه با دست بسمتی اشاره میکرد با شوق و ذوق فریاد زد:

— شنیدید؟

آنژلیکا با خوشحالی پرسید:

— یانکو! توهم با آنها بودی؟

— نه، من در آن نزدیکیها بودم وتمام جریان را دیدم. آخ، اگر میدانستید که چقدر از آلمانیها کنار جاده بخاک افتادند! اما من بعد از آن فرار کردم.

واسیا پرسید:

— چرا تو فرار کردی؟

یانکو گنهکارانه چشمک زد و گره بابرو انداخت و زیرلبی گفت:

— سرهنگ سرگی بمن اجازه نداد همراهشان بروم.

واسیا سرزنش کنان گفت:

— وتو معهذا رفتی؟ بچه کوچولو هستی و زیر دست و پای بزرگها میلولی...

یانکو با نگاهی بحد کافی بی اعتنا سراپای واسیا را برانداز کرد. ظاهراً او بین خود و واسیا تفاوت مخصوصی احساس نمیکرد و محیلانه گفت:

— آخر آنها تو را هم همراه خود نبردند!

واسیا و آنژلیکا نگاهی رد و بدل کردند. آنژلیکا دستهای یانکو را در میان دستهای خود گرفت و احساس نمود که دستهای پسرک مانند یخ سرد هستند. آنژلیکا باو گفت:

— میدانی، همین حالا بدو بخانه و گرم شو.

یانکو جواب داد:

— میدوم! ولی شما به سرهنگ نگوئید که من بدنبالشان رفته بودم.

آنژلیکا پرسید:

— مگر آنها از اینجا خواهند گذشت؟

— آره. پس باو نگوئید، خوب؟ آنها اقلاً پس از یک ساعت باینجا خواهند رسید. آخر باید ایز خودرا در جنگل گم کنند.

وقتی یانکو بدو از آنها دور شد و اسیا به آنژلیکا گفت:

— این پسرک خیلی بیشتر از آنچه که سنش اقتضا میکند دانسته و فهمیده!

— حالا در اینجا همه بالغ و بزرگ هستند ...

و اسیا پیشنهاد کرد:

— بیا باستقبال گروه پارتیزانها برویم.

آنژلیکا موافقت کرد و آنها به آن سمتی که یانکو از آنجا بنزدشان دویده بود براه افتادند.

در بلندترین نقطه کوه کلیسائی کوچک قد کشیده بود. معلوم بود که مدتهاست کسی باین کلیسا نیامده. ناقوسهای آنرا برده بودند. واسیا وآنژلیکا برای آنکه گروه را از دور ببینند از پله کان باریک بروی برج ناقوس کلیسا بالا رفتند.

از بالای برج تمام دره دیده میشد. تعداد زیادی کوره‌راه همدیگر را قطع کرده و بسوی جنگلهای کوهستانی امتداد مییافتند. مشکل بتوان پی برد که این راهها بکجا ختم میشوند! هنوز دسته پارتیزانها دیده نمیشد.

و اسیا و آنژلیکا در انتظار ورود دسته پارتیزانها نشسته و پاهای خود را از روی دیوار سنگی و سرد آویزان کردند. گونه‌های آنژلیکا از سرما سرخ شده و گل انداخته و او آنقدر زیبا بود که و اسیا نتوانست خودداری کند و او را در آغوش گرفت. آنژلیکا او را کنار نزد ولی حرکتی حاکی بر تمایل و توافق نیز از او سر نزد.

آنژلیکا گفت:
— واسیا، جریان آشنائی خودت را با مهدی برایم حکایت کن.
شاید اگر کس دیگری بجای واسیا بود دست خود را از شانه دوشیزه‌ای که کنارش نشسته ولی افکارش متوجه شخص دیگری بود، برمیداشت. ولی واسیا در اینکه آنژلیکا از او خواهش کرده راجع به مهدی صحبت کند چیز بدی نمیدید، مگر افکار خود او متوجه دوستش نبودند؟
برای واسیا بارها پیش‌آمد میکرد که جریان آشنائی خود را با مهدی برای پارتیزانهای همسال خود تعریف کند. واسیا کلاهش را که یکوری شده بود مرتب کرد و بشرح داستان پرداخت.
— بله، آنژلیکا، جریان از اینقرار است. من شانزده ساله بودم که مرا آلمانیها به آلمان راندند.
— اینرا میدانم، تو برایم گفته‌ای. بعد تو فرار کردی و دوباره ترا پیدا کردند...
— بله ... خلاصه اینکه ما را باینجا، به تریست، راندند ...
واسیا و رفقایش در تریست خاکریز راه آهن و پلها را تعمیر میکردند. این یگانه کاری بود که مورد پسند واسیا قرار گرفت: آنها فرصت نمیکردند پلی را تعمیر کنند که دوباره همان پل منفجر میشد! بطور کلی با نشاط کارمیکردند... ولی خوراک نداشتند جز اینکه گاه و گداری یکی از زنان دلسوز اسلوونی بتواند محرمانه جرعه‌ای شیر یا قرصی نان به آنان برساند...

یکروز زنی از کنار واسیا رد شد و یک تکه نان شیرینی که در کاغذ پیچیده شده بود از دستش بزمین افتاد. واسیا زن را صدا زد ولی زن حتی سرش‌را برنگرداند. آنوقت واسیا فهمید که آن زن این بسته را بخصوص بزمین انداخته‌است. او بسته کاغذی را از زمین بلند کرد و باز نمود و نان شیرینی را از آن بیرون آورد ومیخواست با همسایه خود تقسیم کند، ولی در اینموقع دستی بسوی او دراز شد و نان شیرینی را از چنگش بیرون آورد. این دست دست آلمانی نگهبان بود. آخ که چقدر واسیا گرسنه بود!.. واسیا متوجه شد که نگهبان نان شیرینی را در کواله پشتی خود پنهان کرده وآلمانی را تحت نظر گرفت. نگهبان کواله‌پشتی خود را کنار واگنی گذاشت وخودش داخل واگن شد.

واسیا بی سروصدا خود را به واگن رساند و کوله‌پشتی را باز کرد و نان شیرینی خود را از آن بیرون آورد. ولی هنوز فرصت نکرده بود از واگن دور بشود که یک آلمانی دیگر — استواری چهارشانه وگندم‌گون را در برابر خود دید. آلمانی بادقت به واسیا نگاه میکرد. و واسیا پی برد که گیر افتاده است... حالا او را شکنجه خواهند داد وخواهند کشت... استوار بطرف واسیا آمد و با اخم به واسیا پیشنهاد کرد که دنبالش برود. آنها پانزده قدم از خاکریز راه آهن دور شدند و آنوقت استوار واسیا را مخاطب قرار داده وبزبان روسی خالص گفت:

— جوانک، اسم تو چیست؟

جوانک متعجب جوابداد:

— واسیا.

استوار پرسید:

— مگر پدر و مادر ترا آلمانیها نکشته‌اند؟

آری، همینطور است. ولی چرا استوار این نکته را باو یادآوری میکند؟ جوانک منگ شده بود. او استوار را برای اولین بار میدید ولی استوار چنان با او صحبت میکرد که گوئی در اسمولنسک همسایه واسیا بوده است. او جزئیات بسیاری از زندگی واسیا را میدانست. ناگهان استوار با صدائی آهسته و لحنی نافذ گفت:

— در اینصورت چطور میتوانی برای آلمانیها کار کنی؟!

چه جوابهائی که واسیا میتوانست باین سئوال بدهد! او میتوانست بگوید که با کمال میل کار میکند، زیرا پارتیزانها بلافاصله تمام آنچه را که واسیا و رفقایش ساخته‌اند منفجر میکنند و در عین حال چند تن ازآلمانیها را هم به آن دنیا میفرستند. ولی واسیا سکوت کرده و با حزم و احتیاط به استوار مینگریست. این آلمانی آدم عجیبی بود. واسیا فکر کرد: «شاید تعمدا این حرفها را میزند تا من خودم را لو بدهم؟» واسیا تصمیم گرفت در جواب او فقط بپرسد:

— اجازه میدهید بروم کار کنم؟

استوار با لحنی خشک گفت:

— برو!

واسیا بسرکار خود رفت.

بعداً واسیا مدت زیادی بتفکر مشغول بود و میاندیشید که آیا استوار دامی برای او نگسترده و کسی چه میداند ــ شاید فردا او را نیز مانند اسیرانی که آشکارا علیه وضع اردوگاه اعتراض میکنند در برابر انظار همه تیرباران نمایند.

ولی روز بعد دوباره آنهارا بسرکار بردند و دوباره استوار بنزد واسیا آمد و محرمانه نان و کره بسمت واسیا دراز کرد ولی واسیا نگرفت و استوار باو گفت:

ــ واسیا، بگیر.

بنظر واسیا چنین آمد که صدای استوار لرزید. واسیا شرمنده شد و نان را گرفت و در جیب پنهان کرد.

استوار با مهربانی گفت:

ــ تو این نان را مخفی نکن، بخور، والا دوباره از دستت میگیرند.

واسیا بخوردن مشغول شد. استوار از پشت پلکهای پف‌آلود خود با دقت باو نگاه میکرد. استوار با صدائی آهسته گفت:

ــ واسیا، میدانی، اسمولنسک را آزاد کرده‌اند.

قلب واسیا دوباره به طپش افتاد.

استوار از او پرسید:

ــ تو دلت نمیخواهد که دوباره بوطن برگردی؟

واسیا در آهنگ صدای استوار چیزی عزیز وخودی احساس کرد. نه، این استوار به آلمانیها شبیه نبود. معهذا واسیا همچنان با عدم اعتماد باو نگاه میکرد.

— واسیا، تو بخور و بحرفهای من گوش بده.

واسیا سر تکان داد.

— بین شما بروبچه‌های خوب هست؟

واسیا بی‌اختیار جواب داد:

— هست!

در وجود این استوار چیزی وجود داشت که انسان را وادار میکرد باو اطمینان کند. نگاه وصدایش حالت مخصوصی داشتند و مانند آن بود که واسیا بکرات صدای او را شنیده‌است. حرکات استوار آرام ومطمئن و سیمایش حاکی از اراده ای راسخ و در عین حال آشنا بنظر میرسید. قیافه‌هائی وجود دارد که انسان وقتی برای اولین بار با آنها روبرو میشود تصور میکند که با صاحب آن مدتهای مدید آشنا بوده است. واسیا در چشمان استوار غم واندوهی نظیر غم واندوه خود — غم واندوه دوری از میهن را خواند. سخنان و صدا و نگاه استوار واسیا را وادار میکرد که به او نزدیک شود و این تمایل بنزدیکی بیشتر بخواهش دل بود تابندای عقل ... ولی لباسی که آشنای تازه واسیا پوشیده بود — اونیفرم استوار آلمانی او را به احتیاط وادارمینمود..

واسیا پس از ادای کلمه «هست!» سکوت کرد، زیرا بنظرش رسید که بااین یک کلمه خیلی چیزها گفته است.

استوار با آرامش باو گفت:

— بسیار خوب، برو مشغول کار شو.

واسیا که بیش از پیش مضطرب شده بودبسرکار رفت.

روز سوم استوار دوباره پیدایش شد. اینبار واسیا خودش بطرف استوار رفت و آنها بکناری رفته و دور شدند. استوار از لحاظ درجه مافوق نگهبان بود و بداینجهت کسی مزاحم آنها نشد. گذشته از آن، بقراریکه بعداً واسیا مطلع شد استوار مدرکی داشت حاکی از اینکه در اداره جاسوسی آلمان کار میکند.

استوار گفت:

— واسیا، من ... — او با دقت به واسیا نگاه کرد و سپس با لحنی محکم ادامه داد: — من از افراد شوروی هستم.

آنژلیکا آهسته داد زد:

— این استوار مهدی بود!

— بله، او بود. آنژلیکا، تو نمیتوانی حتی تصور کنی که این کلمه شوروی چقدر مرا بهیجان آورد! زانوهایم لرزیده وخم شدند ومن بزمین افتاده و گریه را سر دادم. بیاد ندارم که بار دیگری آنطور گریه کرده باشم. اشک از چشمانم مثل باران بهاری جاری بود ...

استوار نام واقعی خود را به واسیا گفت و از او خواهش کرد با سایر جوانان قابل اعتماد مذاکره کند. استوار میخواست به آنها کمک کند که گریخته و بنزد پارتیزانهای محلی بروند.

تمام کسانیکه واسیا درباره فرار با آنها صحبت کرده بود تا صبح چشم برهم نگذاشتند. منظره وطن در برابر دیدگان هریک از آنان مجسم گردیده بود. دلشان میخواست که آهسته سرودی را بخوانند! ولی همه ساکت بودند ... ماه نوامبر بود و سپیده بامدادی دیر وقت

میدمید. آنها با بیصبری در انتظار سپیده‌دم بودند. سرانجام هوا روشن شد. شب قبل پارتیزانها پل راه آهن را که از بالای دره‌ای میگذشت منفجر کرده بودند و اسیران را از اردوگاه به این دره فرستادند. استوار به محل پل آمد. اسیران او را از دور دیدند. او بطرف نگهبان رفت و کاغذی را از جیب بیرون آورده و با غرور و تکبر بطرف نگهبان دراز کرد. نگهبان کاغذ را از نظر گذراند و بعد بطرف کسانیکه مشغول کار بودند برگشت. واسیا فهمید که این کاغذ صورت اسامی آنهاست. نگهبان به صدا کردن آنها پرداخت. نگهبان فقط کسانیرا صدا کرد که نامشان را واسیا به استوار گفته بود. آنها از کار دست کشیده و بنزد نگهبان میرفتند. بعد آنها را بخط کردند و نگهبان لبهای باریکش را کج کرده و گفت:

— سرکار استوار شما را برای انجام کار دیگری میبرد. باید خوب کار کنید!

استوار به کارگران دستور داد که بدنبالش بروند. در انتهای شهر او کارگران را به تراموای کوهستانی سوار کرد و تراموای اسیران اردوگاه را به اوپچینا برد. استوار آنها را از آنجا هم دورتر برد. استوار در تمام طول راه ساکت بود. آنها هم ساکت بودند و گاه‌بگاه نگاههائی تشویش آلود و استفهام‌آمیز بیکدیگر میکردند.

استوار جلو دوشیزه‌ای که کنار در خانه‌ای روی سکو نشسته بود توقف کرد. ظاهراً دوشیزه در انتظار کسی بود و از دلتنگی خود را به بافتن جوراب پشمی نقش و نگارداری سرگرم مینمود. دختر

بنحو نامشهودی با سر به استوار اشاره‌ای کرد و استوار به راه خود ادامه داد. و اسیا بعدها در دهکده‌های اطراف عده زیادی از این قبیل دوشیزه‌ها را دید و فهمید که آنها بیهوده ننشسته و به جوراب بافی مشغول نشده‌اند. دیوار کوچک و درازی در برابر آنها پدیدار شد. استوار آنها را بداخل حیاط هدایت کرد. اینجا در کنار پرتگاهی عمیق و پرنشیب خانه‌ای کوچک با بامی مسطح قرار داشت. دیوار را از تخته سنگهای بزرگی برپا کرده بودند. احساس میشد که این خانه و دیوار سنگی آن سالهای مدیدی را گذرانده‌اند. در میان تخته سنگها علف سبز شده بود. ساقه‌های لخت و سیاه رنگ تاکهای انبوه بهم پیچیده و بر فراز حیاط خانه سایبانی بلند و طبیعی بوجود آورده بودند.

واسیا بخود گفت: «اینجا حتماً تابستان بسیار زیباست» و ناگهان عرق سردی بربدنش نشست. او چندین آلمانی مسلح را در حیاط دید.

واسیا بخود گفت: «بدام افتادیم». او آماده بود گلوی استوار را بفشارد و او را خفه کند. ولی استوار شخصی را صدا کرد و پیرزنی اسلوونی از خانه خارج شد و بنزد آنها آمد. این پیرزن را مارتا کوبیل مینامیدند. پیرزن با خوشروئی به آنها لبخندی زد و او نیز بنوبه خود به شخصی که در داخل خانه بود دادزد که برای مهمانان شراب بیاورد.

استوار گفت:

— فرض کنید که در خانه خود هستید.

آنها بروی سنگهای خزه گرفته حیاط نشستند. دو دوشیزه بشکه

کوچکی شراب آورده و به هریک از آنها گیلاسی شراب دادند. استوار با سربازان بنزد اسیران آمد. او نیز گیلاس خود را بلند کردو گفت:

— دوستان، بنوشیم!

واسیا گیلاس خود را بلب نزدیک کرد و کلماتی را که بارنگ نقره‌ای روی آن نوشته شده بود خواند: «پاینده باد آزادی!»

باز آنها را بخط کرده و براه انداختند. غروب شد و کم کم تاریکی فرود آمد. خط راه آهن در جلوی آنها بود و در آنجا به آسانی ممکن بود با نگهبانان آلمانی روبرو بشوند. آنها نفس‌ها را درسینه حبس کرده و ساکت وخاموش راه میرفتند و بالاخره از خاکریز راه آهن گذشتند. راه طولانی و درازی را پیمودند... در پیرامون دهکده ناگهان فریاد تند و تیزی شنیده شد:

— ایست!

استوار نام شب را بزبان آورد.

در جواب او ازمیان تاریکی شنیده شد:

— رفیق میخائیلو، وارد شوید.

آنها به بخشی که تحت نظارت پارتیزانها بود وارد شدند. در اینجا به آنها خوراک دادند. آرام وقرار را از دست داده و گوئی گیج ومنگ شده بودند.

همگی را به ستاد بردند. وآنها پارتیزان شدند. با چه شادی و شعفی به نخستین نبرد روانه شدند! وقتی آنها زره پوشها و تانکها و خطوط راه آهن را منفجر میکردند چه آتشی از کینه و نفرت در

چشمانشان زبانه میکشید. مهدی همیشه کنار واسیا بود و در لحظات خطرناک خود را سپر او میکرد. واسیا میرنجید. دلش میخواست صورت آلمانیها را ببیند. او مسلح بود و سوگند یاد کرد که هرچه ممکنست بیشتر از فاشیستها نابود کند. او انتقام پدر و مادر خود را، انتقام تمام آن افراد شوروی را که شکنجه و عذاب دیده بودند از آلمانیها میگرفت...

واسیا ساکت شد.

آنژلیکا خواهش کرد:

— واسیا، د باقیش را حکایت کن.

واسیا وقایع بسیار دیگری را میتوانست حکایت کند. میتوانست حکایت کند که چطور مهدی در تریست یکنفر ترک را که برای آلمانیها جاسوسی میکرد اعدام نمود. میتوانست حکایت کند که چطور او در اتومبیل سواری کشیک را بروی یک سرگرد موحنائی آلمانی باز کرد و آرام او را از شهر بیرون برده و بنزد پارتیزانها آورد و فقط در اینجا، در میان پارتیزانها سرگرد مزبور پی‌برد که چه شخصی پشت فرمان ماشین نشسته بوده و او را بکجا آورده است. واسیا میتوانست راجع به عدم موفقیتهای مهدی نیز صحبت کند، مثلا، میتوانست حکایت کند که چطور مهدی نتوانست خود را به دهکده اورلیک رسانده و در میعادگاه مخفیانه حاضر شده و دستورات لازم را بگیرد و در نتیجه نتوانستند یک ستون کامیونهای آلمانی را منهدم نمایند. واسیا میتوانست حکایت کند که چطور آنها دو نفری راه گم‌کرده و از گروه پارتیزانها دور شدند و همانطور که قرار

گذاشته بودند با نگهبانان آلمانی به جنگ پرداخته و اطمینان داشتند که حالا تمام گروه پارتیزانی در نبرد شرکت خواهد جست ولی گروه پارتیزانها در اینموقع در محل دیگری بود و در آنروز بزحمت توانستند جان سالم بدر ببرند. ولی دلش نمیخواست راجع به عدم موفقیتهای گذشته صحبت کند.

واسیا لبخندی زد و گفت:

— ببین، گردان ما دارد میاید.

آنها بروی کف برج ناقوس جسته و از پلکان باریک آن دوان دوان بزیر آمدند.

آنژلیکا که ابتدا خود را به سرگی نیکولایویچ رسانده بود باهیجان پرسید:

— پس مهدی کجاست؟

سرهنگ کمی بفکر فرو رفت و گفت:

— او در ستاد است. وجود شما هم در آنجا لازم خواهد شد. — سپس اضافه کرد: — بله، بنظرمن وجود شما لازم خواهد شد. قبل از آنکه دوباره به تریست بروید باید بعضی نکات را روشن کرد.

آنژلیکا مشوش شده و پرسید:

— مگر حادثه‌ای اتفاق افتادست؟

— وقتی به ستاد آمدیم، خواهیم دانست.

فصل سوم

جلسه ستاد واحدهای متحده پارتیزانی تشکیل شده بود. کارانتی بتفصیل در این باره صحبت میکرد که گردانهای پارتیزانی و همچنین ستاد واحدهای متحده باید بیشتر از اینها تغییر مکان بدهند تا آلمانیها همیشه از محل استقرار پارتیزانها بی خبر باشند.

کارانتی رنگ پریده بود و گاه بگاه با نوک زبان لبهای خشکیده خود را تر میکرد، گاهی از اثر درد صورتش چین برمیداشت و به تنزیب سر خود دست میکشید. ولی انگشتانش مداد را محکم نگاه داشته بودند. او با کاردانی پیشنهادهای فرماندهان را ثبت میکرد و با حرکات مقطع و انرژیک خود کسانیرا که بیش از حد پرگوئی میکردند بسر جایشان مینشاند، تذکراتی میداد و توصیه‌هائی میکرد.

تمام آنچه که کارانتی میگفت صحیح و لازم و بموقع بود. ولی فره‌رو بقیمت زحمات فراوانی میتوانست نفرت دائم التزاید خود را نسبت به رئیس ستادش ابراز ننماید. آیا علت پیدایش این نفرت این نبود که فرمانده کاملاً در نقطه مقابل کارانتی قرار داشت؟

فره‌رو از جمله آن مردمی بود که میتوانند از لحاظ قدرت خودداری و مردانگی معجزه نشان بدهند، مصائب دشوار و محرومیتهای شدید،

درد جسمانی و روحانی را متحمل بشوند، از گرسنگی و سرما، از خود ابلیس جهنمی باک ندارند ولی عادت نکرده‌اند و نمیتوانند احساسات خود را پنهان نمایند. به تحمل هر شکنجه‌ای حاضرند بشرط آنکه بتوانند با بانگ بلند موافقت و مخالفت خود را ابراز دارند.

فره‌رو آشنای معمولی نداشت. مردم برای او به دو دسته، به دوست و دشمن تقسیم میشدند. بهمان اندازه که نسبت به دسته اول عشق آتشین و شدید داشت، نسبت به دسته دوم کینه میورزید. فره‌رو با صدای بلند صحبت میکرد، دست دوستانش را چنان محکم میفشرد که بند انگشتان آنها مدتها درد میکرد، همیشه با سروصدا به پیپ خالیش پک میزد، قهقهه خنده‌اش طنین داشت و اگر خنده‌اش میگرفت تا مدتی نمیتوانست خنده را متوقف سازد، اما اگر خشمگین میشد توفان خشمش نیز ممکن بود ساعتها ادامه یابد.

لوئیجی فره‌رو وقتی بیست و دوساله بود و بسمت شاگرد تراشکار کار میکرد متوجه شد که سیمای گرد و همیشه خندان دوشیزه‌ای که در شعبه مجاور بعنوان قالب ریز کار میکند، حتی شبها هم او را راحت نمیگذارد. فره‌رو با آن دوشیزه ازدواج کرد. پس از سه سال همسرش از بیماری سل در گذشت و پسرش را که تازه راه رفتن را یاد گرفته بود برای او باقی گذاشت. لوئیجی فره‌رو تمام شب را بر سر مزار همسرش بگریه گذراند و بامداد روز بعد وقتی بکارخانه آمد تارهای سپیدی در میان موهای سرش دیده میشد. در کارخانه

هیچکس بفکر ایمنی کارگران نبود و یکروز در ضمن کار دست یک کارگر جوان از اهالی کالابری قطع شد. کارگران دست از کار کشیدند. وقتی اعتصاب را سرکوب نمودند تصمیم گرفتند فره‌رو و شاگرد تراشکار را که یکی از سر جنبانان اعتصاب بود اخراج نمایند. فره‌رو وقتی از این مطلب مطلع شده شیشه پنجره اطاق اداره کارخانه را شکست و بصورت مدیر کارخانه تف انداخت. آنوقت او را برای مدت سه ماه بزندان روانه کردند. او در حدود یک سال در زندان نشست: بعلت آنکه او از دشنام دادن به زندانبانان دست برنمیداشت و تهدید کرده بود که بنای زندان را طعمه آتش خواهد نمود سه بار بمدت محکومیتش اضافه کردند.

پس از آزادی از زندان مطلع شد که پسرش نیز مرده است. لوئیجی به کارخانه دیگری رفت و از آنجا نیز بزودی او را اخراج کردند. بعد به یک کارخانه دیگر رفت و بالاخره از آن شهر بشهر دیگری کوچ نمود ... هرچند موهای سبیلش نیز شروع بسفید شدن کرده بودند معهذا او همچنان به شهر تورین میرفت و بر سر مزار زن و فرزندش مینشست.

فره‌رو کار میکرد، ولی قوت لایموت هم بدستش نمیامد و خشمگین شد و دوباره بزندان افتاد. در هیچ جا از حق و حقانیت اثری نبود. اما صحبت با پالمیرو توایاتی که در خانه یکی از کارگران تورین روی داد فره‌رو را به حقیقت بزرگ و واقعی رهنمائی کرد.

آنها مدت زیادی صحبت کردند و لوئیجی فره‌رو هریک از

کلمات و سخنان تولیاتی را در لوحه دل خود ثبت کرد و برای همیشه به خود تولیاتی علاقمند گردید.

فره‌رو پس از این مذاکره به حزب کمونیست داخل شد. دوباره در تورین بکار مشغول گردید، کتب لنین را خواند، مجبور شد در اختفا زندگی کند، بارها دستگیرش کردند، در اعتصابات شرکت نمود، زندانهای گوناگون را دید. در سازمان کمونیستی شهر تورین برای فره‌رو احترام زیادی قائل بودند. وقتی جنگ شروع شد او در رأس یکی از واحدهای متحده توده‌ای — در رأس تیپ پارتیزانی قرار گرفت.

او برای معلومات و کاربری کارانتی ارزش کافی قائل بود ولی از لحظه اول آشنائی از او خوشش نیامد. چند روز پس از ورود کارانتی که از ستاد سپاه با توصیه‌های بسیار خوب به آنجا اعزام شده بود، حادثه‌ای اتفاق افتاد که مدتهای مدید در حافظه فره‌رو باقی ماند. دیموکراینف پارتیزانی که از لحاظ ملیت اسلوونی بود در جنگل پاسدار بود. در موقع پاسداری خوابید و یک گروه از تیراندازان کوهستانی فاشیستها از جنگل گذشتند: تیراندازان فاشیست یک پاسگاه دورافتاده را محاصره کردند. پارتیزانها به تیراندازی پرداختند و بعد پیکار کنان حلقه محاصره را شکافته و صحیح و سالم خود را بموضع نیروهای اصلی رساندند. کراینف نیز محل را دور زده و به آنجا آمد. وقتی کارانتی از این قضیه مطلع شد هم کراینف و هم پارتیزانها را که گناهی نداشتند بازداشت کرد، پارتیزانها را ببهانه آنکه خودسرانه پاسگاه را

ترک کرده‌اند بازداشت نموده بود. این تصمیم فره‌رو را عصبانی کرد و او این حکم رئیس ستاد را لغو نمود و پارتیزانها را آزاد کرد ولی اسلحه کراینف را از او گرفت و او را دو هفته در اصطبل زندانی نمود و فقط پس از آنکه جای مناسبی برایش پیدا شد یعنی در آشپزخانه پارتیزانی که همه از آن رو برگردان بودند، به کارگری احتیاج پیدا کردند، او را آزاد نمود.

کارانتی اعتراف نمود که از روی عصبانیت تصمیم نادرستی اتخاذ نموده بوده است، ولی فره‌رو در این عمل او اثری از بیعدالتی میدید و او نمیتوانست بیعدالتی را تحمل نماید.

فره‌رو مغموم به پنجره نگاه کرد. باران خفیفی میبارید. یک قشر نازک برف روی زمین خوابیده بود و حالا این برف به قشر یخ اغزانی مبدل گردید. فره‌رو بخود گفت: «خوب شد که سرهنگ سرگی افراد خود را وادار کرد نمد با خود بردارند».

کارانتی جلسه مشاوره را تعطیل نمود.

فره‌رو دست فرماندهان را فشرد و بروی ایوان آمد و بطرف زیرزمین رفت. حالا در زیرزمین به تقسیم‌بندی و محاسبه سهمات مشغول بودند.

کارانتی ازخستگی کشاله رفت و کاغذها را روی میز دسته کرد و براهرو آمد و بطرف اطاق خود رهسپار شد.

اطاقی که برای او اختصاص داده بودند وسیع ولی از آل، و آشغال و مبل‌های شکسته انباشته بود. یک تختخواب باریک مرتب و

منظم جلو پنجره و یک میز تحریر کوچک جنب دیوار سمت چپ اطاق در کنار بخاری دیواری قرار داشت. کارانتی با دقت در را قفل کرد و یک صفحه بزرگ کاغذ از جعبه میز بیرون آورد.

کارانتی نفس راحتی کشید و بخود گفت: «بالاخره حالا میتوان مشغول کار شد». او نوک قلم را گاز گرفت و بعد تقریباً بلا توقف بنوشتن پرداخت:

«من ناگزیر شدم مأمور شماره «۲۳» را نابود کنم. روسی که معاون فرمانده تیپ است او را شناخت. بمنظور توجیه کامل عمل خود مجبورشدم دستورهای شما را در باره مربع شماره ۱۱ به فرماندهی تیپ گزارش بدهم. ضمناً باید متذکر بشوم که پارتیزانها دستگاه اکتشاف وجاسوسی را بخوبی ترتیب داده اند و فرمانده تیپ اطلاعاتی دریافت نموده بود مبنی براینکه یک لشگر آلمانی مأمور سرکوبی به مربع شماره ۱۱ وارد شده است. از موقع استفاده نموده و خاطرنشان میسازم که نازیها با خشونت کار میکنند وبا این طرز کار انتظار موفقیت بعیداست.

بهر وسیله‌ای که ممکنست به نازیها اطلاع بدهید که من عصر روز ۳۱ ژانویه تیپ را به دشت همواری که در پانزده کیلومتری ایستگاه راه آهن در شمال باختری شهر گوریسیو واقعست خواهم برد. واحدهای بزرگ آلمانی که بوسیله توپخانه و تانک تقویت شده باشند باید بطور غیر مترقب وناگهانی وبا اختفای کامل ولی فقط پس از نیمروز سی ویکم ژانویه به این ناحیه اعزام شوند. یگانه

شانس موفقیت عمل در ناگهانی بودن آنست و از آن باید بطور کامل استفاده نمود.

هرگاه نتوان از طریق عادی آلمانیها را مطلع نمود اطلاعات مرا برای اداره جاسوسی بفرستید، آنها وسائل دیگری خواهند یافت. مامور «شماره ۹».

لحن نامه حاکی از اعتماد ولی خود کارانتی علناً عصبانی بود. پس از خاتمه نوشتن او به پشتی صندلی تکیه کرده و با نوک زبان لبهای داغ خود را ترکرد. ضربان خون در شقیقه‌هایش صدا میکرد. زخم او کوچک (او با دسته چاقو یک تکه از پوست پیشانی خود را کنده بود) ولی معهذا اثر خود را نشان میداد. حالا خیلی بجا بود که نیم گیلاسی کنیاک بنوشد و روی تختخواب بیافتد. ولی خوابیدن غیر ممکنست. افکار کارانتی فقط متوجه یک مطلب است و آن اینکه آیا پارتیزانها در اعدام این مأمور قلابی «شماره‌بیست وسه» به چیزی مشکوک شده‌اند یا اینکه مسئله بخیر گذشته‌است؟

آری، قماری کلان آغاز شده بود و چارلز بنت تاکنون هرگز در چنین قماری خطرناک و مشکوک شرکت نکرده بود. آنجا که روسها فعالیت میکنند همیشه کار خطرناکست. باید هر چه زودتر نامه را بدست آنها رساند. والا نازیها بیهوده در مربع شماره ۱۱ سرگردان خواهند بودو خدا نکرده مقامات بالائی تصور خواهند کرد که بنت با پارتیزانها همدست شده است. بله، مقامات مافوق میتوانند اینطور فکر کنند،

میتوانند. بنت در طول سالهای خدمت آنها را خوب مورد تدقیق قرار داده‌است.

آری، روزگار دشواری پیش آمده ... مردم از سایه خود میترسند، هر کس از دیگری مشکوکست ... گانگسترها با خیال راحت صندوقهای نسوز را میشکنند، مردم را میکشند، غارت میکنند، دزدها بدون ترس و واهمه به کار عادی خود مشغولند. همه اینها اموری معمولی و عادی بشمار میرود، اینها بشریت را به خطری تهدید نمیکند. اما «خطر سرخ» کذائی مطلب دیگریست. سردمداران ارتجاع این خطر را در همه‌جا میبینند. آنها ممکنست در اقدامات کارانتی هم چنین خطری را ببینند. اما کارانتی بخصوص به اینجا اعزام شده تا از توسعه «خطر سرخ» ممانعت بعمل آورد... مگر او با تمام قوای خود علیه این خطر مبارزه نکرده است؟ مگر خود او، خود کارانتی، از این خطر هراسان نیست؟.. این خطر او را بمحرومیت از تمام آن «خوشی‌های زندگی» تهدید میکند، که بنت بخاطر آنها تمام ناملایمات کنونی را که زائیده فعالیت خطرناک جاسوسیست با شکیبائی تحمل مینماید، او را بمحرومیت از قدرت و شخصیتی که توانسته است محکم در محافل عالیه برای خود برقرار نماید، از مبلغ کلانی که در یکی از بانکهای آنسوی اقیانوس خوابیده، تهدید میکند ...

باید نامه را هرچه زودتر فرستاد. اگر کراینف نامه را به مأمور استخبار در دهکده ساچا برساند فردا نامه در تریست خواهد بود و پس از چند روز دیگر بدست گیرنده خواهد رسید.

کارانتی بطرف نیمتنه خود که از دیوار آویزان بود دست دراز کرد و هفت‌تیر کوچکی را از جیب آن بیرون آورد. باناخن انگشت کوچک خود تگمه میناکاری کوچکی را از روی دسته هفت‌تیر کنار زد و تگمه بروی میز افتاد. یک دستگاه عکاسی میکروسکوپی باندازه ساعت مچی زنانه در دسته هفت‌تیر کار گذاشته شده بود. کارانتی هفت‌تیر را به صفحه کاغذ نزدیک کرد.

با دست دیگرش چراغ جیبی را گرفته وشاسی آنرا فشار داد و صفحه کاغذ را روشن کرد و در عین حال ضامن دستگاه عکاسی را نیز رد کرد.

او که با سرعت ومهارت کار میکرد یک پاکت سیگار ارزان را که در سراسر منطقه تریست رواج داشت از کشوی میز بیرون کشید و قوطی فلزی محتوی فیلم را (که درازی وقطرش از سنجاق بیشتر نبود) بمیان یکی از سیگارها فرو کرد و بعد پاکت را با دقت بست.

کارانتی پس از اینکار پاکت سیگار را بجیب خود گذاشت و صفحه کاغذ را مچاله کرد و در زیرسیگاری سوزاند و خاکسترش‌را با انگشت بهم زد و سپس بداخل بخاری ریخت.

فعلا وضع خوب است. حالا باید این پاکت سیگار را هم با همین تردستی به کراینف رد کند — کراینف امروز برای آوردن آذوقه خواهد رفت ...

کارانتی تمام وکمال به این نیرنگ بازی با فیلم اعتماد داشت. حساسیت این فیلمها در برابر نور آنقدر زیادست که اگر در زیر

نور سرخ هم آنها را باز کنند معهذا رویشان از قشر سیاه رنگی پوشیده میشود. این فیلمهارا فقط در محلول مخصوصی میتوان ظاهر کرد و در اینجا هیچکس به اسرار تهیه این محلول دسترسی ندارد.

در اطاق را زدند. کارانتی در را باز کرد.

مهدی که صورتش را صاف تراشیده و موهایش را که پس از شستن هنوز کمی مرطوب بودند بعقب سر شانه زده بود، نور شیطنت در چشمان سیاه و براقش میدرخشید، جلو کارانتی ایستاده بود.

مهدی با صدائی زنگدار گفت:

— رفیق کارانتی، فرمانده شمارا احضار میکند. او در انبار مهماتست. — مهدی پس از این کلمات وارد اطاق شد. بلیز پشمی کلفت و شلواری کرکی پوشیده بود. پاچه شلوار روی قوزک پا، کمی بالاتر از دهانه پوتین های پنجه پهن او، که کف ضخیمی داشت، با تگمه بسته میشد. میخائیلو کمربندی پهن بکمر بسته و جلد هفت‌تیر کوچکش از کمرش آویزان بود. این هفت تیررا فره‌رو درآستانه عید کریسمس بمناسبت اسیری که دستگیر کرده بود به میخائیلو جائزه داد. اسیر مزبور یا باصطلاح نظامیان «زبان» با میل و رغبت بحرف آمد و تیپ پارتیزانی به سربازخانه ها که از سربازان مست و خراب مملو بود شبیخون موفقیت‌آمیزی زد. کارانتی از بیاد آوردن این وقایع چین به پیشانی انداخت.

مهدی با همدردی پرسید:

— پیشانیتان درد میکند؟

کارانتی بابی‌اعتنائی دستی تکان داد :

— خراشیدگیست، چیز مهمی نیست. — و به پوشیدن نیمتنه خود پرداخت و نیز بنوبه خود از میخائیلو پرسید : — خوب، چطور استراحت میکنی؟

مهدی با تاسف شانه بالا انداخت :

— فرمان داده‌اند استراحت کنم ومنهم تمام روز را مانند سرگشته‌ها ویلان هستم.

کارانتی با لحنی جدی و در عین حال آمیخته بشوخی گفت :

— فرمانها را باید اجرا کرد.

مهدی در جستجوی سیگار جیب‌های شلوار خود را گشت.

— عجب، فراموش کردم سیگار را از جیب آن شلوار بردارم.

کارانتی لبخندی زد :

— میتوانم تو را به سیگار مهمان کنم.

چیزی نمانده بود که او بجیب شلوار گالیفه حود که پاکت سیگار محتوی لوله فیلم در آن بود دست فرو کند، ولی بلا فاصله دست خود را عقب کشید. این حرکت از دیدگان مهدی پنهان نماند. کارانتی پاکت سیگار دیگری از جیب راست خود بیرون آورد.

نگاه مهدی برای یک لحظه بروی پاکت سیگار دوخته شد. بروی تمام پاکت نقش پاهای زنانه رسم کرده بودند ... این سیگارها به آن امریکائی تعلق داشت که بدست کارانتی مقتول شد.

کارانتی ابروهای خودرا بالا برد. اوآنقدرها کار پخته بود که متوجه نگاه مهدی بشود. ظاهراً مهدی این پاکت سیگاررا میشناسد.

کارانتی گفت:
– مثل اینکه خیلی مزخرفست.
آنها مشغول سیگار کشیدن شدند. سیمای مهدی بلا تغییر ماند.
کارانتی با لحنی بیاعتنا گفت:
– این سیگارها مال مهمانیست که تو آوردی. وقتی من از او بازپرسی میکردم او سیگار را روی میزجا گذاشت.
مهدی سیگارش را از میان لبها بیرون کشید و با دست به چرخاندن آن پرداخت و گفت:
– شاید زهرآلود باشند؟
کارانتی خندید و دستی بشانه مهدی نواخت و گفت:
– بکش، بکش. او خودش هم از همین سیگارها میکشید. هرجور که برایت راحت تر است استراحت کن و این روزنامه‌ها را که روی میز است بخوان. روزنامه های پریروزیست و هرچه نباشد تازه است. من الان برمیگردم و باهم ناهار میخوریم.
مهدی بعلامت موافقت سری تکان داد وبطرف میز رفت و روزنامه‌ها را برداشت. کارانتی پاکت سیگار را بروی میز انداخت و کشوی میز را قفل کرد و از اطاق خارج شد.
کارانتی با شامه خود که به شامه سگ پلیس میماند بو برد که مهدی را بی سبب در ستاد باقی نگذاشته‌اند. اولین بار است که سرهنگ سرگی بدون دوست جوان خود به انجام عملیاتی عازم شده است.
کارانتی در زیر زمین ویلا فره‌رو را یافت و به چند سئوال

او در باره میزان فشنگ و خمپاره که در ظرف هفته گذشته مصرف شده، پاسخ داد و باطاق خود برگشت.

مهدی در اطاق نشسته و سیگار میکشید و باانگشت خطوط روزنامه ایتالیائی را مرور میکرد و ازشدت سعی‌وکوشش حتی سرخ شده بود.

کارانتی ضمن آنکه نیمتنه‌اش را بیرون میاورد یواشکی اطاق را از نظر گذراند. یک نگاه مختصر برای او کافی بود تا بدون اشتباه معین کند که مهدی را مأمور نموده‌اند مراقب هر قدم او باشد.

همه چیز در سرجای خود بود، اما بالش او روی تختخواب کمی بسمت چپ گذاشته شده و گوشه ملافه از زیر پتو بیرون مانده بود. شمیز خالی که او تعمدا روی میز باقی گذاشت جابجا شده بود. دو جلد کتاب دانته همچنان روی طاقچه بالای بخاری قرار داشتند ولی چوب‌الف کاغذی آنها بروی کف اطاق افتاده بود.

مهدی از غیبت کارانتی استفاده نموده و اطاق را گشته و — خود را لو داده ...

پس، بدینطریق برای فرماندهی سوءظنی پیدا شده است. و مهدی باید این سوءظن را تائید یا مردود کند. باری، این جوان آدم بسیار خطرناکیست. بله، او میتواند بدون ترس از مجازات عمارات و پلها را منفجر نماید و در خیابانهای تریست بابی‌اعتنائی و بیقیدی بگردد و نازیهای کودن را اغفال کند، ولی مهدی نخواهد توانست او را، چارلز بنت را بفریبد! کارانتی مهدی را جاسوسی با فراست وعاقل میشمرد و بارها علناً عملیات متهورانه و در عین حال «بی دغدغه» او را تحسین و تمجید کرده بود. کارانتی میدانست که او حریفی شایسته

وقویست. ولی حالا تفوق با کارانتی بود. او تقریباً از تمام حال و زندگی مهدی با خبر بود ولی مهدی در باره او هیچ چیز نمیدانست. اضافه بر این کارانتی تجربیات غنی‌تری داشت. کارانتی با خود میگفت: «مهدی برای جاسوسی تربیت شده نه برای ضد جاسوسی وبرای او خیلی مشکل خواهد بود که با من سروکار داشته با شد. ... او بی اندازه شجاعست ولی این جوانیکه ناشیانه رختخواب و میز تحریر را میگردد بیش از اندازه ساده است».

کارانتی روی تختخواب نشست و چکمه‌اش را کند و توضیح داد:

— کنار ایوان سر خوردم و حالا پایم درد گرفته.

مهدی که از هنگام پدیدار شدن کارانتی از پشت میز برخاسته بود باو توصیه کرد:

— با آب گرم پا شوره کنید. میگویند تأثیر خوبی دارد.

— همینطوری هم خوب میشود. توچرا بلند شدی؟ بنشین، بنشین. — کارانتی به پنجره اشاره کرده و گفت:

— در باکو هم چنین آب و هوای منفوری دیده میشود؟

مهدی آهی کشید:

— ما در باکو بیش از سیصد روز آفتابی داریم.

— در مملکت شما هم پالنتا میخورند؟

پالنتا خوراک دهقانان محلی بود که آرد درشت ذرت را با آب یا شیر میجوشاندند و بسته به وضع مالی گاهی روغن هم رویش میدادند. گردانهای پارتیزانی نیز از این خوراک احتراز نمیکردند.

مهدی گفت:

– یک چیزی شبیه به این خوراک داریم. اما در مملکت ما به آن میگویند خاشیل. ولی مولداویها آنرا یک جور دیگر میپزند و اسمش را ماماليگا گذاشته‌اند.

کارانتی با بشاشت گفت:

– بطور کلی همه آنها یکجور و آب زیپو هستند!

او فرصت بدست آورده و از وقت استفاده کرده بود. حالا دیگر میدانست که چه بایستی بکند. پاکت سیگار همچنان روی میز بود وکارانتی تصمیم گرفت شیوه مورد پسند خودرا بکار ببندد. باید نسبت بحریف خوش‌باوری نشان داد و اورا گمراه کرد، توجهش را به چیزهای پوچ معطوف نمود، معمائی جلویش گذاشت و تا او مشغول حل معماست انسان خودش باید ایز گم کند. یک پاکت سیگار که لوله فیلم را در یکی از سیگارهای آن پنهان کرده در جیب او — در جیب کارانتی است. واگر خود کارانتی این صحبت را پیش بکشد که گاهی لوله‌های فیلم را در میان سیگار مخفی میکنند آنوقت مهدی حتماً گمراه خواهد شد و تصور خواهد کرد که کارانتی میخواهد توجه او را باین سیگارهای مزخرف جلب کند و البته بعقلش نخواهد رسید که مدارک مورد علاقه خود را بویژه باید در توی سیگارها جستجو کند. کارانتی هم بهمین احتیاج دارد: او حریف را به حقیقت نزدیک کرده و باینطریق او را از کشف حقیقت دور میسازد.

کارانتی سیگارها را از روی میز برداشت ومتفکرانه گفت:

– میخائیلو، میدانی چه شد، من پس از بازپرسی به بر و بچه‌ها پیشنهاد کردم که مهمان تورا خوب بگردند ولی سیگار ها را فراموش کردم.
– این سیگار هارا؟
کارانتی توضیح داد:
– غالباً اطلاعات ذیقیمتی را در سیگارها پنهان میکنند. در ستاد ارتش با چنین چیز هائی برخورد میکردیم.
کارانتی ذره بینی را از کشوی میز برداشت و با دقت بسیار یکی از سیگارها را مورد بازبینی قرار داد و بعد آنرا له کرد و توتونش را بروی میز ریخت و هر ذره توتون را از نظر گذراند.
مهدی با تاسف داد زد:
– چند تا از این سیگارهارا ما تا حالا دود کرده‌ایم!
کارانتی سر فرود آورد:
– بله، عجله کردیم.
او توتون و تکه پاره‌های کاغذ سیگار را از روی میز جمع کرد و بداخل بخاری ریخت.
– البته، چیز وحشتناکی روی نداده، ولی معهذا لازم بود که اگر برای ارضای وجدان خود هم باشد پاکت سیگار را بازبینی کنیم. من نظم و ترتیب را دوست دارم.
کارانتی تنزیب پیشانیش را مرتب کرد. مهدی که از تماشای رئیس ستاد علنا لذت میبرد طاقت نیاورده و باشوق و ذوق گفت:
– با چه توجهی شما به هر خورده‌ریزی نگاه میکنید!

کارانتی مانند شخصی که از تملق خوشش نمیاید و به شنیدن چاپلوسی عادت نکرده‌است این سخنان را نشنیده گرفت و گفت:

— چطوراست که خواهش کنیم ناهارمان را به اینجابیاورند، مخالف نیستی؟ — اما کارانتی مانند آنکه یکباره متوجه این مطلب شده باشد بشکنی از روی حسرت زد و گفت: — معلوم میشود نظم و ترتیب خارج از اندازه جنبه‌های نا مطلوبی هم دارد، ما تمام سیگارها را خورد و ریز کردیم و حالا بی سیگار مانده‌ایم.

مهدی گفت:

— من سیگارهای خودم را میاورم.

کارانتی موافقت کرد:

— باشد، بیاور.

مهدی میخواست برای آوردن سیگار برود ولی کارانتی او را متوقف نمود و گفت:

— چرا تو یکبار زیادی آمد وشدکنی؟ ودر ضمن آنکه چکمه‌های خودرا بپا میکرد اضافه نمود: — برویم به آشپزخانه، در آنجا ناهار میخوریم وضمناً سیگار میگیریم.

پیشنهاد او کاملاً عاقلانه بود ومهدی ایستاده و با شکیبائی منتظر بود تا کارانتی چکمه‌هایش را بپا کرده ونیمتنه‌اش را بروی شانه‌اش بیاندازد.

درآشپزخانه که تقریباً در کنار اطاق کارانتی واقع بود ازسوختن هیزم ترترق وتروق سرسام آوری برپا بود.

از دو دیگ بزرگ ابری از بخار معطر وخوشمزه برمیخاست.

آشپز — پیرمردی لاغر و استخوانی وغرغرو — بسر جوانکی که چکمه‌های مخصوص کار در مرداب پوشیده، داد و فریاد میکرد. این جوانک سیلویو بود. او امروز در آشپزخانه کشیک میداد و بهیچوجه نمیتوانست رضایت خاطر آشپز را فراهم سازد. اوقات پیرمرد تلخ بود: برای آشپز سالخورده پختن ناهار در زیر شلیک توپخانه آسانتر از تهیه ناهار بااین هیزمهای ترو ناسوز بود.

کارانتی ومهدی پشت میز رنده نشده‌ای در گوشه آشپزخانه نشستند. کارانتی آشپز را صدا زد:

— بما غذا بدهید!

سیلویو روی کف آسفالته و مرطوب آشپزخانه سرسره خورده وبطرف میز دیگری رفته و دو بشقاب و دوقاشق و دو فنجان برداشته وجلو رئیس ستاد و مهدی گذاشت. صورت پسرک از شادی میدرخشید، خوش خدمتی برای رئیس ستاد و بویژه برای میخائیلو، برای این میخائیلوی مهربان و بیباک و نیرومند چقدر مطبوعست! شاید او سیلویو را بپسندد و یکروز او را با خود به مأموریت ببرد. آنوقت، او، سیلو یو، که سابقاً در گاراژ فلورانس اتومبیل میشست نیز قهرمانیهای خارق العاده نشان خواهد داد و عماراتی را منفجر و یا یکی از سردمداران فاشیست را اعدام خواهد نمود ... و بعدها، وقتی شهر آزاد شد او به تحصیل شروع خواهدکرد وبمدرسه خواهد رفت... و در شهر همه خواهند دانست که او، سیلو یو، جان خودرا بخطر میانداخته‌است

تا ... مردم خوشبخت باشند. سیلویو در دریای آرزو غوطه‌ور شده و دو باره روی کف مرطوب آشپزخانه سرخورد و چیزی نمانده بود که پالنتا را از بشقابها بزمین بریزد.

کارانتی بدون عجله ولی با اشتها غذا می خورد. وضع بخوبی پیش میرود. دری که بین آشپزخانه و انبار قرار داشت بازبود. پس کراینف در انبار است. حالا باید بنزد کراینف رفت و پاکت سیگار را باو داد.

کارانتی تعمداً همه‌جا مهدی را همراه خود میبرد. او تصمیم گرفت تمام کارها را در برابر چشمان مهدی انجام بدهد تا از سوءظن احتمالی برکنار بماند. بقول معروف «بهترین جا برای پنهان شدن خانه بازپرس است».

کارانتی از سیلویو که کنارشان ایستاده و با حظ و لذت به حرکات مهدی چشم دوخته بود پرسید.

— کی در انبار است؟

سیلویو گزارش داد:

— رفیق رئیس ستاد، دیمو کراینف در انبار است.

کارانتی قاشق را بروی میز گذاشت و فنجان شیر را سر کشید. یک قطره شیر بروی سینه‌اش چکید و لکه آبی رنگی بوجود آورد و کارانتی باکف دست لکه را پاک کرد.

مهدی متوجه شد که رئیس ستاد میخواهد از پشت میز برخیزد و او نیز در اتمام ناهار عجله کرد.

کارانتی باو گفت:

– هل نشو، ناهارت را بخور!

کارانتی از جا برخاست و در حالیکه با چوب کبریتی درمیان دندانهایش کند و کاو میکرد بسوی انبار رفت. دیموکراینف که با قپان دستی کیسه حاوی باقیمانده آرد را توزین میکرد از شنیدن صدای قدمهای او رو برگرداند.

گرد آرد بروی سروصورت او نشسته وموی زبر و آشفته‌اش سفید بنظر میرسید. جای زخمی عمیق وجرخورده از کنار گوش تازیر چانه کراینف کشیده شده و دو دندان جلوئی او شکسته بود. کراینف میگفت اینها اثر کتکهائیست که از پدرش خورده است. پدرش شخصی بی‌رحم وبد خلق و زارعی نیمه‌دهقان و نیمه‌مالک از ساکنین کرانه دریا بود و بجرم آنکه بزرا بموقع ندوشیده‌اند ویا بجرم آنکه چرا در کرتهای بستان علف سبزشده زن و فرزندانش را تا سرحد مرگ کتک میزده‌است.

کارانتی پاکت سیگاررا از جیبش بیرون آورده و بطرف کراینف درازکرد و با صدائی بلند گفت:

– دو پاکت سیگار بدهِ بمن.

کراینف پاکت سیگاری را که باو داده شد گرفته و روی کیسه آرد گذاشت و از طاقچه دو پاکت سیگار برداشت وبه کارانتی داد.

کارانتی پرسید:

– کی برای آوردن آذوقه میروی؟

کراینف که بمقصود او پی برده بود نیشش از تبسم باز و دهان بیدندانش گشوده شد و جواب داد:

— الان میروم.

کارانتی دو پاکت سیگار را که از همان نوع سیگاری بود که باو داده بود از کراینف گرفت و به آشپزخانه آمد.

مهدی ناهارش را تمام کرده بود. کارانتی یک پاکت سیگار را باو داد و پاکت خود را باز کرده به آشپز و سیلویو تعارف نمود.

سیلویو سیگارکش نبود. ولی چون فکر میکرد که پارتیزان جنگاور ممکن نیست سیگاری نباشد او نیز سیگاری از پاکت کارانتی برداشت.

کراینف در جلو در انبار پدیدار شد.

کراینف منتظر بود که رئیس ستاد باو نیز سیگار تعارف کند. ولی کارانتی بسمت در برگشته ومیخواست از آشپزخانه خارج شود. آنوقت مهدی برای بیرون کشیدن پاکت سیگار خود دست بجیب برد ولی کارانتی او را از اینکار باز داشت و باخنده گفت:

— من باو اجازه دادم که یک پاکت سیگار درسته بردارد. — سپس رویش را بطرف در انبار برگردانده و در حالیکه با انگشت کراینف را تهدید میکرد اضافه نمود: — اما مواظب باش که فقط یک پاکت برداری!

تمام این جریان کاملاً طبیعی بنظر میرسید. ذخیره دخانیات در شرف اتمام بود وسیگار را فقط با اجازه فرماندهی تیپ بافراد میدادند.

کراینف بعلامت سپاسگذاری سر ژولیده خود را خم کرد.

کراینف بسمت انبار برگشت و مهدی ازمیان در انبار که باز مانده بود دید که چگونه او پاکت سیگار را از روی کیسه آرد برداشت و با قیافه‌ای راضی و خشنود بجیب خود گذاشت.

کارانتی و مهدی از آشپزخانه بیرون آمدند.

کارانتی جلو در اطاق خود ایستاد و گفت:

— خوب، حالا میشود یک ساعتی خوابید. من بعنوان مجروح و تو بعنوان استراحت کننده حق خوابیدن داریم — کارانتی پس از این سخنان تبسم کرد.

مهدی با خوشحالی جوابداد:

— اطاعت میشود. باید خوابید!

— پس از مراجعت سرهنگ من رؤسای پاسگاهها را که عوض شده‌اند باینجا جمع خواهم کرد. تو هم باینجا میائی ...

— اطاعت میشود!

مهدی پاشنه‌هایش را بهم کوبید و از پلکان بالا رفت.

در محوطه پلکان پنجره بلندی واقع بود که از کف محوطه تا سقف آن ارتفاع داشت. شیشه‌های رنگی پنجره شکسته و قطرات باران آزادانه به محوطه رسوخ میکردند.

مهدی غرق در تفکر متوقف شد.

ازاینجا حیاط بخوبی دیده میشد.

فره‌رو که روی گل سرمیخورد و بدزبانی میکرد باتفاق گماشته‌اش رد شد.

پاسدار جلو دروازه یکوری حیاط ایستاده است، پاسدار گوشه‌های دامن پالتوی خودرا بزیر کمربند فرو کرده و کلاه چرمی خودرا تا روی نوک بینیش پائین کشیده است.

کراینف بارانی برزنتی پوشیده و قاطری پیررا از طویله بیرون میکشید، قاطر مطیع بطرف گاری که در گوشه حیاط قرار دارد، میرود ...

مهدی بهیچوجه نمیتواند افکار خودرا متمرکز سازد، اما باید افکارش را متمرکز نماید. باید تمام جوانب را سنجید و دید که آیا در مدت ملاقاتش با کارانتی واقعه تازه‌ای روی نداده‌است؟ آنها ملاقات کردند و برای خوردن ناهار باهم به آشپزخانه رفتند و بعد جدا شدند. و دیگر واقعه‌ای اتفاق نیافتاد؟ رفتار رئیس ستاد ساده و بی تکلف بود. فعلاً موردی برای بهانه جوئی وجود نداشت. ولی از کارانتی عملی سرزد که تاثیر بسیار نامطبوعی در دل مهدی باقی گذاشت: کارانتی چنین وانمود کرد که گویا متوجه نشده استکه در اطاقش کند و کاو کرده‌اند. کارانتی متوجه شد که اطاقش را گشته‌اند — مهدی در اینباره تردیدی نداشت — و ... آتشی نشد! انتظار میرفت که کارانتی آتشی بشود و داد و بیداد براه بیاندازد و توضیح بخواهد. ولی کارانتی سکوت را ترجیح داد. «شاید واقعاً او متوجه چیزی نشده‌است؟ نه، ممکن نیست متوجه نشده باشد. من تعمداً شمیز و بالش را جابجا کردم، چوب خط کتاب دانته را بروی کف اطاق انداختم. ضمناً ببینم، آیا کارانتی «کمدی الهی» را خوانده‌است؟

صبر کن، صبر کن، نباید حواس خودرا پرت کنم! پس بدینطریق او البته متوجه تمام جریان شده ولی بروی خود نیاورده است. یک پوان بضرر او ... یک پوان. در مسابقات ورزشی ممکنست یک پوان نتیجه مسابقه را تعیین کند. اما در اینجا حل این مسئله که رفتار رئیس ستاد مشکوکست یا نه با او نیست. رئیس ستاد شخصی خوددار و پراراده است، شاید متوجه شده که وضع نابابست ولی جلوی خود را گرفته و هنگام ملاقات با فرمانده با آرامش از او توضیح بخواهد که بچه مناسبت او را تحت نظر گرفته‌اند. ولی سوءظنی که در دلش باقیمانده همچنان مانند خاری دلش را میخلد... عکس این مطلب را فرض کنیم: کارانتی تمام جریان را متوجه شده ولی تصمیم گرفته‌است بروی خود نیاورد. پس او مرا دشمن میداند؟ اگر اینطور باشد او مرا دشمنی ابله میشمارد. بعد چه شد؟ بعد ما با هم برای ناهار خوردن رفتیم ... نه، کارانتی قبل از ناهار یک پاکت سیگار را ریزه ریزه کرد و قبل از اینکار گفت که گاهی گزارشهای جاسوسی را در سیگار پنهان میکنند. ممکنست اینطور باشد. ولی ریزه ریزه کردن سیگارها برای او لزومی نداشت. یعنی کارانتی زیاده از حد لزوم زور زده است؟ یک پوان دیگر؟.. نه، مثل اینکه من غرض بخرج میدهم در حالیکه در این کار باید کاملاً بیغرض بود، بیغرضی آرام و هوشیارانه لازمست وآنهم با احتساب هرچیز جزئی، والا انسان واقعاً از سادگی و ساده لوحی انگشت نما خواهد شد.

دوباره فرمانده تیپ ازحیاط گذشت.

دو جوان به حمل هیزمها بداخل عمارت شروع کردند — بالاخره بعقلشان رسید که باید هیزم را اززیر باران بردارند.

کراینف با گاریش از حیاط خارج شد. احمق سعی میکرد که در زیر باران سیگاری بپیچد در حالیکه یک پاکت سیگار در جیب دارد. دوباره حواسم را پرت کردم. مهدی، آرامتر، آرامتر باش: نباید مشوش شد! سفارشهای سرهنگ را فراموش مکن! اما چطور میتوان مشوش نشد در حالیکه حتی جزئی ترین حرکت ناهنجاری هم مشاهده نمیشود، حتی یک حرکت! باهم رفتیم ناهار بخوریم. کارانتی به انبار رفت ... صبر کن! در اینجا باید خودم را امتحان کنم».

مهدی بفکر فرو رفت وچانه خود را با دست مالید.

ناگهان او از جلو پنجره کنار رفت، ازسالن و راهرو گذشت و از پلکان دیگری بروی ایوان پائین آمد.

مهدی از پارتیزانی که یک پشته هیزم تر را بداخل عمارت میبرد پرسید:

— فرمانده کجاست؟

— در آشپزخانه، ناهار میخورد.

یک کنده سنگین هیزم ازدست پارتیزان بزمین افتاد. مهدی آنرا برداشت وبروی شانه خود گذاشت و دوان دوان به آشپزخانه رفت. کنده هیزم را جلو اجاق بزمین انداخت و بطرف میزی رفت که فرمانده تیپ پشت آن نشسته بود.

فره‌رو خوشحال شد:

– خوب شد که آمدی، بنشین.
مهدی گفت:
– من قبلاً با کارانتی ناهار خورده‌ام.
مهدی پسرک چکمه پوش را که دور میز طواف میزد دورکرد و ادامه داد:
– من با شما کار دارم.
فره‌رو بیشتر خوشحال شد:
– یااله یااله. وقتی سرهنگ اینجا نیست من حوصله‌ام تنگ میشود و نمیدانم چه بکنم. اما وقتی کاری هست روحیه‌ام بهتر است.
مهدی بسمت فرمانده خم شد:
– من شنیده‌ام که هفته اخیر شما شخصاً حساب آذوقه وسیگار را نگه میدارید؟
– حساب کرده و میکنم. حتی مینویسم.
– رفیق فرمانده، در اینصورت اجازه بدهید ببینیم در سیاهه امروز چند پاکت سیگار بعنوان موجودی ثبت شده است؟
– میتوانم از حفظ بگویم. بیست پاکت سیگار داشتیم، صبح پس از جلسه مشاوره من دستور دادم چهار پاکت سیگار به فرماندهان گروهانها بدهند.
– سه پاکت هم کارانتی گرفت: یکی برای خودش، یکی برای من ویکی هم به کراینف داد.
فره‌رو غرغرکنان گفت:

— به این خرفت نمیبایستی میداد. سیگار برای ما ارزش طلا را دارد.

— یعنی سیزده پاکت مانده است؟ اجازه هست وارسی کنم؟

فره‌رو بچشمان مضطرب مهدی نگاه کرد — معلومست که سئوال مهدی دراینباره بی سبب نیست، — فره‌رو با دستمال سبیلها و لبهایش را پاک کرد و پیپ خالی را بمیان دندانهایش فرو نموده و از جا بلند شد و دستور داد در انباررا که قفلی به آن آویزان بود باز کنند.

پیرمرد آشپز در را باز کرد و بجلو اجاق برگشت.

مهدی و فره‌رو داخل انبار شدند.

مهدی بروی پنجه پا بلند شد و تمام سیگارها را از روی طاقچه جمع کرد.

چهارده پاکت سیگار موجود بود.

مهدی بالحنی حاکی از رضایت خاطر گفت:

— مسئله واضح است.

فره‌رو با حیرت پرسید:

— چه چیز برای تو واضحست؟

مهدی با لحنی تند و پرمعنی گفت:

— کارانتی از اینجا دو پاکت سیگار گرفته اما پاکت سومی را که به کراینف داد خودش باینجا آورده است. کراینف آنرا بجیب گذاشته و برای آوردن آذوقه به ساگا رفته‌است.

چشمان فره‌رو تنگ شدند و او نه اینکه بپرسد بلکه بعنوان توضیح تصمیم خود گفت:

— باید او را در وسط راه دستگیر کرد!

— ما باید بدانیم کراینف در این پاکت سیگار چه چیزی را میبرد. اگر ...

فره‌رو جمله مهدی را ادامه داد:

— اگر در آن چیزی نیست کراینف را به هر بهانه ای که شده به یکی از دهات دوردست میفرستم تا آنجا مقیم بشود و فعلاً کارانتی او را نبیند. اما اگر در پاکت چیزی باشد، — چشمان فره‌رو تنگ تر شدند، — آنوقت واقعاً مسئله بکلی واضحست!

او به پیپش پک زد و بفکر فرو رفت و بعد گفت:

— اینکار را بمن واگذار کن. تو خودت پیش کارانتی بمان. کارانتی کجاست؟

— استراحت میکند!

— میخائیلو، چرا تو اخم کردی؟

— اوه که برای من همدمی با او چقدر مشکلست!

— میخائیلو، چیزی نیست، چیزی نیست.

آتش خشم در چشمان میخائیلو برق زد و مشتهایش گره شدند.

... کارانتی واقعاً در اطاق خود استراحت میکرد. ببالش تکیه زده و روی تختخواب یله داده و پتوئی بروی پاهایش کشیده بود.

یک شبانه روز بخوبی گذشته بود. ولی او خیلی خسته شده‌است. معلوم نیست چرا او — این چارلز بنتی که به «بنت آهنین عصب» مشهور شده — اینقدر زود بزود خسته میشود. آری ریسمانهای فولادی هم سائیده میشوند. اما بیا و ثابت کن باری که بنت بدوش خود گذاشته آنقدر سنگینست که پل راه آهن هم قدرت تحمل آنرا ندارد! اما از قدیم‌الایام همه میدانند که سیر از گرسنه بیخبر است. اگر آنها یکروز جایشان را با او عوض میکردند ...

هوا تاریک شد. کارانتی شمعی افروخت. یک قطره از اشک شمع را بروی صندلی چکاند و شمع را بین زیرسیگاری و ترموس بروی صندلی چسباند.

چقدر مطبوعست که انسان همینطور دراز بکشد — پاهایش را دراز کند و هیچ فکری بسر خود راه ندهد ... بله کراینف بزودی به ساگا میرسد. باید یکی دو هفته دیگر روی لبه چاقو بسر ببرد. لبه چاقو که چیزی نیست. این زندگی از لبه تیغ هم تیزتراست. باید تیپ پارتیزانی را به محل معهود بکشاند و بعد ممکن خواهد شد که از آنجا به گوشه راحت تری پناه ببرد! ..

کارانتی به تنزیب پیشانیش دستی زد. خراش پیشانی درد میکرد. او ملتفت شد که باز در فکر یک گیلاس کنیاک خوب و کهنه است و حاضراست برای این یک گیلاس مبلغ کلانی بپردازد. نه، بعد از کنیاک سر انسان منگ میشود ... در حالیکه باید حواسش جمع و عقلش سرجای خود باشد: فردا پیکار او با خودش، باهر کس که

روبرو بشود، با میخائیلو، با سرهنگ، با فره‌رو ادامه خواهد داشت. فردا باز باید همین پالنتا را که اینهمه اسامی مختلف دارد و معهذا خمیر بدمزه‌ای بیشتر نیست، شیربز مخلوط با آب را بخورد. فردا باید دست سرهنگ را بپاس آنکه با احراز موفقیت یک قطار راه آهن نازیها را از خط خارج کرده‌است، بفشارد و پارتیزانها را به هشداری فرا بخواند. ضمناً فراموش نکند که باید باز به کراینف یادآوری نماید که بزودی اراضی پدری را باو خواهند داد. بگذار منتظر باشد ...

کارانتی وضعش را روی تختخواب تغییر داد. از روزنامه‌هائی که بدون نظم و ترتیب روی پتو پراکنده بودند صدای خش و خش بلند شد.

کارانتی یکی از روز نامه‌هارا برداشت.

آگهی مندرجه در صفحه چهارم مشعر برآن بود که جائزه مقرره برای سر میخائیلو به سیصد هزار مارک ترقی کرده است. جالب توجه استکه آیا خود میخائیلو این آگهی را خوانده یانه؟ لابد نخوانده، وقتش تکافو نمیکرده، میبایستی اطاق را میگشت. اما نازیها بالاخره مجبور شدند جائزه را زیاد تر کنند. مبلغ شایان توجهیست، بدنیست این پول را بدست بیاورد. در هرصورت «امحاء» این جوانک شجاع، که هنوز بخوبی مهارت و زبردستی لازم را ندارد، بدون کمک او — بدون کمک بنت ممکن نخواهد بود. او برای اینعمل چه مبلغی تقاضا خواهد کرد؟ البته خیلی زیاد توقع ندارد...

کارانتی روزنامه را بطرفی پرتاب کرد و پتورا مرتب نموده و چشمانش را بست.

او، چارلز بنت، «مأمور شماره نه» همیشه تصور میکرد که برای خوشبختیش به خیلی چیزها احتیاج ندارد.

او برای خوشبختی به پول، فقط به پول احتیاج داشت. در مواقع مختلف، ازمنابع گوناگون بپاس انجام کارهای بسیار کثیف که گاهی خود او نیز ازآنها سر در نمیاورد، باو پول میپرداختند. او این کارهارا انجام میداد و تصور میکرد پس از گرفتن هر بسته جدید اسکناس بیش از پیش «مستقل تر» میشود، اما سالهای متوالی گذشت ولی وابستگی بنت پیوسته بیشتر میشد.

بنت نمیدانست در کدام کشور بدنیا آمده‌است، ماهیگیر سالخورده‌ای او را — هنگامیکه کودک یکساله‌ای بود، در کنار دریا یافت. معلوم نبود، پس از غرق شدن سفینه‌ای امواج این کودک را بروی شن‌های ساحلی انداخته‌اند یا اینکه کسی میخواسته خودرا از شر فرزندش خلاص کند و او را روی پلاژ گذاشته است. از آنروزگار تا کنون «فرزند دریا» بکرات تغییر تابعیت داد و نیمی از جهان‌را زیر پا گذاشت، میخرید و میفروخت و میکشت و خیانت میکرد، بهمه چیز و بهمه کس خیانت میکرد جز به خدای خود — جز به پول. اکنون نیز این خدای سیری‌ناپذیر او را بخدمتکاری یک مشت مردم بسیار ثروتمند و بسیار مقتدر که آرزو دارند جهان برطبق میل و سلیقه آنها باشد و برای نیل باین مقصود از صرف هیچ وسیله و از پرداخت هیچ مبلغی

دریغ ندارند، وادار نموده است. بنت بمیان پارتیزانهای آدریاتیک رسوخ کرد. ولی حالا نمیدانست از اینجا جان بسلامت درخواهد برد یا نه؟ دشوارترین روزهای زندگی بنت بویژه از وقتی شروع شد که او با روسها برخورد کرد.

بنت دندانهایش را بهم فشرد و بخود گفت: چارلز، حالا وقت غصه خوردن نیست ... باید برخود مسلط شد. وضع آنقدرها هم که از نگاه اول بنظر میرسد خراب نیست. مأمورین خودی در ستاد ارتش و در سپاهها و تیپهای پارتیزانی فعالیت میکنند و او هم حداکثر فعلاً فقط با بچه شیرخوارهای مانند میخائیلو برخورد میکند و او میتواند از اینجا جیم بشود واگر از اینجا در برود شکی نیست که دیگر خودش در جای امنی خواهد نشست وسایرین را به معرکه خواهد فرستاد.

همهمهای از حیاط بگوش کارانتی رسید و صورتش چین برداشت. ظاهراً سرهنگ سرگی از مأموریت برگشتهاست. باید لباس پوشید.

کارانتی پتو را بکنار زد، چکمههایش را پوشید و دستش را برای برداشتن نیمتنه که از دیوار آویزان بود، دراز کرد.

دستش در میان هوا بیحرکت ماند.

او جروجر آشنا و دلخراش چرخهای گاری را شنید. فقط چرخهای گاری دیمو کراینف ممکنست اینطور جروجر کنند و کارانتی این صدا را از میان صدای صدها گاری دیگر تمیز میداد! .. هر بار وقتی

کراینف از ساگا باز میگشت کارانتی از روی این صدا پی میبرد که او برگشته‌است.

اما وقتی کارانتی از پنجره بحیاط نگاه کرد در میان پارتیزانهائی که از مأموریت برگشته بودند از گاری و کراینف اثری ندید و بخود گفت: «این چه صدائی بود؟ یا اینکه برایم توهمی پیدا شد؟» اما نه، جروجر چرخها را بوضوح شنیده بود ... پس کراینف حالا پنهان شده ... اما او چرا باید پنهان بشود؟ در اینصورت پارتیزانها او را پنهان کرده‌اند. پنهان کرده‌اند تا به کارانتی نشان ندهند. آنها در پائین، در حیاط چه خوشحالند؟ ظاهراً مثل اینکه هیچ اتفاقی نیافتاده است! بعد آنها بنزد او، بنزد کارانتی خواهند آمد و آن وضع وحشتناکی که گریز از آن بسیار دشواراست، شروع خواهد شد ... کارانتی چشمان خشم‌آلود فره‌رو را که حاضراست او را تکه تکه کند و نگاه سرهنگ روسی را که آرام و بطریق اولی بیرحمانه تراست در نظر مجسم کرد ... البته ممکن بود کارانتی اشتباه کرده باشد ... اما اگر اشتباه نکرده باشد؟ .. در هر صورت دیر شده و او برای رسیدگی به حدسیات خود وقت ندارد. کارانتی از پنجره همچنان بحیاط نگاه میکرد. هیاکل پارتیزانها در زیر نور چراغ بچشم میخورد. لیدیا پلانیچکا با گیسوان صافش میگذرد و حالا مانند آنست که صورتش را از برنز ریخته‌اند، اینهم سرهنگ سرگی که با فره‌رو یکدیگر را در آغوش میگیرند. پارتیزانهای‌مسلح تمام حیاط را پر کرده‌اند. همیشه وضع همینطور است ... معهذا شم او کارانتی را فریب نمیدهد: او

بگیر افتاده است. جاسوس معروف «شماره نه» مانند موش بتله افتاده است! ..

رنگ از روی کارانتی پرید و دستهایش یخ کردند. اما نه ... یک لحظه نگذشت که او نیمتنه‌اش را پوشید و با سرآسیمگی هفت‌تیر هایش را امتحان کرد و کلاهش را بر داشت.

پس رابط او دستگیر شده و باحتمال قوی او را کشته‌اند و او تمام جریان را حکایت کرده است ... فرضاً که از حلقه فیلم چیزی دستگیر شان نشود، در هر صورت اعترافات کراینف برایشان کافیست. چیزی نمانده بود که کارانتی مانند بیمار از درد ناله کند... صد لعنت به این میخائیلو و ابخندش که به تبسم بچه‌های ساده‌لوح شباهت دارد! بله، ساده لوحی مانع میخائیلو نشد که تمام حرکات بنت را مورد تحقیق و تدقیق قرار بدهد و مانند کودن‌ترین بچه‌ها سر ش کلاه بگذارد.

اشتباه او در کجاست؟ در اینست که به کراینف اعتماد کرد و این ترسو همه چیز را لو داد؟.. نه، این کراینف ابله چه تقصیری دارد! آخر کراینف در نتیجه ولنگاری خود بنت دستگیر شد ... در کجا ولنگاری کرد؟ ظاهراً مثل اینکه او در هیچ جا ولنگاری نکرده‌است ... رفتار ش بی خدشه بود. معهذا چیزکی بوده است ... آنقدر جزئی که فقط مهدی توانسته است به آن پی ببرد. اشتباه اساسی او اینست که نیروی مهدی را بحساب نگذاشته‌است! بنت باید اعتراف کند که تا کنون نیز نفهمیده استکه نیروی مهدی، نیروی روسها بطور

کلی، در چیست؟ ضمناً حالا دیگر وقت تفکر نیست. مثل اینکه بازی را باخته و حالا باید جیم شود ...

کارانتی از اطاق به راهرو آمد.

مهدی از انتهای دیگر راهرو، از میان تاریکی، سرزنده و متبسم بسمت او آمد.

... مهدی هرگز تصور نمیکرد که با افرادی نظیر کارانتی روبروخواهد شد! سابقاً (چقدر از آن دوران گذشته‌است!) بنظرش میامد که تمام زندگی آرام و با صلح وصفا خواهد گذشت و او به نقاشی مشغول خواهد شد و تابلوهای زیبائی رسم خواهد کرد.

جنگ آغاز شد. مهدی نیز مانند سایرین برای دفاع از خاک میهن به جبهه رفت. هدف روشن و حس ادای دین باو کمک کردند تا سربازی واقعی بشود. وقتی خمپاره دشمن در برابرش منفجر میشد او یکه نمیخورد، دندانهایش را بهم فشرده و چنانکه گوئی نگاه تمام مردم شوروی را که بخاطرشان میجنگید، احساس میکند، بدشمن حمله میبرد و این حس باو نیرو میداد و او از مرگ نیرومندتر میشد. در اینجا، در تریست هم نیروئی شکست ناپذیر در وجود او احساس میشد و او اکنون هنگامیکه بسوی کارانتی میرفت این نیرو را در درون خود احساس مینمود. مهدی در اینجا، دور از سرزمین وطن دین خود را بمام میهن ادا مینمود. و کارانتی همین مطلب را نمیتوانست درک کند.

مهدی میدانست: دشمن افرادی را در اختیار دارد که بخاطر پول برای انجام هرکاری حاضرند. او به تمام منویات و مکنونات کارانتی پی میبرد. مهدی فقط یک نکته را نمیدانست و آن اینکه: کی به کارانتی پول میدهد و به او کمک کرده‌استکه تا به تیپ آنها رسوخ کند؟ .. ظاهراً در ستاد نیز دست دشمن در کار است. این دست بسوی تیپ آنها دراز شده تا مانع پیروزیشان بشود. اما تمام مطالب برای مهدی واضح نبود. فاشیستهای آلمانی که بمیهنش تاخته‌اند برای او دشمن محسوب میشدند. اما بعید بنظر میرسید که آلمانیها کارانتی را به ستاد فرستاده باشند. اگر آلمانیها با این مقیاس عمل میکردند مدتها پیش از این فاش میشدند. در اینصورت در سر راه مهدی و رفقایش چه کسی ایستاده‌است؟ دشمنی که نقاب دوستی بچهره خود زده‌است؟.. مهدی، مطلب آنقدرها ساده نیست. آسمان مانند تابلوی نقاشی تو پاک و بی ابر نیست ...

مهدی باستقبال کارانتی میرفت و فقط باصرف نیرو ومساعی زیاد میتوانست خودداری کرده و احساسات خود را ابراز ننماید. مهدی حتی خودش‌را وادار به تبسم کرد و فقط نگاهش خصمانه و چشمانش سیاهتر از معمول بودند.

کارانتی و مهدی بهم رسیدند.

مهدی با صدائی زنگدار پرسید:

– جلسه تشکیل خواهد شد؟

کارانتی بجای جواب پرسید:

— مگر سرهنگ برگشته‌است؟

کارانتی مجبور شد تمام قوای خود را بکار برد تا بر احساسات خویش فائق بشود.

— میگویند برگشته‌است. اتفاقاً من به پائین میرفتم که او را ببینم.

کارانتی به صورت مهدی نگاه کرد.

تبسمی لبهای مهدی را گشوده بود ولی نگاهش آزماینده و کمی تنفرآمیز و در اعماق آن چنان کینه‌ای پنهان بود که تمام مطلب بلافاصله برای کارانتی واضح شد: آری او اشتباه نکرده و پارتیزانها تمام جریان را میدانند. کارانتی بزور لبخندی زد و با لحنی ملتهب پیشنهاد کرد:

— باهم برویم؟

مهدی گفت:

— برویم.

کارانتی نفس راحتی کشید.

آنها کنار یکدیگر میرفتند. در راهرو هیچکس دیگری نبود.

کارانتی بطور نا محسوس دستش را بجیب خود فرو کرد. ناگهان با تکانی شدید مهدی را از پهلو هل داد. مهدی خود را سر پا نگه داشت، ولی کارانتی فرصت کرد با دست راست کاردی را بمیان کتفهای او فرو کند. مهدی بدون صدا بدیوار تکیه زد و آهسته آهسته بروی کف راهرو فرو نشست ...

کارانتی بروی مهدی خم شد. نفس نمیکشد ... آنوقت کارانتی بسرعت برگشت و تا آخر راهرو دوید و مانند باد صرصر از پله‌ها بپائین رفت و دری را که بطرف ساختمانهای پشت ویلا باز میشد هل داد. در این لحظه سکوت عمارت را سوتی بلند بر هم زد. صدای سوت از راهرو میامد...

پاسداریکه معمولا جلوی انبار کشیک میداد دربرابر کارانتی پدیدار شد. اگر یک ثانیه دیگر بگذرد او نخواهد توانست بگریزد. او باسرعت معجزآسائی هفت‌تیرش‌را کشید و بدون آنکه نگاه کند تیری بطرف پاسدار خالی کرد و کوره راهی را که بسوی کوهها ادامه داشت دوان دوان در پیش گرفت. اینبار زیرکی و سبعیت خاص درنده‌ای که به دام افتاده باشد، باو کمک کرد: نیروی او نیروئی بود که فقط در اثر یاس و نومیدی بوجود میاید.

... سرگی نیکولایویچ و فره‌رو وچند پارتیزان دیگر از پلکان بالا میرفتند. وقتی صدای سوت را شنیدند براهرو دویدند. سرهنگ اولین کسی بود که مهدی را دید، مهدی ضعیف و ناتوان کنار دیوار در راهرو افتاده بود ...

فره‌رو فرمان داد:

— تمام راههای خروج را وارسی کنید! همه جارا بگردید!

هرچند صدای او طنین رعد را داشت معهذا بنظر سرگی نیکولایویچ

چنین میرسید که این صدا ضعیف است و از راهی دور بگوش میرسد.

درراهرو چراغ روشن کردند. سرهنگ تن بیجان مهدی‌را از زمین بلند کردو بسینه خودچسباند. پزشک و پرستاران ملبس به روپوشهای سفید براهرو دویدند.

آنها جلو سرگی نیکولایویچ متوقف شدند. درد یا اندوه سیمای سرهنگ را تغییرنداده بود ولی او مهدی را چنان بروی دست گرفته بود که معمولا پدری فرزند شهید و یا برادری برادر خود را بروی دست میگیرد.

فصل چهارم

بدن مهدی را تا کمر عریان نموده و اورا روی میز باریکی که با ملافه پوشانده شده بسینه خوابانده بودند.

چراغ نفتی گرد سوزیکه صفحه ای مقوائی رویش را پوشانده بالای میز از سقف آویزان بود. چهارپایه بلندی کنار میز قرار داشت و چمدانی از پوست کروکدیل روی چهار پایه بود. در چمدان باز و داخل آن از آلات و ادوات جراحی که تابش سردی داشتند مملو بود. دو کیف متقالی که رویشان صلیب دوخته شده بود به چهارپایه تکیه داده شده بودند. رنگ صلیبها روزگاری سرخ بوده ولی حالا رنگشان پریده و تقریباً با متقال کیفها همرنگ شده بود.

در گوشه اطاق، در روی میز گرد نفیسی که پایه‌هائی کمانی و پرنقش و نگار داشت و ظاهراً صاحبان ویلا برای چای خوردنهای خصوصی خود اختصاص داده بودند، چند چراغ الکلی با شعله‌های آبی رنگ میسوختند و آب در قابلمه‌های ورشوئی میجوشید و قل و قل میکرد.

یک طاقچه چوبی معمولی آشپزخانه را بدیوار کوبیده و روی آن انواع و اقسام شیشه و بطری و پاکت و باند و سرنگ چیده بودند.

پزشک پارتیزانها از امکانات و وسائلی که در اختیارش گذاشته بودند کاملا رضایت داشت . چنین امکاناتی همیشه دست نمیداد، تیپ پارتیزانی زندگانی پر آشوبی داشت و غالباً از نقطه‌ای به نقطه دیگر کوچ میکرد ...

معمولا پزشک مجبور میشد درمانگاه خودرا دراعماق زاغه مرطوب و یا پاسدارخانه چوبی جنگلبانان وحتی درزیرشاخ و برگ درختان جنگل دائر نماید ... پزشک بارها در چنان شرایط افسانه مانند و باور نکردنی زخم جمجمه را از تکه‌پاره‌های خمپاره پاک کرده و یا دست و پای مجروح بیماران قطع نموده و یا بقایای فشنگ دم دم را از شکم زخمیها بیرون آورده بود، که اگر در دوران قبل از جنگ پیش‌آمد میکرد او در آن شرایط حتی یک دمل معمولی‌را هم حاضر نمیشد نیشتر بزند. خوشبختانه دکتر از جمله آن مردم خوشبینی بود که معتقدند هرنیشی نوشی دارد، او از هیچ چیز شکایت و گله نداشت و جالب‌ترین وقایع فعالیت پرجوش پزشکی سالهای اخیر خود را بدون رودربایستی در دفتر قطوری ثبت میکرد و در ته دل امیدوار بود که وقتی کلک فاشیزم کنده شد او خواهد توانست در برابر همکاران خود و دانشجویان سخنرانیهای جالبی ایراد نماید.

اگر اینهمه مزاحمش نمیشدند او امروز هم شکایتی و گله‌ای ابراز نمیکرد. دوشیزه پرستار صندلی راحتی را بجلو سرگی نیکولایویچ کشید و ازآن لحظه‌ایکه مهدی‌را روی میز گذاشتند سرهنگ از اطاق خارج نشده بود.

واسیا زانوهای خود را بغل کرده و روی هره پنجره چمباتمه نشسته بود.

پارتیزانها پشت در قطور بلوطی که به سالن مجاور باز میشد وزیر پنجره‌هائی که روی بحیاط قرار داشت، ازدحام کرده بودند.

درست است که سرگی نیکولایویچ ساکت وآرام نشسته بود ولی دکتر پیوسته نگاه پراضطراب واستفهام‌آمیز او را احساس میکرد. واسیا هم ساکت بود. اما تا دکتر زخم مهدی را بخیه میزد او بارها از جایش پرید و حالا چنان قیافه فلاکت زده‌ای داشت که دل دکتر میخواست بسرش فریاد بکشد. درها از چوب بلوط ساخته شده و جلو پنجره‌ها پرده کشیده شده ولی معهذا صدای قدمها، نداهای آهسته وپچ و پچ های بریده بریده بگوش میرسد... همه اینها مزاحم دکتر است، گوئی میکوشند به دکتر یاد آوری نمایند که میخائیلو— محبوب همه در برابرش دراز کشیده‌است. آیا آنها تصور میکنند که دکتر کمتر از آنان این جوان دلیرو پاکدل ومهربان را دوست دارد؟ اگر میدانستند که حالا دکتر در چه وضع دشواری قرارگرفته است. حال مهدی بداست. خیلی بداست. ظاهراً وقتی او با کارانتی میرفته مواظب خود بوده و فرصت کرده که برگردد و ضربت ضعیف شده ولی معهذا تیغه کارد عمیقاً بین دنده‌های ششم و هفتم فرو رفته‌است. مهدی در طول تمام این مدت فقط یکبار بهوش آمد. چشمانش را باز کرد و آهسته گفت: «درد میکند ...» و دوباره بیهوش شد ...

دکتر با تغیر گفت:

– قلبش را تقویت کنید!

هر دو دوشیزه پرستار دور بیمار تقلا میکردند. دکتر بکنار میزیکه پایه‌های کمانی داشت، رفت. بلیز و زیر پیراهن و شلوار مهدی که آغشته بخون بود کنار میز روی کف اطاق افتاده بود. یکی از پرستارها قبلاً فرصت کرده بود که کیف بغلی مهدی را که گوشه عکسی کوچکی از لابلای آن بیرون آمده و بخون آلوده شده بود، قلم خودنویس و سیگارهای مهدی را از جیبش بیرون بیاورد و این اشیاء را کنار هفت تیر و کمربند او روی هره پنجره گذاشته بود.

دکتر دستمالش را برداشت و کیف بغلی و عکس را پاک کرد. در عکس مهدی دیده میشد که با سیمائی خندان با دو جوان دیگر دست بگردن روی برج استخر زمستانی ایستاده است. دکتر بانظر تحسین و تمجید به آن نگریسته و با خود گفت: «بدن او به بهترین وجهی تمرین دیده و قرص و محکم شده‌است!»

دکتر کیف‌را بجایش گذاشته و بطرف بیمار رفت. به مهدی کافئین و کامفر تزریق کرده بودند ولی او همچنان بیحرکت بود و نبضش‌به زحمت شنیده میشد و قطرات عرق سرد بروی پیشانیش ظاهر شده بود.

بدن تمرین دیده و قرص و محکم مهدی ماده اساسی یعنی خون‌را کم داشت.

سرگی نیکولایویچ با سنگینی از روی صندلی بلند شده و بطرف دکتر رفت و آهسته پرسید:

– حالش بداست؟

دکتر سرش‌را بطور مبهمی تکان داد و خطاب به پرستارها گفت:
— یک آمپول دیگر تزریق کنید! — سپس زیر بازوی سرهنگ‌را گرفت و اضافه کرد: — برویم!
آنها از اطاق خارج شدند.
پارتیزانهائی که سالن را پر کرده بودند ساکت شدند. همه با دقت فوق‌العاده‌ای به دکتر و سرهنگ نگاه میکردند.
دکتر با صدائی بلند گفت:
— چیز غریبیست، سرهنگ، چندین سالست که به طبابت مشغولم ولی بهیچ وجه نمیتوانم ببوی داروها عادت کنم. اگر مرتباً از اطاق بیرون نیامده و هوای آزاد تنفس نکنم شب سرم درد میگیرد.
پارتیزانها با حیرت و تعجب بیکدیگر نگاه کرده و ظاهراً نمیدانستند این بحث و مناظره خشک و عادی دکتر را چگونه تلقی نمایند. مگر حالا در اینموقع که میخائیلو در پشت آن در بلوطی با مرگ پیکار میکند این بحثها بموقعست! پارتیزانها میدانستند که جان مهدی در خطر است — والا او را در حال بیهوشی باطاق پزشک نیاوردند و سرهنگ در آن اطاق نمیماند و بلکه به فره‌رو و صد نفر پارتیزان دیگر ملحق میشد که در جستجوی رئیس ستاد پشت هر بوته‌ای را در آن حوالی میگردند، والا دوشیزه پرستار که در موقع عمل جراحی از اطاق به بیرون دویده بود از آنها رو بر نمیگردانید. دختر پرستار حتی در ضمن راه اشکی را که خائنانه از چشمش سرازیر شده بود پاک

کرد. بپرسند؟ وقتی که دکتر و سرهنگ حتی نمیخواهند بسمت آنها نگاه کنند چطور میتوان سئوالی کرد؟

سرهنگ مصرانه تکرار کرد:

— حالش بد است؟

دکتر بنوبه خود با صدائی بلند پرسید:

— فرمانده هنوز بر نگشته است؟

سرهنگ با بیصبری جوابداد:

— نه، اگر باز گشته بود مستقیماً باطاق شما میامد. — وسپس آهسته اضافه کرد: — من میپرسم حالش بداست؟

آنها به یکی از اطاق های خلوت وارد شدند.

دکتر ایستاد. در اینجا هیچکس دیگر نبود و دکتر با صراحت گفت:

— حالش بداست. خون زیادی از او رفته. اگر ممکن بود من باو خون تزریق میکردم ولی ما آخرین ذخیره خون کنسرو شده‌را دیروز بمصرف رساندیم.

سرهنگ بلاتامل گفت:

— خون مرا باو تزریق کنید.

— شما میدانید خونتان از کدام گروه‌است؟

— نه ...

— اشکال مسئله‌هم همینجاست. من میدانم که خون میخائیلو از گروه یکم است. من باید مطمئن باشم که خونی را که باو تزریق میکنم

از همان گروه یکم است. اما آزمایشگاهی دم دست نداریم. خون کنسرو شده هم در دست نداریم.

سرهنگ پس از مکث کوتاهی گفت :

ــ دهنده خون پیدا میشود.

سرهنگ باگامهائی مصمم به سالن باز گشت.

دکتر میخواست بدنبال او برود ولی متوجه شد که دختری در گوشه تاریکی عزلت گرفته‌است.

دکتر با لحنی متعجب داد زد :

ــ آنژلیکا! تو اینجا چه میکنی؟

آنژ لیکا یکه خورد :

ــ من ... من ... من هیچ ... همینطور اینجا نشسته‌ام. بله، همینطور نشسته ام.

ظاهراً آنژلیکا بدون آنکه خودش متوجه باشد نشسته و رگ دستهایش را میشکست، حلقه‌های گیسوانش پریشان و آشفته بروی شانه‌هایش ریخته و لبهایش مرتعش بودند ... آنژلیکا با عجله افزود :

ــ اگر نشستن در اینجا ممنوعست، من میتوانم از اینجا بروم...

دکتر گفت :

ــ بنشین، بنشین.

ولی آنژلیکا پشت سر دکتر به سالن رفت.

در سالن سرهنگ برای پارتیزانها که ازدحام کرده بودند توضیح میداد :

— به میخائیلو باید خون تزریق کرد. کدام یک ازشما حاضراست خون خودش‌را بدهد؟ ولی بشرط آنکه خونش محتقاً از گروه یکم باشد!

جوان بلغاری ورزیده‌ایکه پالتوی مدوشیک ولی بسیار تنگی پوشیده و روی آن کمربند سربازی بسته بود خودرا جلو انداخت و با خوشحالی گفت:

— خون من از گروه یکم است!

سیلویو متاثر وخشمگین شد. جلد موزرش‌را که یکوری شده بود مرتب کرد و گفت:

— چرا از تو خون بگیرند؟ خون من فوراً دلمه میبندد. خون درجه اولست!..

هانری دوئز گندم گون کلام او را برید:

— میدانید، اگر اینطوراست که باید از من خون بگیرند. ما هر دو از اهالی مناطق جنوبی هستیم.

ولی او فوراً به خطای خود پی برد و ساکت شد. مگر کسیکه میداند سل ریشه حیاطش را خشک میکند میتواند خون خود را پیشنهاد نماید؟

آشپز پیرو لاغر غرغر کرد:

— در جنوب هم خون های مختلف هست. من پیر شده‌ام و از من فقط پوست واستخوان مانده اما خونم بسیار گرمست و همین خون مرا زنده نگه داشته‌است!..

سرگی نیکولایویچ دستش را بلند کرده و ختم بحث و مشاجره را خواستار شد.

دکتر گفت:

— رفقا، ساکت بشوید. سرهنگ درست گفت: کسیکه خون خود را پیشنهاد میکند باید محققاً بداند خونش از کدام گروهست — دکتر جوان بلغاری را مخاطب قرار داد: — مثلا، شما، از کجا میدانید که خونتان از چه گروهیست؟

— دو سال قبل از جنگ من در بیمارستان بستری بودم، خونم‌را تجزیه کردند.

— پس از اینقرار بیمار بوده‌اید؟ چه مرضی داشتید؟ ..

ولی بلغاری هنوز فرصت جوابرا پیدا نکرده بود که واسیا جلو آمد. او همان موقع از اطاق خارج شد و وقتی شنید چه مطلبی مورد بحث‌است فوراً خود را به سرهنگ رساند و در حالیکه آستینش را بالا میزد التماس کنان گفت:

— سرگی نیکولایویچ! آلمانیها از من خون میگرفتند. خشک میکردند. درست قبل از آنکه ... بله قبل از آنکه مهدی ما را باینجا بیاورد ازمن خون گرفتند. من دقیقاً میدانم، خونم از گروه یکمست!

دکتر آهسته او را بجلو هل داده و آمرانه گفت:

— برویم!

آنها باتفاق سرهنگ به اطاقی که مهدی درآنجا بستری بود روانه شدند.

پارتیزانها ساکت شده و راه را برای آنها باز کردند. خواه ناخواه میبایستی با موفقیتی که نصیب این جوانک شده بود سازگار شوند.

سرگی نیکولایویچ برای سپاسگذاری قلبی از پارتیزانها گفت:

— رفقا، از شما متشکریم.

واسیا چیزی نمیشنید. او ناگهان آرامش عجیبی احساس میکرد. قبل از این مشوش بود و از فقدان اعتماد به وضع بیمار رنج میبرد... اما حالا می‌دانست که باطاق وارد خواهد شد و خونش را به مهدی تزریق خواهند کرد وحال مهدی بهتر خواهد شد، مهدی بخواب خواهد رفت، بعد از بستر بیماری بلند خواهد شد و آنها دو باره در کنار هم خواهند بود.

واسیا حتی وقتی از کنار آنژلیکا رد میشد برای تشجیع او سری تکان داد.

اما آنژلیکا هنوز درچنان حالتی بود که انسان تصور میکند همه چیز را تیره و تار میبیند و گوشش درست نمیشنود، ولی در واقع بخوبی همه چیز را احساس مینماید و کوچکترین و جزئی ترین مطالب را متوجه میشود و فقط نیروی آنرا ندارد که این جزئیات را بهم مربوط ساخته و از آنها مجموعه واحدی بوجود آورده سپس آنرا مانند معمول درک نماید.

آنژلیکا آهسته از سالن گذشت و روی نیمکت باریکی کنار دیوار نشست ... افکارش با همدیگر ارتباط نداشتند ... در موقعیکه او بسمت نیمکت میرفته لابد دکتر شروع به تزریق خون واسیا به مهدی

کرده‌است. آنژلیکا از سابق، از موقعیکه در تریست بود دکتر را میشناخت، دکتر درآنموقع در درمانگاه بندر کارمیکرد، دکتر شخصی شتابکار نبود ولی معهذا فرصت میکرد همه کارهایش را بسرعت انجام بدهد. حالا باید وضع رو به بهبودی برود. اگر اتفاقاً حال مهدی بدتر بشود؟ .. بنظر آنژلیکا میرسید که به ژرفای گردابی تیره و سرد سقوط میکند و در نتیجه سقوط سریع نفسش بند آمده است. چند ثانیه گذشت تا آنژلیکا توانست بر خود مسلط شود. آنژلیکا با تمام قوا و وجود خود علیه این فکر که ممکن‌است حادثه بدی رخ بدهد، قیام کرد. مهدی باید زنده بماند. مهدی ممکن نیست زنده نماند! .. مهدی با چشمان تابناک و بشاش از میان پلکهای پف آلود خود به او نگاه خواهد کرد، بادست نیرومند و مطمئن خود آنژلیکا را در آغوش خواهد گرفت و گونه خود را به گونه او خواهد فشرد. اما چرا آنژلیکا مهدی را پس از بهبودی مسلماً در کنار خود می بیند که با نگاهی نوازشگر باو مینگرد ودر آغوشش میگیرد؟

آنژلیکا این سئوال را از خود نپرسید، ولی اگر میپرسید از احساسات آتشین و ناشناسی که سراسر وجودش را فرا میگرفت بواهمه میافتاد.

آنژلیکا مدت مدیدی روی نیمکت نشسته بود. خم شده و سر خود را بدستهایش تکیه داده بود.

ناگهان کسی کنارش نشست. این واسیا بود و آنژلیکا متوجه نشد که واسیا چطور خود را به نیمکت رسانده است.

واسیا نفس راحتی کشید و گفت:
– حالش دیگر بهتر شده است!
آنژلیکا جان گرفت و پرسید:
– بهوش آمد؟
– نه هنوز، ولی نبضش خوب میزند، نفسش هم منظم‌است. دکتر میگوید که خوب خواهد شد ...

حالا واسیا همه چیز را فوق العاده سبک احساس میکرد، بدن او وزن خود را از دست داده بود، او مطلقاً پاهای خود را که پوتین‌های سنگینی به آنها پوشانده بود احساس نمیکرد و وقتی دستش را تکان میداد تصور میکرد بال میزند. ولی پس از یک دقیقه، وقتی آنژلیکا با دستهای داغ خود صورت واسیا را گرفته و محکم او را بوسید، حس واقعی پرواز به واسیا دست داد.

واسیا دستش را بروی شانه دخترک گذاشت ولی نتوانست در ازای این بوسه آنژلیکا را ببوسد. واسیا پلکهایش را بهم فشرد و سر سفید موی خود را بسینه آنژلیکا چسباند.

سر واسیا گیج میرفت. معلوم نبود از خوشبختیست یا از ضعف: واسیا مقدار زیادی خون داده بود ... ضعف و سستی شیرین و مقاومت ناپذیری وجودش را فرا گرفت. سرش آهسته بروی زانوی آنژلیکا خم شد و او بخواب فرو رفت.

دو سایه دراز بروی کف چوبی سالن پدیدار شده و بتدریج درازتر شدند. بعد سایه‌ها ناپدید شده و باز پس از یکدقیقه پدیدار شدند ...

دو نفر در سالن خلوت قدم میزدند و البته آنژلیکا از روی‌سایه‌های مسخ شده آنها نمیتوانست معین کند که این دو نفر فرمانده تیپ فره‌رو و سرگی نیکولایویچ هستند.

هر دو نفر — فره‌رو و معاونش متفکر و غمگین بودند.

فره‌رو میگفت:

— من افراد را به ده گروه قسمت کردم ولی هیچ یک از این گروهها حتی اثری از کارانتی پیدا نکرد. — فره‌رو دستهایش باطراف باز کرد و اضافه نمود: — مثل اینکه بزمین فرو رفته.

سرگی نیکولایویچ فرضیه خودرا بیان کرد:

— لابد از پرتگاه بپائین رفته.

فره‌رو با عصبانیت گفت:

— لابد. ولی ما در آنجا هم هیچ اثری نیافتیم. خلاصه اینکه در هر صورت این ابلیس از چنگ ما گریخت.

لباس فره‌رو خیس بود، تکه‌های گل و شل به شلوار و چکمه‌ها و پوستین کوتاه او چسبیده بود. سبیل پر موی او از تاب افتاده و مانند همیشه پیپش را بین دندانها میفشرد.

بروی سیمای مهربان و نرم سرگی نیکولایویچ گره‌هائی پدیدار شد و او با لحنی پر معنی گفت:

— مهدی از خطر گذشت. حالا باید تیپ را از خطر مصون نمائیم.

— و این کار را باید همین امروز انجام داد! فردا کارانتی در تریست پدیدار میشود و فاشیستها از تفصیلات زیادی که فقط من

وتو و رئیس ستاد از آنها با خبر هستیم مطلع خواهند شد. آخ! اگر این پست فطرت بدستم میافتد!

فره‌رو بهیچوجه نمیتوانست آرام بگیرد.

سرگی نیکولایویچ گفت:

— چاره‌ای نداریم. باید از اینجا برویم.

فره‌رو آهی کشید و گفت:

— سرهنگ، بجلو نقشه ای برویم. باید بجنگلهای دور دست برویم، ارتباط وخطوط تأمین خود را تغییر بدهیم. کارانتی خودش را نشان خواهد داد. سرهنگ، بحرفم باور کن!

سرهنگ که همچنان غرق تفکر بود جوابداد:

— باور میکنم. برویم.

شب بعد دکتر ناگزیر شد «درمانگاه» خود را در آلاچیق محقری ترتیب بدهد که با عجله از شاخه‌های کاج و قطعات پارچه اپرمابل چادر در کنار چمنزار کوچکی در میان جنگل انبوه و تاریکی برپا شده بود.

کار دکتر بسیار زیاد بود. پس از سرما و باریدن برف و باران هوا ناگهان گرم شد، ورقه یخی که زمین را پوشانده بود آب شد وبه گل وشل تبدیل گردید. از میان پارتیزانها که در فاصله سه راه پیمائی چندین کیلومتری برای استراحت توقفهای مختصری کرده و آنهم روی زمین لخت درازکشیده بودند، عده‌ای سرما خوردند. عده زیادی ازبیماران که به هر گونه سختی و محرومیت عادت

داشتند، خود را سر پا نگه میداشتند. اما چند نفر چنان بشدت بیمار شدند که دیگر قدرت راه‌روی نداشتند. بیماران تازه باتفاق بیماران و مجروحینی که از پیش بدست کارکنان پزشکی تیپ پارتیزانی سپرده شده بودند، یک بیمارستان کامل صحرائی تشکیل میدادند. بیمارستان را ابتدا با کامیونها و ارابه‌ها و حتی با آمبولانسی که در یکی از نبردها از آلمانیها بغنیمت گرفته شده بود حمل میکردند. ولی فره‌رو افراد را به چنان جنگل انبوه و غیر قابل عبوری هدایت کرد که بزودی ناگزیر شدند کامیونها وآمبولانس‌را استتار نموده و درمیان جنگل بگذارند و خودشان برای حمل بیماران برانکار درست کرده و آنها را روی شانه ببرند. فقط مهدی و دو سه نفر دیگر از بیماران را که حالشان بسیار وخیم بود روی گاری های بطی الحرکتی خواباندند که به قاطر بسته شده و جروجر میکردند.

دراین چمنزار یک کلبه مخصوص شکارچیان قرار داشت. هر چند کلبه پست و دیوارهای کوتاهی داشت معهذا ممکن بود در آن ده نفر را جا داد. فره‌رو فرمان داد که فورا چند کلبه دیگر برای بیماران بر پا کنند.

سرگی نیکولایویچ از نیروی پایان‌ناپذیر فرمانده متحیر بود. فره‌رو تنومند و پرسروصدا موفق میشد باکتشاف محل بپردازد وعقب‌ـ ماندگان را تشجیع کند و پاسگاهها را سرکشی نماید و به شکایات آشپز گوش دهد و نقشه را بررسی و فشنگها را تقسیم کند و در فکر بیماران باشد.

سرهنگ تصمیم گرفت بالاخره کمی استراحت کند: خودرا در یاپونچی پیچید و زیر درختی دراز کشید.

اما فرمانده سیاویو را مورد عتاب و خطاب قرار داد که چرا باتفاق واسیا کنارگاری نشسته و با مهدی صحبت میکند در حالیکه مهدی باید بخوابد. بعد فره‌رو گماشته خودرا صدا کرد و باتفاق او بطرفی شتافت.

سرگی نیکولایویچ وقتی بیدار شد به پارتیزانها که مشغول چادر زدن در اطراف کلبه شکارچیان بودند ملحق شد.

حتی نسیم آرامی هم نمیوزید. هوا ساکت و گرم و مرطوب بود. از شاخه‌های کاجها قطرات درشتی بزمین میچکید. گل و شل در زیر پاها شلپ و شلوپ میکرد. مه آهسته آهسته ولی مصرانه همه جا را فرا میگرفت، مه در فاصله نزدیک رقیق و سبک بود و بزحمت احساس میشد، ولی اگر بدورتر نگاه میکردند چنان بنظر میرسید که پوششی کلفت از پنبه سفید بروی اردوگاه آویخته شده و لبه آن کنار پاها قرار گرفته است.

در خاموشی شبانگاهی صدای خفه ضربات تبر که به تنه کاجها فرود میامد، نعره گاو و صحبت افراد که آهسته بگفتگو مشغول بودند بگوش میرسید.

پارتیزانها میبایستی اردوگاه خود را در جنگل برپا نمایند. آنها چاله‌ها را با سرشاخه پرمیکردند و کتریهائی را که دیروز در بخاریهای مرمری ویلا گرم میکردند، با سه پایه بروی اجاقها

میاویختند وشاخ و برگ سوزنی‌را بزمین فشرده و پتوی خود را بروی آن پهن میکردند، زاغه ها حفر مینمودند و از میان جنگل انبوه بسوی قله‌کوه مجاور که ازآنجا اطراف بخوبی دیده میشد و قرار بود در آنجا پاسگاه دیده‌بانی دائر شود، راه میساختند.

آذوقه را که عبارت از کیسه‌های آرد و حبوبات و جعبه‌های نمک بود در یکی از چادرها که کفش با برگ مفروش شده بود، جمع میکردند.

آشپزخانه صحرائی در آن نزدیکیها دود میکرد و. آشپز غرغرو باز به هیزمهای تر که در اینجا هم نمیسوختند بد و بیراه میگفت.

بانو پلانیچکا گرم شده وخیس از عرق باتفاق جنگاوران مشغول حفر زاغه بود.

سرگی نیکولایویچ از او پرسید:

— حالتان چطور است؟

پلانیچکا یکه خورد و من من کرد:

— خیلی خوبست... خیلی.

پلانیچکا بیش از هر چیز از آن میترسید که به حاملگی او پی برده و اسلحه‌اش را از دستش بگیرند و به دهکده دور دست و خلوتی اعزامش کنند. وقتی سرهنگ از آنجا رفت پلانیچکا نفس راحتی کشید.

آنژلیکا از کنار سرهنگ گذشت، ترموسی در دست داشت و از آشپز آبجوش خواست تا برای مهدی چائی دم کند.

آنژلیکا پس از دم کردن چائی بکنار گاری آمد و از استکان پلاستیکی سیاه رنگ چند جرعه چائی به مهدی داد.

مهدی از او سپاسگذاری کرد:

— آنژلیکا، متشکرم.

صدای مهدی هنوز بسیار ضعیف بود.

مهدی یک پهلو روی تشک نرمی که در ته گاری انداخته بودند دراز کشیده و از میان چوب بست مورب دیواره گاری چنانکه گوئی پشت پنجره زندان نشسته است، به واسیا نگاه میکرد. واسیا از دستور فره‌رو اطاعت کرده و با مهدی حرف نمیزد، ولی در نزدیکی او ماند. واسیا پای قاطر را با ریسمان بست و از زیر نشیمن گاری علف خشک بیرون آورده و جلو قاطر ریخت.

آنژلیکا باین نتیجه رسید که شب را با پرستارها و پلانیچکا در یک جا خواهد خوابید و بطرف کلبه‌ها براه افتاد.

مهدی با نگاهی پریشان و طولانی او را بدرقه کرد و در دل گفت: «آنژلیکا! چه اسم زیبا و خوش آهنگی دارد! خودش هم زیبا و جذاب است. برولوف در تابلوهای خود چنین زنانی از ایتالیا نقاشی میکرد و آنوقتها تصور میشد که اینگونه زنان در طبیعت وجود ندارد...

ضمناً باید اذعان کرد که آن زنها موجودات دیگری بوده‌اند... آنژلیکا بهتر از هر تیرانداز ماهری، تقریباً بدون نشانه روی تیراندازی میکند، هر وقت لازم باشد شلوار مردانه میپوشد و گوئی

از روز ازل پسر خلق شده و در شبانه روز میتواند بیش از پنجاه کیلومتر راه پیمائی کند... اینهم جنس لطیف!»

مهدی غرق در تفکر چانه خود را که ریش زبر و تنکی رویش سبز شده بود خاراند و بعد بدون علت مخصوصی بیاد آورد که چگونه یکبار آنژلیکا در تریست به بناگوش یک استوار آلمانی که راه را براو بسته و میخواست ببوسدش سیلی آبداری نواخت. عجب سیلی آبداری بود! استوار نتوانست روی پابند بشود و در خیابان بزمین افتاد. استوار بلند شد و در صدد بود دوباره به آنژلیکا حمله‌ور شود و آنژلیکا مغرور و خشمگین مقابل او ایستاده و برای زدن تودهنی دیگری آماده بود. در این موقع مهدی که لباس سرگرد ارتش آلمان را پوشیده بود خود را بمعرکه رساند. مهدی به دژبانانی که هیاهو را شنیده و به آنجا دویده بودند دستور داد استوار را برده و بازداشت نمایند و آنژلیکا را همراه خود برد. نخستین آشنائی او با آنژلیکا باینصورت روی داد.

مهدی بعداً آنژلیکارا بنزد پارتیزانها برد. ولی معلوم شد که آنژلیکا از مدتها پیش با رفیق پ. مربوطست و از وضع تریست اطلاعاتی برای او جمع آوری میکرده است. آنژلیکا بعنوان همدست مهدی مشغول کار شد. اکتشاف و جاسوسی کار دلخواه او بود. آنژلیکا توانست احترام مهدی را نسبت بخود جلب نماید و بین آنها روابط دوستانه محکم سربازی — نظیر آنچه که در جبهه بین مردها بوجود میاید — برقرار گردید. مهدی توجه و مهربانی جزئی

را که آنژلیکا نسبت باو ابراز مینمود بویژه مولود همین دوستی سربازی میدانست. وقتی آنژلیکا بهمراه او برای انجام مأموریتی میرفت مهدی با او سختگیر بود و با تعریف و تمجید او را لوس نمیکرد. مهدی همانطور که هنگام جنگ در استالینگراد (ولگاگراد کنونی) عادت کرده بود ضمن صحبت با سربازان آنها را «تو» خطاب کند آنژلیکا را نیز «تو» خطاب مینمود ولی آنژلیکا او را «شما» خطاب میکرد. روابط آنها تقریباً مانند روابط فرماندهی بود که زیردست خود را پدرانه دوست دارد و در مصاحبت او خود را آزاد و بی تکلف احساس میکند و زیر دست او نیز فرمانده خود را بعرش اعلی میرساند و همیشه مراتب احترام خود را نسبت باو ابراز مینماید و مهدی در فکر تغییر این روابط نبود. او اصولا در این باره فکر نمیکرد. حالا افکار او متوجه یک نکته بودند و آن اینکه دین خود را برابر میهن دور افتاده بنحوی شایان ادا کند... و این امر سبب میشد که آنژلیکا احترام بیشتری برای او قائل شود. آنژلیکا ثبات و پیگیری و کوشش در راه هدف را از مهدی میاموخت. البته، بطوریکه سرهنگ میگفت، مهدی گاه بگاه «بسیم میزد» و در آتش شور و هیجان بیهوده جان خود را بخطر میانداخت ولی این جسارت و بیباکی و بی پروائی نیز قلب آنژلیکا را تسخیر مینمود.

معمولا آنها شبها باهم بانجام مأموریت میرفتند و مهدی میدید که چگونه چشمان سیاه و درشت آنژلیکا در تاریکی میدرخشند. دخترک هفت تیر در دست داشت و هرگاه در صدد دستگیری آنها

برمیامدند آنژلیکا نیز مانند مهدی بجنگ و تیراندازی میپرداخت. آنژلیکا رفیقی خوب و صدیق و دلیر بود!

بعدها واسیا هم به تیپ آمد. واسیا که شاد و خوش معاشرت بود بسرعت علاقه پارتیزانها و بویژه مهدی را بسوی خود جلب نمود. آنها باهم دوست شدند و دوستی آنها چنان محکم بود که حتی یک ساعت جدائی هم را نمیتوانستند تحمل کنند. خاطرات یگانه‌ای آنها را بهم پیوند میداد، آنها در آرزوی باز گشت بمیهن بودند و برای آینده نقشه‌هائی طرح میکردند.

باتفاق آنژلیکا، که زیبائیش بیش از اندازه جلب توجه میکرد، ظاهر شدن مکرر در تریست خطرناک میشد. اما وقتی واسیا اونیفرم آلمانی میپوشید چنان تغییر میکرد که اصلاً شناخته نمیشد! مهدی او را بدستیاری خود انتخاب کرد و آنژلیکا ناگزیر شد به نقش رابط که کمتر از نقش دستیاری خطرناک و پرمسئولیت نبود اکتفا نماید.

از نظر مهدی دور نماند که واسیا با ساده‌دلی مخصوص خود نسبت به آنژلیکا اظهار عشق میکند. غالبا واسیا شانه‌های آنژلیکا را بغل میکرد و در گوش او چیزی پچ و پچ میکرد و آنژلیکا پلکهای خود را بهم میفشرد و ظاهراً از نزدیکی لبهای واسیا قلقلکش میشد. روابط دوستانه آنها با مهربانی و صفا توام و در عین حال کمی به دوستی شاگردان مدارس میماند و خنده‌آور بود. چگونگی دلسوزی آنها نسبت بیکدیگر و خوش‌باوری کودکانه آنها دل‌انگیز بود...

آنژلیکا و واسیا ساعتها در لبه جنگل مینشستند و با شور و هیجان در باره مطلبی بحث میکردند... گاهی بنظر مهدی چنین میامد که آنژلیکا کمی با سر اسیمگی باو نگاه میکند و درست مثل اینکه میپرسد: «آیا اینطرز رفتار مجاز است؟ آیا من درست رفتار میکنم؟» مهدی فقط تبسم میکرد و صریحاً از سعادت و نیکبختی آنها لذت میبرد.

مهدی خاطرات را از سر خود راند و تلاش کرد بخوابد. ولی خوابش نمیبرد. مهدی با چشمان باز دراز کشیده بود. زخم پشتش زق زق میکرد و مهدی میترسید تکان بخورد. ایکاش صبح زودتر میدمید! صبحها حالش بهتر بود.

سرگی نیکولایویچ بنزد مهدی آمد و آهسته و با دلجوئی پرسید:

— مهدی، حالت چطور است؟

— سرگی نیکولایویچ، حالم خوب شده و حتی میتوانم کمی گردش کنم...

سرگی نیکولایویچ دستی بسر او کشید و موهایش را بهم زد و گفت:

— چطور تو توانستی زرنگی بخرج بدهی و پشتت را زیر ضربت کارد قرار بدهی؟

— شیطان هم سر در نمیاورد... ظاهراً ما در یک جا بی‌احتیاطی کرده‌ایم و او بتمام قضیه پی برده است. اما درکجا بی‌احتیاطی کردیم؟

– خوب، خوب، عیب ندارد، خودترا عذاب نده. این واقعه باید برای ما درس عبرت باشد... شب بخیر، مهدی.

– شب بخیر، سرگی نیکولایویچ. امیدوارم تانیا و پیتر را در خواب ببینید...

سرهنگ لبخندی زد:

– متشکرم. خوب، مهدی‌جان، بخواب.

سرهنگ رفت ولی مهدی باز نمیتوانست بخواب برود. مهدی تصمیم گرفت از گاری پائین آمده و امتحان کند که میتواند راه برود یانه. خوشبختانه حالا تاریکست و هیچکس نمیبیند که او چطور از درد بخود میپیچد.

در حدود ساعت دو پس از نیمه شب بود. هیکل نگهبان که در آن دورها کنار پرتگاه پس و پیش میرفت مانند سایه‌ای دیده میشد.

مهدی درد را تحمل کرد و بروی پا ایستاد. دقیقه‌ای ایستاد تا نفسش بجا بیاید. پاهایش ضعیف و گوئی بیگانه بودند. مهدی با قدمهای کوچک و محتاط براه افتاد و با خود گفت: «من سخت جانم!» هرچه بیشتر راه میرفت قدمهایش محکم تر و استوارتر میشدند. در پیرامون او جنگل غلغله میکرد، صدای ضعیف شکستن شاخه‌ای بگوش رسید، پرنده‌ای جنگلی برای خود خوابگاهی ترتیب میداد. بنظر مهدی رسید که شخصی با دقت متوجه اوست، ولی بدون آنکه به عقب نگاه کند بمیان نهالهای کوتاه کاج پیش رفت. اما حس اینکه نگاه نافذ کسی باو دوخته شده از او دست برنمیداشت. مهدی طاقت نیاورد و

سر بر گردانید. کنار درخت پرشاخه سیب وحشی آنژلیکا ایستاده بود. لحظه‌ای خاموش بیکدیگر چشم دوختند و بعد مهدی با صدائی خفه پرسید:

— آنژلیکا، چرا تو نخوابیده‌ای؟

آنژلیکا سرزنش کنان گفت:

— من بلند شدم که بشما سری بزنم... فکر کردم شاید چیزی لازم داشته باشید. مثلاً تشنه شده و آب بخواهید... ولی وقتی شما را در گاری ندیدم بهراس افتادم. میخائیلو، مگر بشما اجازه داده‌اند که از جایتان بلند شوید؟

مهدی انگشتش را بلب گذاشت:

— هیس! یواش صحبت کن! — وبعد بانجوی افزود: — یاالله همین الآن برو و بخواب!

آنژلیکا سرش را بعقب برد و آهسته جواب داد:

— من بچه کوچولو نیستم و میتوانم دیرتر از اینهم بخوابم اما برای شما ممنوع است.

برای نخستین بار آنژلیکا در صحبت با او ابراز نافرمانی میکرد... و مهدی احساس مینمود که حالا نه‌میتواند به آنژلیکا فرمان بدهد و نه‌میتواند آنژلیکارا به اطاعت از فرمان وادار سازد.

مهدی موافقت کرد:

— خوب، میروم... میروم بخوابم...

مهدی بطرف گاری برگشت.

آنژ لیکا پرسید :

– شاید بکمک احتیاج دارید؟

مهدی پاسخ داد :

– نه. من خودم میروم... حالم خوبست...

آنژلیکا مدت زیادی ایستاده و با نگاه او را بدرقه میکرد.

اما مهدی به سخنان آنژ لیکا میاندیشید : «من بچه کوچولو نیستم». پس اینطور، آنژلیکا! «من بچه کوچولو نیستم»... چرا آنژلیکا اینطور صحبت کرد؟ سابقاً در کلیه موارد از مهدی اطاعت میکرد... و خود را در برابر او کوچک میدید. اما حالا ؟.. مهدی نمیفهمید که چه تغییری در حال آنژلیکا روی داده است. اما آنژلیکا از آنجهت نافرمان شده بود که مهر کسی را بدل گرفته بود ولی نمیدانست که آیا مهر او را نیز بدل گرفته‌اند یانه...

صبح واسیا بکنار گاری که مهدی رویش دراز کشیده بود آمد. و در حالیکه با مراقبت لبه‌های لحاف اطلس را مرتب میکرد پرسید :

– سردت نیست؟

مهدی باعدم رضایت جواب داد :

– داغست. من اصولا فردا یا پس فردا از رختخواب بلند میشوم.

واسیا زود با او موافقت کرد. واسیا میدانست که در باره برخی مطالب بحث با مهدی آب در هاون کوبیدنست و تصمیم گرفت موضوع صحبت را عوض کند :

– این سیلویو به کدام جهنم دره رفت؟

سیلویو جواب داد:

– دارم میایم. میایم!

سیلویو یک بغل سرشاخه کاج را میکشید و یانکو و دو پارتیزان خردسال باو کمک میکردند.

واسیا با تعجب گفت:

– یانکو؟ تو چطور اینجا پیدایت شد؟

یانکو با غرور گفت:

– من خیلی وقت است که اینجا هستم، تمام راه پیمائی در صف بودم!

– در صف بودی؟

یانکو تأیید کرد:

– آره. در محل قبلی وقتی همه براه افتادند من به ستاد رفتم. سرهنگ مرا دید وخواهش کرد در صف بایستم.

واسیا با لحنی نیشدار پرسید:

– حتی خواهش کرد؟! مگر بنظر تو او تصمیم گرفته در اینجا کودکستان تاسیس کند؟

یانکو دوباره گفت:

– بخدا قسم، خواهش کرد!

یانکو ظاهری مغرور و مستقل بخود گرفته بود. ظاهراً سرهنگ که نمیدانسته او را بکجا بفرستد در واقع باو اجازه داده است که به پارتیزانها ملحق بشود.

در نظر یانکو زندگی پارتیزانی کتابی جالب و پر از حکایات بسیار جاذب بود و یانکو احتیاجی فوق العاده احساس میکرد که در این کتاب فصلی در باره خود وارد کند!

سیلویو که شاخه‌ها را کنار گاری روی زمین میچید با تندی و تفرعن گفت:

– اینجا بتو سخت خواهد گذشت، آخ که چه سخت خواهد گذشت! تو در روزگار نامساعدی پیش ما آمدی. خوب، حالا بدو و آبجوش برایم بیاور، زود باش! – سیلویو لیوان خود را به یانکو داد و یانکو بسوی آشپزخانه دوید و سیلویو برای آوردن سرشاخه‌های تازه‌ای روان شد.

یانکو در ضمن راه دیمو کراینف‌را دید که با دست و پای بسته روی کنده‌ای نشسته و پارتیزانی که تفنگ خودکار را روی سینه خود آویزان کرده مراقب اوست.

یانکو در لحظه ایکه نگهبان رویش را برگرداند از فرصت استفاده کرده و در ضمن راه دستش را بالا برده و با لیوان محکم به پس گردن کراینف نواخت.

یانکو با نفرت و کینه غرغری زد:

– آی، رذل!

سیلویو که از پشت سر یانکو میرفت این جریان را متوجه شد.

وقتی آنها برمیگشتند – یانکو لیوانی پراز آبجوش و سیلویو

پشته‌ای از سرشاخه‌ها در بغل داشت ــ سیلویو با لحنی تند و جدی گفت:

ــ افتاده را نمیزنند.

یانکو خودش هم میدانست که عمل زشتی کرده ولی مگر در اینگونه موارد میتوان خودداری کرد؟

آنها از کنار کنده درختی که کراینف رویش نشسته بود میگذشتند. پای سیلویو به پای کراینف که بمیان راه دراز شده بود گیر کرد و سیلویو خشمگین شد و با چکمه لگدی دردآور به آن خائن نواخت و ناسزا گویان داد زد:

ــ حرام زاده، وسط راه نشسته!

یانکو از دیدن بی ثباتی حامی خود در دل خندیدولی بروی خود نیاورد.

اما راجع به دیمو کراینف باید گفت که او فقط با تبسمی چاپلوسانه دندانهای خود را نشان داد. این موجود پست و رذل و ترسو حاضر بود که بصورتش تف بیاندازند و گنداب بسرش بریزند اما زنده‌اش بگذارند! او در ته دل امیدوار بود که پارتیزانها عفوش خواهند کرد، زیرا اگر میخواستند او را به دنیای دیگر بفرستند در همان شبی که کارانتی گریخت اعدامش میکردند و بدنبال خود باینجا نمیاوردند.

سیلویو و یانکو شاخه‌هارا روی زمین کنار گاری ریخته و نرم کرده و بستری عالی برای خود ترتیب دادند.

سیلویو لیوان را از یانکو گرفت و کمی نوشید و بعد لیوان را بکناری گذاشت و به روشن کردن اجاق مشغول شد و با لاقیدی سربازان کهنه‌کار گفت:

– بچه‌ها، بنشینید! اینهم خانه جدید ما!

دو پارتیزان جوان و یانکو روی شاخه‌های کاج نشستند.

واسیا به آنها اخطار کرد:

– سروصدا نکنید. مثل اینکه میخائیلو خوابیده.

مهدی از توی گاری گفت:

– نه، من نخوابیده‌ام. میتوانید صحبت کنید.

یانکو روی شاخه‌ها غلطی زد و گفت:

– واسیا، من میخواهم از تو بپرسم که کودکستان چه جور چیز یست؟

– مگر نمیدانی؟

– نه، تا حالا نشنیده ام.

– باری، چطور برایت شرح بدهم... کودکستان خانه ایست که برای بچه‌ها درست میکنند. بچه‌ها قبل از انکه به دبستان بروند به کودکستان میروند و در آنجا بازی میکنند و شعر یاد میگیرند و... با مربی ها گردش میکنند. غذا میخورند... خلاصه‌اینکه رشد میکنند.

یانکو پس گردن خود را خاراند و تکرار کرد:

– نشنیده بودم.

واسیا گفت:

– داداش، شما خیلی چیزها نشنیده‌اید! اما در مملکت ما هر دهکده‌ای کودکستان دارد و در شهرها صدها کودکستان هست اما در مسکو... میدانی مسکو دو هزار کودکستان دارد. دو هزار و پانزده تا!

مهدی بیاختیار تبسم کرد. البته واسیا تعداد کودکستانهای مسکو را کلکی گفته ولی تقریباً اشتباه نکرده بود.

سیلویو سوتی زد:

– دو هزارو پانزده تا؟

– پس تو چه خیال میکردی؟ بیخود که مسکو نامیده نشده!

یانکو بروی آرنج بلند شد:

– راجع بمسکو من شنیده‌ام. پدرم برایم تعریف کرد... مسکو شهر بزرگیست!

واسیا با تمسخر گفت:

– بزرگ؟! بهتر است بگوئی عظیم! ما در مسکو خیابانی داریم بیست برابر خیابان ویا گیگا. اگر با اتومبیل از این سر به آن سر خیابان بروی چند ساعت طول میکشد. راه آهن زیر زمینی مسکو آنقدر قشنگ است که نظیرش حتی در هیچیک از قصه‌ها نیست. وارد راه آهن زیر زمینی که بشوی – همه جای آن از مرمر است و چهلچراغها و تزئینات آن هوش از سر انسان میبرد، پلکان آن لاک الکلیست. روی پله میایستی و پله خودش ترا بپائین میبرد.

قطار میاید و جلویت میایستد، سوار میشوی و بهرجا که بخواهی میروی.

مهدی توی گاری دراز کشیده و بزحمت جلوی خنده خود را میگرفت زیرا او میدانست که واسیا هرگز بمسکو نرفته است.

یکی از پارتیزانهای جوان آرزومندانه گفت:

– چه خوب میشد اگر گذارمان به آنجا میافتاد. اینطور نیست؟

سیلویو سئوالی غدارانه مطرح کرد:

– واسیا، تو در مسکو بودهای؟

واسیا وا رفت و آهی کشید و گفت:

– نه، درمسکو نبودهام. میدانید، بچهها، فرصت نشد. ولی به مسکو خواهم رفت!.. جنگ را که تمام کردیم برای تحصیل به مسکو خواهم رفت. میخواهم مهندس کشاورزی بشوم!

مهدی با حرارت گفت:

– حتماً، واسیا. حالا دیگر میتوان گفت بزودی!

یکی از پارتیزانهای جوان که ایتالیائی بود و بینی زینداری داشت سر تکان داد:

– ولی من نخواهم توانست تحصیل بکنم... خواندن و نوشتن را یاد گرفتم ولی بیشتر از آن بهیچوجه ممکن نشد... مجبور شدم در آهنگری کار کنم و به برادرم کمک برسانم وبعد برادرم مرد، میبایستی خواهران و مادرم را نان بدهم. مادرم بیمار و خواهرانم بکلی بچه هستند.

واسیا بطرف جوان ایتالیائی رفت و چمباتمه روبرویش نشست و گفت:

— تو خیال میکنی که فقط تو تنها نخواهی توانست تحصیل کنی؟ یانکو و سیلویو و هزاران نفر دیگر امثال آنها نیز نخواهند توانست تحصیل کنند!

سیلویو با تعجب پرسید:

— آخر چرا؟

واسیا ادامه داد:

— در اینجا کودکستان هم نخواهد بود. و خلاصه از زندگی هیچ نعمتی نخواهد بود!..

واسیا لحظه‌ای سکوت کرد و بعد خشم آلود گفت:

— هیچ نعمتی نخواهد بود تا وقتی که شما بسر عقل نیائید و ثروتمندانی نظیر مالک آن ویلائی را که ما در آنجا مستقر بودیم از گرده خود پائین نیاندازید. برای اینکه ده و زمین شما مال ملاکست و آهنگری و آسیا و دکان هم به ثروتمندان دهات تعلق دارد... اما شما هیچ چیزی در دست ندارید!..

سرگی نیکولایویچ با قدمهائی بیصدا از عقب بسراغ آنها آمد و بروی گاری خم شد و آهسته از مهدی پرسید:

— اینجا چه خبر است؟

مهدی لبخندزنان بانجوا پاسخداد:

— واسیا کنار اجاق با جوانان محلی مذاکره سیاسی میکند.

سرهنگ نیشخندی زد:

— خوب، پس اینطور! — بعد به جوانان رو کرده و پرسید:

— شما فرمانده را ندیدید؟

سیلویو از جا جست:

— باید بدنبالش بگردم؟

سرگی نیکولایویچ دستور داد:

— نه، شام حاضر است، باید غذا بخورید و بخوابید! اما فرمانده را من خودم پیدا میکنم...

هانری دوئز بکنار گاری آمد و در حالیکه جعبه پهنی را با چلمنی بطرف مهدی دراز میکرد با شرمساری گفت:

— سلام، میخائیلو... ما مطلع شدیم که تو در صدد هستی تابلوئی رسم کنی و برایت این رنگها را تهیه کردیم.

مهدی جعبه را گشود — در داخل جعبه لوله‌های رنگ و قلم مو و پیاله‌ها را ردیف چیده بودند. این هدیه آنقدر عالی بود که مهدی حتی از شدت رضایت خاطر پلکهایش را بهم فشرد!

مهدی که حتی فراموش کرده بود از دوئز تشکر کند پرسید:

— اینرا از کجا بدست آوردید؟

دوئز تفنگ خودکار خود را بدرخت تکیه داد و روی لبه‌گاری نشست:

— یک روز من با گردان خودم میرفتم. دیدم یکنفر در جاده قدم میزند. میدانی صورتش گندمی و لباسش مثل محلی‌ها بود: پالتوی

کوتاه فرسوده و پوتین‌هائی پاره پوره پوشیده و گترهائی رنگی بپا بسته بود. با خودم گفتم که لابد خودیست. اما او را تحت نظر گرفتم. اتفاقاً قرار بود ما پلی را منفجر کنیم و مدت زیادی در میان بوته‌ها مخفی شدیم. آن شخص هم مستقیماً بطرف همان پل میرود. من آهسته گفتم: «ایست!» ایستاد و باطراف نگاه میکند. من و بچه‌ها از میان بوته‌ها بیرون آمدیم و بطرف او رفتیم... خوب نگاه کردیم دیدیم خودی نیست. میپرسم: «تو کی هستی؟» اما او آرام اینطوری جواب میدهد: «من آلمانی هستم». اسم خودش را هم گفت. بعد او بما گفت که در حوالی مون فولکونه خویشاوندان سالخورده ای دارد و او درجستجوی گوشه خلوت و بیسر و صدائیست که تا پایان جنگ در آنجابماند. حکایت کرد که چطور از جبهه فرار کرده است. حالا وضع هیتلریها خرابست: خیلی‌ها فرار میکنند! این آلمانی کوله پشتی داشت. ما برای احتیاط کوله پشتی او را بازرسی کردیم و این جعبه‌را در آن یافتیم. نگاه کردم دیدم رنگ نقاشیست. من فکر کردم: میخائیلوی ما هم نقاش است و گذشته از آن حالا بیمار و بستری شده و کسل است. من میخواستم جعبه را از او بگیرم، اما در اینموقع آلمانی بما گفت که یک گردان هیتلری مخصوص سرکوبی پشت سر ماست و بخاطر آنها این آلمانی مجبور شده کوه را دور بزند. درست پس از یکدقیقه سیلویو آمد و او هم میگوید که گردان هیتلریها در پشت سرماست. باینجهت من تصمیم گرفتم جعبه را نه بزور بلکه با خواهش از او بگیرم... ابتدا او بهیچ وجه

حاضر نمیشد... ما بچانه زدن شروع کردیم. معلوم بود که نمیخواهد رنگها را بفروشد ولی بپول فوق‌العاده احتیاج داشت. ما هرچه در جیبهایمان بود جمع کردیم و به آلمانی دادیم. من برایش توضیح دادم که بهتراست از کدام راه به مون‌فولکونه برود. آلمانی از ما تشکر کرد و موقع خداحافظی گفت: «این رنگها به نقاش معروف امپرسیونیست فرانسوی تعلق داشته است». او نام خانوادگی آن نقاش‌را هم ذکر کرد ولی من فراموش کردم. — دوئز پوزش طلبانه نگاهی بمهدی کرد و ادامه داد: — آلمانی از روی پل رد شد و از دامنه کوه پائین رفت و پس از بیست و سه دقیقه یک قطار راه آهن روی پل منفجر شد. ولی این مطلب دیگر جالب نیست! والسلام.

دوئز نزدیک اجاق روی برگها نشست و کفشهای خیس خود را کند و جورابهای پشمی خشکی از جیب بیرون کشید تا بپا کند. وقتی پای چپش لخت شد مهدی در زیر نور اجاق دید که قسمتی از ماهیچه پای او بریده شده است.

واسیا پرسید:

— شما زخمی شده بودید؟

دوئز پاچه شلوارش را پائین کشید و خجولانه گفت:

— شما پایم را دیدید؟ نه، من زخمی نشده بودم. مرا مار گزیده است. در کرس مار کوچک زرد رنگی هست که زهرش کشنده

است. باید فوراً از اطراف محل گزیدگی این مار گوشت را برید. من هم چاقو را برداشتم و ماهیچه خودم را بریدم.

مهدی سر خودرا بروی بالش انداخت... چه خوبست که انسان در میان چنین افراد شجاعی زندگی کند! و وقتی انسان مجبور میشود در بستر دراز بکشد مایه شرمست...

سرهنگ در سر کوره راهی که به پاسگاههای دوردست، کشیده شده بود فرمانده را یافت. چند پارتیزان ماهرانه با بیل های خود به حفر زاغه‌ای مشغول بودند. عده دیگری از درخت کاج بسیار بلندی بالا رفته و سیمی را به سرآن نصب میکردند — این کاج میبایست نقش آنتن دستگاه فرستنده و گیرنده را ایفا نماید.

سرهنگ در دل خود پارتیزانها را مخاطب قرار داد و گفت: «دوستان، کار کنید، کار کنید! آه، اگر دستگاه منظم و مرتب بود و ممکن میشد موج مسکو را بگیریم!..»

دستگاه رادیوئی تیپ خوب کار نمیکرد: رادیست کار آزموده نبود، باتری‌ها غالبا از کار میافتادند، دستگاه در نتیجه تکانهای بیشماری که در موقع نقل مکانها به آن وارد میشد آسیب دیده بود. ارتباط محلی را هر طور بود برقرار میکردند ولی پیدا کردن موج رادیو مسکو که پارازیت‌های مراکز رادیوئی دشمن آنرا خفه میکردند بسیار بندرت اتفاق میافتاد . اما سرهنگ وسایر پارتیزانها فوق‌العاده اشتیاق بشنیدن این صدای آرام داشتند! فرضا که اخبار آن مسرت

بخش نباشد، در هر صورت از شنیدن هر یک از سخنان رادیو مسکو نیرو و اطمینان بیشتری به آنها دست میدهد!.. یکروز آنها علائم رادیو مسکو را شنیدند، مهدی که خسته و کوفته بود اظهار داشت که خستگیش در یک چشم بر هم زدن از بین رفت.

فره‌رو در جواب او گفت:

– دوست من، صدای مسکو به تمام دنیا بشاشت میبخشد!

حالا فره‌رو متفکر روی تخته سنگ مدوری نشسته بود. کنار او گاوی را با ریسمان به تنه درخت صنوبر پرشاخ و برگی بسته بودند.

سرگی نیکولایویچ کنار فره‌رو نشست و پرسید:

– رفیق فره‌رو، در بحر تفکر غوطه‌وری؟

فرمانده بالحنی غمناک گفت:

– وضع از فکر کردن و فکر نکردن بهتر نمیشود.

چین‌های عمیقی پیشانیش را شیار کردند.

فره‌رو از جا بلند شد و بطرف گاو رفت و گردن گرم و نرم گاو را نوازش کرد. گاو آرام ایستاده بود و گاهگاه دم خود را تکان میداد. فره‌رو با صدائی آهسته گفت:

– رابطی از طرف رفیق پ. آمده بود.

سرهنگ باو نزدیکتر شد.

– من بتو نمیگفتم که کارانتی باز اظهار وجود خواهد کرد؟ همینطور شد. آلمانیها دیروز در او پچینا میعادگاه ما را داغون کردند

و بانو مارتا کابیل را دار زدند، در کوی کارگری تریست به خانه یون لوکا کارگر فلزکار شبیخون بردند. مأمورین گشتاپو سه تن از افراد مؤمن ما — خود یون لوکا و ایگرژ و سولومکا را دستگیر نمودند. به هریک از دو دهکده پلاوا و ساگا یک گردان هیتلری اعزام شده است...

سرهنگ سری تکان داد:

— معلومست. کارانتی میداند که این دهکده‌ها آذوقه ما را تامین میکنند.

کارانتی بیشتر از اینها هم میداند. حتی اگر این دهکده‌ها را از ما جدا کنند باز ما میتوانیم بعضی چیزها را از دهکده ترنوفو تهیه کنیم. باینجهت او تلاش کرده است که یک گروهان از فاشیستهای ایتالیائی رابه ترنوفو بفرستند.

— اینهم معلومست. چون نتوانستند از پشت بما ضربت بزنند، نلاش میکنند ما را با گرسنگی از پا در بیاورند.

فره‌رو به نوازش گردن گاو ادامه داد و با لحنی محزون گفت:

— من ذخیره آذوقه بیماران و مجروحین را جدا کردم و اطلاع دادم که ذخیره خوراک همه ما برای دو روز کفایت میکند. اگر جیره را به یک سوم تقلیل بدهیم برای شش روز کفایت خواهد کرد. روز هفتم میتوانیم این گاو را بخوریم و بجای توتون خزه خشک شده را دود کنیم. از روز هشتم ببعد فقط میتوانیم خزه دود کنیم.

— آینده چندان مشعشعی نیست!

فره‌رو با لحنی که معلوم نبود شوخیست یا جدی گفت:

– شاید دو رأس قاطر را هم بخوریم؟ آخ، اگر این کارانتی بدست من میافتاد!

سرهنگ او را تشجیع کرد:

– فرمانده، سرت را بلند نگه دار، ممکنست پیش آمد کند که او بدست تو گرفتار شود!

هانری دوئز چراغ بدست بنزد فره‌رو دوید و میخواست چیزی بگوید ولی سرفه‌ای خشک گلوگیرش شد و نمیگذاشت کلمه‌ای بزبان بیاورد. او ضمن سرفه با دست راهی را نشان داد و نور چراغ را به آن سمت هدایت کرد.

گروهی دختر صف درازی تشکیل داده و از میان مه بیرون آمده و بطرف تخته سنگ میامدند. آنها همگی بلند بالا و خوش اندام و گوئی دست چین شده بودند، لباسهای رنگارنگ داشتند و سبدها و بسته‌هائی بدست و کوزه‌هائی بروی شانه داشتند. دختران روستائی برای پارتیزانها خواربار آورده بودند.

اولین دختر که خالی برکنج لبش بود سبد را از سرش برداشت.

فره‌رو پرسید:

– از کجا میائید؟

دختر پاسخ داد:

– از گرانیک. ما آنقدر چرخ زدیم و چرخ زدیم تا بنزد شما آمدیم...حالا شما دیگر به جای خیلی دوردستی آمده‌اید!

گرانیک دهکده کوچک و فقیری بود که در ارتفاعات کوهستانی قرار داشت.

دختر با شرمندگی اضافه کرد:

— شما از ما نرنجید، هر کس هرچه موجود داشت جمع کرد.

سرهنگ با خوشروئی گفت:

— برگ سبزیست تحفه درویش.

چین‌های پیشانی فره‌رو برجسته تر و واضح تر شدند.

فره‌رو میدانست که زندگانی روستائیان گرانیک سخت است. اغنام و احشام خود را دور از چشم سررشته‌داران فاشیست کشته وخورده اند. و با نان خالی سرمیکنند تا باینطریق خود را بتابستان برسانند.

فره‌رو بداخل سبد نگاه کرد، سبد از ذرت پر بود. دختر دیگری را که سبوئی بشانه خود گذاشته بود بنزد خود صدا کرد:

— این سبد ذرت و این سبوی شراب را ما برای زخمیها برمیداریم. شما هم ناچار باید بقیه را بدهکده برگردانید.

دخترها سرو صدایشان بلند شد:

— چرا برگردانیم؟ بچه علت؟

فره‌رو با لحنی ملایم گفت:

— ما خواربار زیاد داریم. خیلی زیاد...

دختری که خالی بر کنج لبش بود تمجمج کنان گفت:

— آخر ما اینهمه چرخ زدیم وچرخ زدیم تا...

فره‌رو با مهربانی تبسمی کرد:

– خوب، عیب ندارد... خوبست که به چنگ فاشیستها گرفتار نشدید! آلمانیها دور تا دور ما وول میخورند! معهذا آفرین، احسنت... از همگی شماها بسیار متشکرم.

دختر متحیرانه پرسید:

– حالا ما چطور همه اینها را برگردانیم؟

فره‌رو گفت:

– حالا یک استکان چائی میخورید و استراحت میکنید، بعد یکی از افراد ما همراه‌تان میاید و شمارا به محل امن میرساند. اصولا بشما نصیحت میکنم که از دهکده خارج نشوید، والا دشمن پاسگاههای بیشتری دائر خواهد کرد!

فره‌رو برای آنکه خاتمه صحبت‌را نشان بدهد به دختران تعظیمی کرد و باتفاق سرهنگ از آنجا رفت.

وقتی به چادرهای اردو رسیدند فره‌رو از سرهنگ پرسید:

– سرهنگ، درست عمل کردم؟

سرهنگ با لحنی محکم جوابداد:

– درست رفتار کردید، فرمانده!

فره‌رو دیمو کراینف را دید: دستهای کراینف را باز کرده بودند و او روی کنده درختی نشسته وحریصانه با قاشق محتویات یک قابلمه آلومینیومی را میخورد.

فره‌رو ناگهان آتشی شد و داد زد:

– باین ملعون دیگر خوراک نخواهم داد. بس است!
سرهنگ با تشدد گفت:
– تا دادرسی باید باو خوراک داد.
فره‌رو گفته خود را تکمیل کرد:
– من هم میخواستم بگویم که باید او را زودتر محاکمه کرد!
سرگی نیکولایویچ سری فرود آورد و گفت:
– محاکمه‌اش خواهیم کرد.
مهدی و واسیا از کوره راهی درمیان جنگل میگذشتند.
آنروز هوا صاف بود، مه که بامدادان برخاسته بود پراکنده شد. حالا ممکن بود با چشم غیر مجهز به دوربین هم تک‌تک درختهای دامنه‌های دور دست کوهسار را تشخیص داد...
هرچه راه پائین‌تر میرفت جنگل انبوه‌تر میشد. سروها از میان درختان برگدار سر به فلک کشیده بودند؛ بیشه‌های درخت غار و آلبالوی وحشی بتناوب جانشین درختهای عظیم و پرشاخ و برگ گردو میشدند که شاخه‌های بزرگ ناهنجار خود را مانند بالهای پرنده‌ای عظیم گشوده و نهالهای کوچک و سبز زیتون در زیر این بالها کز کرده بودند. بزودی در اینجا همه چیز بجنب و جوش خواهد آمد، از سبزه وچمن پوشیده خواهد شد و همه درختها و گیاهها گل و شکوفه خواهند کرد...
واسیا با احتیاط زیر بازوی رفیقش را گرفته و در راه پیمائی باو کمک میکرد. مهدی از کمک او امتناع نمیکرد، زیرا میدانست

که زود از بستر بلند شده و وقتی پزشک مصرانه از او میخواسته است که: دراز بکشید، دراز بکشید! حق داشته‌است.

با تمام این احوال مهدی از بستر برخاست و برای اثبات این نکته که بکلی بهبود یافته حتی میکوشید در جنگل پیرامون مرغزار قدم بزند. باید گفت که اگر مهدی شتاب داشت در صف عمومی قرار بگیرد نه از آن جهت بود که تمایلی مصرانه بترک «رژیم بستری» اندوهبار داشت و نه از اینجهت بود که بخواهد با خودستائی شیطنت آمیز بگوید که ببینید من چه قهرمانم! پس از حوادث اخیر او بخصوص اهمیت عظیم انضباط را درک کرده بود. اما وقتی مهدی تصمیم گرفت از بستر بلند شده و از گاری وداع کند نیات جدی تری محرک او بودند: تیپ به گرسنگی و کم‌غذائی دچار بود (در روز بهر نفر چند قاشق حریره رقیقی از آرد و مقدار نامحدودی آبجوش میدادند)، اما چون مهدی دروضع بیماران قرار داشت چه میخواست وچه نمیخواست هر روز خوراک مفصلی از بقایای ذخیره ثابت آذوقه برداشته و باو میدادند. مهدی حاضر بتحمل این وضع نبود و امروز از گاری بیرون آمد.

واسیا که از شدت هیجان سرخ شده بود داد زد:

— اما، مهدی، بهار واقعا فرا رسیده است.

مهدی با آزمندی نفسی کشید و گفت:

— آره، عطر بهار استشمام میشود.

واسیا خندید:

– اما اینجا عجب آب و هوائی دارد! بحبوحه زمستانست و یکباره ناگهان بهار میشود!

مهدی گفت:

– البته، تا بهار هنوز خیلی مانده است. میدانی این وضع مانند شبیخون پارتیزانی، مانند حمله ناگهانی وجهش بهار است. بعد دو باره زمستان بر اوضاع حاکم میشود. بیهوده بهار با زمستان دست و پنجه نرم میکند!

واسیا ابراز تردید کرد:

– نه، بیهوده نیست! پس از آنکه بهار دو سه جهش دیگر از اینقبیل کرد اثری از زمستان نخواهد ماند!

مهدی خندید:

– اینهم صحیح است.

اما بهار واقعا در پیرامون آنها هنگامه میکرد: درختان کاج که بارانهای اخیر بخوبی آنها را شسته و تمیز کرده بود تارکهای سبز تیره خود را بسوی آسمان بلند کرده بودند. انوار زرین آفتاب از میان شاخ و برگ گذشته و روی تنه‌های قطور و خزه گرفته درختان بازی میکردند. برف بکلی آب شده و جوانه‌های گیاهان، مانند جزیره‌های سبزی، در روی زمین مرطوب و تیره رنگ خودنمائی میکردند. جویباری سریع و جوشان و خروشان با آبی شفاف راه آنها را قطع میکرد. جنگل از عطری دبش – عطری تازه و تشویش آور سرشار بود...

مهدی و واسیا بطرفی چرخیدند و بمحوطه باریک بیدرختی وارد شدند، پس از آنکه پارتیزانها درختهای این نقطه را برای نیازمندیهای اردوگاه بریدند این محوطه باز و بیدرخت در میان جنگل بوجود آمد.

در محوطه ازدحامی دیده میشد. بیش از صد نفر از پارتیزانها در آنجا نشسته و یا دراز کشیده و یا به اسلحه‌های خود تکیه داده و بدور کنده درختی ایستاده بودند و دیمو کراینف هم با دستهای بازشده کز کرده و بکلی خمیده و روی کنده نشسته.و در انتظار تعیین سرنوشت خود بود.

گماشته فره‌رو کنار او پالتوی خود را بروی زمین انداخته و روی آن نشسته و دوسیه‌ای با جلد مشمع و مدادی بدست گرفته بود.

خود فره‌رو یاپونچی نمدی بدوش انداخته و کمی دورتر ایستاده و مشغول صحبت با سرگی نیکولایویچ بود.

فره‌رو وقتی مهدی و واسیا را دید با دست به آنها اشاره کرد که نزدیکتر آمده و بنشینند.

پارتیزانها خود را کنار کشیده و برای آنها راه باز میکردند. چند نفر بلند شدند تا جای خود را که درست جنب کنده ای بود که کراینف رویش نشسته بود، به آنها بدهند.

کراینف وقتی متوجه جنب وجوشی در میان جمعیت شد سرخود را بلند نموده و از زیر پیشانی به مهدی نگاه کرد. قیافه و ظاهر

کراینف پژمرده و نا امید و فگار بود، معهذا خائن رذل سعی کرد بروی مهدی تبسمی شکایت آمیز بنماید.

مهدی رویش را برگرداند، ولی واسیا که گره بابرو انداخته بود انگشتانش را بهم فشرد و محرمانه مشتش را به کراینف نشان داد.

ناگهان کراینف یکه خورد — فره‌رو به وسط نیمدایره‌ای که سردم تشکیل داده بودند آمد و بدون مقدمه گفت:

— بطوریکه میدانید رئیس دادگاه ما لورنتسو بود و او پریروز موقع رسوخ به دهکده ساگا کشته شد. فعلا تا تعیین رئیس جدید دادگاه، من که فرمانده هستم، جانشین او خواهم بود. منشی دادگاه هم حاضر است و بنابر این کار رو براهست. شاید کسی پیشنهاد دیگری داشته باشد؟

ولی همه با فرمانده موافق بودند.

خورشید بمیان آسمان بالا آمده است. سرگی نیکولایویچ از زیر درخت کاج که دیگر سایه نمیانداخت بیرون آمد و دامنهای یاپونچی را کنار زد و روی چهار پایه زمختی که در نزدیکی متهم قرار داشت نشست. سرهنگ با احساس لذت صورتش را در زیر انوار گرم آفتاب قرار داد. حالا صورت او ملایم و مهربان بود. کراینف وقتی در صورت او چنین حالتی را مشاهده کرد خوشحال شد.

فره‌رو پیپش را بجیب گذاشت و لبها و سبیل‌هایش‌را با دستمال جیبی شطرنجی آبی رنگ پاک کرد و بدون آنکه فشاری بخود

بیاورد ولی با صدائی چنان بلند که در سراسر محوطه طنین افکند گفت:

— شما از مطلب مطلعید. رئیس ستاد تیپ ما از نوکران فاشیستها بود. و اما این یکی پادوی اوست! او اعتراف کرد که خودش را بدشمن فروخته و اطلاعات محرمانه را به مأمورین ارتباط دشمن در دهات میرسانده است. رئیس ستاد ناپدید شد. مأمور ارتباط را هم نتوانستیم دستگیر کنیم زیرا در دهکده ساگا یک گردان آلمانی مستقر شده است. فعلا فقط این خبیث در دست ماست. رفقا، خودتان تصمیم بگیرید که با او چه باید کرد.

فره‌رو دوباره با دستمال سبیلهایش را پاک کرد. او دوست نداشت زیاد صحبت کند.

دوئز با کلماتی مقطع گفت:

— من میگویم! — او با انگشتان شفافش که گوئی از موم ساخته شده بودند کلاه بره‌اشرا مرتب کرد و ادامه داد: — من میگویم... او را باید نابود کرد، مهم نیست که به چه وسیله، تیرباران کنیم یا دار بزنیم. ما بامثال او وندت اعلام کرده‌ایم. وندت رحم ندارد و ما وندت بزرگ اعلام کرده‌ایم!

خیلی‌ها نمیدانستند وندت یعنی چه و آنهائی که میدانستند به پهلوئی‌های خود توضیح میدادند که وندت انتقام خونی قبیله‌ایست ولی مقصود دوئز از وندت بزرگ انتقامجوئی ملت از دشمنانست. منشی دادگاه بسرعت با مداد در دفترجلد مشمعی چیزی ثبت میکرد.

کراینف با همان قیافه مطیع نشسته بود. سرگی نیکولایویچ به خورشید نگاه میکرد. مهدی با نوک پهن پوتینش اشکال نامفهومی بروی زمین نقش مینمود.

یک دهقانی سالخورده و ریشوی اسلوونی بسخن برخاست:

— رفیق، صحبتت را تمام کردی؟ حالا من میگویم. — او تفنگش را برفیقش داد و بمیان نیمدایره آمد: — تیرباران کردن وقت زیادی نمیخواهد. پاشنه تفنگ را میکشی و انسان از بین میرود. اما معهذا ابتدا باید پی برد و معلوم کرد که این انسان چگونه آدمیست. من فرزند دهقانی هستم و شاید بعضی چیزها را خوب ملتفت نمیشوم — البته از کجا من باید عقل و شعور زیادی داشته باشم — تمام عمر کمرم در زیر کار سنگین خم بود، فقط حالا قد راست کرده و اسلحه به دست گرفته‌ام. اما وقتی اسلحه بدست گرفتم با کراینف ملاقات کردم. و او از زندگانی خودش برایم تعریف کرد، او هم فرزند دهقان است، کتکش میزده‌اند و سر و دستش را میشکسته‌اند و کمرش را دو تا میکرده‌اند ولی عقل و کمال باو یاد نداده‌اند. و او هم در نتیجه جهالت فریب دشمن‌را خورده است...

پارتیزانی جوان وبینی برگشته با لحنی ناراضی داد زد:

— خلاصه‌تر!

دهقان ریشو با وقار و شکیبائی جوابداد:

— میتوانم خلاصه تر بگویم. اگر او اعتراف کرده یعنی نیمی از تقصیر خودرا جبران نموده. حالا باید اورابرای‌انجام سخت ترین کارها فرستاد تا گناه خود را در جنگ بشوید.

دهقان اسلوونی میخواست باز هم مطالبی بگوید ولی وقتی دید بلغاری ورزیده که پالتوی پوست خز پوشیده بود از جایش برخاسته است، او بکنار رفت. جوان بلغاری تند و تند گفت:

— بعقیده من این حرف عادلانه است. فرمانده که بیخود ما را باینجا احضار نکرده است. مارا سربازان عدالت نامیده‌اند. پس بیائید عدالت خود را در این دادگاه نشان بدهیم. کراینف مقصر است، بگذار با خون خود گناه خود را بشوید!

— او خواهد شست!.. اما نه با خون خود بلکه با خون تو!..

— البته، دو باره خیانت خواهد کرد!.. آنوقت از رقت قلب خود متاسف خواهیم شد!..

— چرا زیادی صحبت کنیم، یک تکه سرب به پیشانیش فرو کنیم و مطلب‌را خاتمه بدهیم!..

مارکوس دابی سرخ مو رئیس دسته پارتیزانهای مجار که دو هفت تیر دسته صدفی بکمر بسته بود از جایش بلند شد و گفت:

— رفیق فرمانده، اجازه بدهید! ما در تیپ خود بارها خائنین را تیرباران کرده ایم... بیائید اینبار خود را رحیم و نیکدل نشان بدهیم. به کراینف کمک کنیم تا راه حقیقت را بیابد!

— او طالب حقیقت نیست، طالب نزدیکی با فاشیستهاست!..

سرگی نیکولایویچ از روی چهار پایه بلند شد و یاپونچی را که از شانه اش پائین افتاده بود مرتب کرد.

فره‌رو داد زد:

— ساکت! سرهنگ صحبت خواهد کرد!

واسیا پهلوی مهدی را تکان داد.

کراینف با تشویش روی کنده درخت وول میخورد: حالا تکلیف او را معین خواهند کرد... سکوتی عمیق و آزار دهنده محوطه را فرا گرفت. بلغاری سرفه کرد و بلافاصله همسایه اش بازوی او را کشید: بسرهنگ احترام میگذاشتند و با دقت بسخنانش گوش فرا داده و میترسیدند مبادا یک کلمه از حرفهای او را از گوش بیاندازند.

سرهنگ نطقش را با صدائی آهسته شروع کرد:

— در اینجا ما را به نوعدوستی دعوت میکردند. من میخواهم حادثه‌ایرا که مدتها پیش در میهن من روی داده برایتان تعریف کنم. بسیاری از شما نام گورکی نویسنده شوروی را شنیده و یا شاید خود او را دیده اید، — او مدت مدیدی در کاپری، درسورنتو زندگی میکرد. گورکی نوعپرست بزرگی بود... وقتی در کشور ما انقلاب انجام گرفت و مردم حکومت را بدست گرفتند، گورکی شنید که میخواهند در مسکو گروه بزرگی از محتکرین و خرابکاران را اعدام نمایند، گورکی این عمل را بشردوستانه نشمرد و برای شفاعت بنزد لنین رفت. گورکی میدانست که لنین بزرگترین بشردوست جهانست. لنین از عفو کردن محکومین امتناع نمود و گورکی مأیوس و خشمگین شد. ولی او بعداً اهالی مسکو را دید که از گرسنگی

نحیف و نزار شده بودند، او مردمی را دید که از ضعف و ناتوانی در خیابانها بیهوش میشدند ولی آخرین کیسه آرد خود را به پرورشگاههای کودکان میبردند، کارگرانی را دید که سه شبانه‌روز چیزی از گلو یشان پائین نرفته بود ولی قطارهای غله را برای پایتخت میاوردند، دید که خود لنین در روز یک تکه نان بیشتر مصرف نمیکند. مردم ضمن ترمیم خساراتیکه محتکرین و خرابکاران وارد نموده بودند واقعا قهرمانی میکردند. آنوقت گورکی پی برد که لنین با امضای حکم تیرباران خبیثانیکه از درد و رنج مردم ثروت جمع آوری کرده‌اند بیشتر از گورکی بشردوست بوده است. ماهم باید بشردوستی‌را از لنین بیاموزیم...

همان سکوتی که در آغاز نطق سرگی نیکولایویچ برقرار بود، اکنون ادامه داشت ولی کراینف فهمید که سرنوشتش تعیین شده است.

گوی زرین و عظیم خورشید بسوی کوههای دور دست فرو میرفت. پارتیزانها متفرق شده بودند. همه افراد در تیپ احساس میکردند که روزگاری سخت و دشوار فرا میرسد...

مهدی نیز بیش از پیش بوضع تیپ میاندیشید. او با اضطراب به چهره‌های لاغر و باریک رفقای خود نگاه میکرد. آخر او، مهدی، پارتیزانیکه مأموریت شامخ اکتشاف را بعهده دارد نیز مسئول وضع آنهاست.

بنظر مهدی میرسید که تاکنون خیلی چیزها را نمیفهمیده است. شاید علت این امر آنست که بقول سرهنگ او فقط دشمنی را میدیده

که روبرویش ایستاده بوده است؟.. یا شاید علت آنست که او بیش از اندازه آتشین طبع و سرکش است و این مطلب مانع میشده که او به کنه حوادث پی ببرد؟! آیا مگرچه عیبی دارد که انسان به نیکی و سعادت، به خود و به مردم ایمان داشته باشد؟.. مهدی چشمان سرباز مسرور وخوشوقت تابلوی خود را نیز با پرتو این ایمان تابناک خواهد نمود: آخر آن سرباز بخانه باز میگردد! بزودی مهدی نیز به خانه خود باز خواهد گشت: او که نباید تا ابد مأمور اکتشاف باشد! او نقاشست. او برای ترسیم تابلوهای نقاشی ذوق و قریحه دارد، نه برای منفجر کردن پلها...

مهدی امروز با شدت مخصوصی برای کار و هنر محبوب خود و برای خانه و وطن دلتنگی میکرد... وقتی او بسوی گاری خود برمیگشت از کنار زاغه رادیست رد میشد و در این موقع آهنگ موزیکی بگوشش رسید که از شنیدن آن حتی رنگ از صورتش پرید. رادیو مسکو ترانه‌های آذربایجانی را پخش میکرد... مهدی در سرجا خشکش زد و آرنج واسیا را محکم فشار داد... بهتش زد... اکنون در برابر نظرش باکوی عزیز او غرق در انوار خورشید و درکنار دریائی آرام مجسم گردیده بود. گوئی از میان مه سیمای خواهرانش و چهره بی بی ظاهر شده بودند...

دسته کر دختران میپرسید: «بگو، بگو، تو عاشق که هستی؟»

واسیا با حیرت به صورت شوریده او نگاه کرده و پرسید:

— مهدی، چرا اینطور شده‌ای؟

— واسیا، یواش حرف بزن! میشنوی؟ این آواز از آوازهای ماست... صبر کن، ببینم اسم این آواز چیست؟

آهنگ بسیار آشنا بود ولی مهدی بهیچوجه نمیتوانست بیاد بیاورد که آنرا در کجا شنیده است؟ ولی در این میانه کلمه «نرگس» بگوشش خورد و با آرامش لبخندی زد، گوئی آنچه را که داشت گم میکرد بالاخره پیدا کرده است. دسته کر دختران آریای نرگس از اپرای «نرگس» را اجرا مینمود.

پس از تنفس کوتاهی گوینده رادیو مسکو به خواندن نامه‌های واصله از جبهه پرداخت. از نامه‌های سربازی ایمان به نزدیکی پیروزی احساس میشد و مهدی دوباره بیاد تابلوی خود افتاد. آری، وقت آن فرا رسیده که دست بکار شود.

مهدی روز بعد به تهیه چهارچوب برای پرده نقاشی پرداخت. آنژلیکا و واسیا باو کمک میکردند. آنژلیکا تکه بزرگی از پارچه چادر را بریده و با دقت به رفو کردن سوراخی که اثر گلوله تصادفی بود مشغول شد. واسیا تخته‌را اره میکرد و زیر چشمی مواظب آنژلیکا بود.

او آهسته از مهدی پرسید:

— مهدی، بگو ببینم... تو راجع به آنژلیکا چه فکری میکنی؟

— واسیا، من تا بحال برای او هیچگونه گذشتی قائل نشده‌ام. واسیا، همیشه، حتی در دقایق دشوار هم من فکر میکرده ام که کنارم مردی ایستاده نه دوشیزه ای.

ولی واسیا به اصرار خود ادامه داد:

– اما او با تمام اینها بالاخره دختریست... چطور میتوان چنین دختر زیبائی، چنین... باری، من نمیتوانم کلمات لازم را پیدا کرده و بگویم او چگونه دختریست... اصولا این فکر بسرم خطور نکرده که آنژلیکا را با مردی مقایسه کنم... در نظرمن همیشه او دختریست، آنژلیکاست. چطور میتوان او را با تو ویا با من مقایسه کرد؟

مهدی که تختهای را برای چهارچوب رنده میکرد به سوی دختر نگاهی کرد و همانطور آهسته جواب داد:

– واسیا، ما مثلی داریم باین مضمون: «فطرت شیر نر و ماده یکیست!».

واسیا متفکرانه گفت:

– ضرب المثل خوبیست.

بالاخره همه چیز آماده شده. فقط میبایستی پرده را روی چهارچوب کشید و زمینه رنگ را بروی آن مالید. مهدی با مسرت به آن روز میاندیشیدکه نخستین رنگ را با قلم مو بروی پرده خواهد کشید. حس نا شکیبای آشنائی بر وجود او مستولی میشد.

فصل پنجم

از لحظه‌ایکه خورشید در پس کوههای اوپچینا غروب کرد مدت مدیدی میگذشت. آسمان برنگ لاجوردی روشن در آمده و تکه ابرهائی زرد و بنفش شبیه به پشم شانه شده در دامن آسمان قرار داشتند. تاریکی غلیظی زمین را دربر میگرفت.

خیابان ویا فورتونا بویژه در تاریکی شب منظره زشتی بخود میگرفت.

وقتی هوا بکلی تاریک شد مردی تنومند از سمت ساحل دریا بسوی ویا فورتونا — «خیابان خوشبختی» که هیتلریها آنرا به خیابان فاحشه خانه‌ها مبدل نموده بودند — پیچید. او آهسته و مانند نابینایان کورمال کورمال خودرا بخانه تاریکی در نبش خیابان رساند، ایستاد، با خوف و بیم به تاریکی چشم دوخت و دستش بسوی زنگ در دراز شد. صدای قدمهائی شتابان از پشت در شنیده شد، در باز شد و خادمه جوانی که در آنطرف آن ایستاده بود با خوشروئی تبسم کرد و پرسید:

— آقا، تشریف بیاورید تو. خانم همراه ندارید؟

– بله، من تنها هستم.
– خانمی را برایتان دعوت کنم؟ یا برای نشئه آمده‌اید؟..
– نه، من چیزی لازم ندارم. من کاری دارم. ارباب کجاست؟
– الساعه میاید.

مردی لخت و فرتوت که روبدوشامبری خوش نقش و نگار از پارچه ابریشمی گرانبها ولی بسیار مستعمل پوشیده بود از پلکانی که بصورت نیمدایره به طبقه دوم کشیده شده پائین میامد.

مرد مزبور پلک چشمان نزدیک بین خود را بهم فشرده و تلاش میکرد از دور معین کند که چه کسی بدیدنش آمده است. صاحب خانه که مازلی نام داشت و اطاق مبله کرایه میداد، وقتی نزدیکتر آمد با بی نزاکتی بیشتری به برانداز کردن مهمان پرداخت.

مازلی پرسید:
– آقا، چه خدمتی از من توقع دارند؟

کارانتی بابی‌اعتنائی گفت:
– من میخواستم بدانم در اینجا کسی هست که بتواند قایق شراعی را اداره کند؟

این جمله کلید آشنائی بود.

مازلی جواب نداد. او همانطور که بانگاه مهمان خود را برانداز میکرد مؤدبانه دست او را فشرده و سرش را بعلامت احترام پائین آورد. بعد به جای زخمی که در پیشانی مهمانش بود اشاره کرد و پرسید:

– کی شما را اینطور بزک کرده؟
– من خودم.
– عجب!
کارانتی گفت:
– بله. اما من خسته‌ام. ممکنست که ابتدا استراحت کنم؟
– برویم، من اطاقتان را بشما نشان میدهم.
مازلی با ملایمت زیر بازوی کارانتی را گرفت و خادمه را صدا کرد. خادمه فوراً حاضر شد:
– بله، آقا چه امری داشتید؟
مازلی به کارانتی پیشنهاد کرد:
– قهوه یا کنیاک؟ حتی حاضرم کنیاک «مارتل» تقدیم کنم!
کارانتی بیاد آورد که چقدر در ویلا دلش در آرزوی جرعه ای کنیاک بود... ولی خیلی کوتاه گفت:
– قهوه.
مازلی به خادمه گفت قهوه بیاورد و سپس به کارانتی رو کرد:
– قبلاً بمن اخطار کردند که شما خواهید آمد. اگر من درست فهمیده باشم شما میخواهید فردا با او ملاقات کنید؟
– بله! و قبل از چنین ملاقاتهائی بهتر است که انسان چیزی ننوشد.
آنها به طبقه دوم رفتند و مازلی کارانتی را به اطاقی که در انتهای راهرو واقع بود برد. این یک اطاق مبله معمولی بود که

بسبک فرانسوی ترتیب داده شده بود. کپیه تابلوی «ونوس و ولکان» اثر بوشه بدیوار اطاق کوبیده شده بود. اما بایک فرق و آن اینکه در تابلوی بوشه بالای سر ولکان که به ونوس اظهار عشق میکند فرشته‌ها در پروازند و عشق آندو را متبرک میسازند ولی در کپیه تابلو از فرشته‌ها و زمینه سیمگون رنگها و طرافت آنها اثری نبود. نقاشی که این نسخه بدل را ترسیم نموده بود رنگهائی خشن و اشتها آور بکار برده و منظره معاشقه در اثر قلم او به منظره فسق و فجور مبدل گردیده بود.

مازلی موقع صرف قهوه دو سه ظریفه خنده آور تعریف کرد ولی این ظریفه‌ها کارانتی را خوشحال نکردند. آنوقت مازلی پی برد که مهمانش برای مذاکره پیرامون امور مبرم بیتابست. مازلی فورا قیافه جدی بخود گرفت. مذاکراتشان مدت زیادی طول نکشید. کارانتی میخواست قبل از ملاقاتی که صبح روز بعد درپیش داشت خوب بخوابد.

بمجرد آنکه مازلی از اطاق بیرون رفت کارانتی در اطاق را محکم پشت سراو بست و قفل در را بدقت وارسی نمود. او نسبت بخود خشمگین شد و در دل گفت: «ضمناً من از چه میترسم؟ مگر آنها واقعاً میتوانند مرا در اینجا پیدا کنند؟ اینها همه‌اش از اعصابست، اعصاب... اما با چابکی کلک میخائیلو را کندم! حتی سخت‌جان ترین گربه‌ها هم پس از چنین ضربتی جان سالم بدر نمیبرند!.. وقتی من از ویلا خارج میشدم میخائیلو دیگر نفس نمیکشید. اما دیگران باقی

مانده اند، آن سرهنگ لعنتی روس که انشاء اله بدست شیطان خواهد افتاد باقی مانده است! اما ضمناً آنوقت در راهرو کی سوت کشید؟ بله، اینها همه‌اش از اعصابست، اعصاب!.. بیخود من از کنیاک امتناع کردم...»

کارانتی میخواست بخوابد ولی در راهرو همهمه‌ای بگوش رسید. او گوش داد... همه‌جا ساکت بود، ولی این سکوت هم کارانتی را مشوش کرد. او بدر نزدیک شد و دو باره قفل آنرا وارسی کرد... بنظرش رسید که قفل محکم نیست. کسی چه میداند که این مازلی استعداد چه کارهائی را دارد. آمد و او را به پارتیزانها تحویل داد... کارانتی فکر کرد: «نه، اعصاب من بکلی فرسوده شده اند».

معهذا او یک صندلی را برداشت و چنان بدسته در وصل کرد که باز کردن در مشکل تر بشود. بعد هفت تیرش را از جیب بیرون آورد و زیر بالش پنهان کرد.

صبح روز بعد کارانتی دو باره قوت قلب معمولی خود را بدست آورد: او خود را برای هرگونه فعالیتی، چه سیاسی، چه جاسوسی، چه جنائی وچه تجارتی آماده میدید.. آری، برای فعالیت تجارتی هم آماده بود، زیرا در سر او نقشه‌ای پدید آمده بود — نقشه تجارت بر سر مرگ میخائیلو. او تصمیم گرفت فعلا این مرگ را مخفی نگه دارد... کارانتی قبل از هر چیز از این میترسید که وقتی جریان قتل میخائیلو را برای آلمانیها تعریف کند، ممکنست آنها بحرفش باور

ننمایند، زیرا او دلیلی برای اثبات نداشت. گذشته از این در انتظار فرصت نشستن مفیدتر است، زیرا چون آلمانیها کلیه عملیات خرابکاری مهمی را که در تریست صورت میگیرد کماکان با نام میخائیلو مربوط میسازند، بنابر این جائزه‌ای که برای سر او تعیین شده پیوسته افزایش خواهد یافت. باید در انتظار لحظه مناسب نشست و آنوقت از آلمانیها مبالغ گزاف تری طلب نمود.

دق‌الباب کردند. کارانتی بطرف در رفت و صندلی را از دسته در بیرون آورده و بجای خود گذاشت و در را باز کرد.

خادمه در زده بود.

وقتی خادمه اطاق را جمع وجور نمود و میخواست برود مازلی جلو در اطاق ظاهر شد و به خادمه دستور داد:

— زود باش! روی میز برای سه نفر سرویس بگذار!

کارانتی جلو او را گرفت:

— نه، برای دو نفر.

— من مزاحم شما نخواهم شد. ولی ممکنست توصیه‌های من بدردتان بخورد.

— من برای توصیه‌های شما ارزش زیادی قائلم ولی معهذا نمیخواهم شما را در این قضیه درگیر نمایم.

خادمه پرسید:

— آقایان چه دستوری میدهید؟ برای دو نفر یا برای سه نفر؟

مازلی مغموم گفت:
— برای دو نفر.
خادمه رفت.
پس از مدتی از سرسرا صدای داد و بیداد زنی بگوش رسید. دست کارانتی بطور مکانیکی به جیبش رفت و این فکر از مغزش خطور کرد: «پارتیزانها!» او وقتی متوجه شد که مازلی آرامست بیش از پیش مضطرب شد و پرسید:
— این داد و بیداد چیست؟ — مازلی آرام نشسته و بادقت به روپوش سائیده شده صندلی نگاه میکرد. سروصدا در طبقه پائینی بیشتر میشد.
کارانتی ناگهان با صدائی بلند و گوئی بیگانه داد زد:
— این سرو صدا چه معنی دارد؟
مازلی زیر چشمی به صورت رنگ پریده کارانتی نگاهی کرد و نیشخندی زد و گفت:
— شما دیشب بد خوابیده اید. بر اعصاب خود مسلط بشوید. بفرمائید این هم اولین توصیه من.
— من به توصیه‌های شما احتیاج ندارم. من باید بدانم این سرو صدا چیست؟
مازلی جوابی نداده و رفت و کارانتی را در حال تشویش و دغدغه کامل باقی گذاشت. کارانتی از بسیاری کارهای پلید مازلی مطلع بود. البته مازلی از بسیاری از آدمکشانی که کارانتی در بندر مارسی یا نیس ملاقات کرده و از آنها اطلاعات گوناگونی میگرفت

مخوفتر بود. مازلی سفله و فرومایه بود. او خود را بهر کس که پولی خوب میپرداخت میفروخت.

مازلی بروی محوطه پلکان رفت و دید: دو نفر از افراد اس اس تمام گوشه و کنارهای پلکان را بررسی میکنند.

مازلی با صدائی بلند داد زد:

– آقایان، همه چیز مرتب و منظم است! خواهش میکنم اطاقهای طبقه اول را سرکشی کنید و بعد به طبقه دوم بیائید، اینجا هم اطاقهائی وجود دارد.

مأمورین اس اس با بی اعتمادی به مازلی نگاه کرده و پس از کمی کند و کاو در طبقه اول بدنبال مازلی به طبقه دوم بالا رفتند.

وقتی بالاخره مسلم شد که محل برای ملاقات کاملاً مناسب است یکی از آلمانیها برای دادن گزارش بنزد رئیس خود رفت.

درست پس از چند دقیقه اتومبیلی با نرمی بجلو هشتی آمد. سرگرد فون شولتس بهمراهی آجودان خود وارد سرسرا شد. مازلی ساکت و خاموش سرگرد را بنزد کارانتی برد.

کارانتی کمافی السابق در وسط اطاق ایستاده و دستش در جیبش بود.

آلمانی وارد اطاق شد. مازلی نیز پشت سر او وارد اطاق شد. لحظه‌ای کارانتی و سرگرد ساکت ایستاده و یکدیگر را بادقت برانداز میکردند. کارانتی تنومندتر بود و شانه‌های پهنتری داشت. سرگرد لاغر بود و تمام صورت او مبین طبع خشم آلود و آتشین او بود.

میشد او را چهل ساله پنداشت. او وقار و متانت خود را حفظ میکرد ولی معهذا کارانتی بلافاصله احساس کرد که تفوق با آلمانی نیست. مانند دو توله سگی که روبروی یکدیگر ایستاده و یکدیگر را برانداز میکنند و پشمهایشان راست شده و آماده‌اند گلاویز بشوند و یا بی‌اعتنا از کنار هم بگذرند، آنها رو بروی هم ایستاده بودند.

مازلی پیشنهاد کرد:

— آقایان، آشنا بشوید.

آنها در عین سکوت با یکدیگر دست دادند. ولی اسم خود را بزبان نیاوردند.

کارانتی نگاهی پرمعنی بطرف مازلی انداخت. مازلی با بیمیلی آشکاری برگشت و بکندی از اطاق خارج شد.

کارانتی شولتس را دعوت کرد:

— خواهشمندم بنشینید.

شولتس ابتدا سکوت را درهم شکست و پرسید:

— آقای کارانتی، چه چیزی میخواهید بمن پیشنهاد کنید؟

شولتس از این ملاقات، که مدتها در صدد آن بود، بشدت ملتهب شده بود. اما تلاش میکرد چنان وانمود سازد که گویا بنت بیشتر از او، بیشتر از شولتس طالب این ملاقاتست. کارانتی به آسانی پی برد که شولتس از این ملاقات انتظارات زیادی دارد و دبدبه و کبکبه او ساختگیست. باید مراقب فرصت مناسب بنشیند تا اینکه این نازی را

به تسلیم کامل وادار سازد. فعلا مثل آن بود که کارانتی به اکتشاف پرداخته و نقاط ضعیف طرف را معین کند.

کارانتی گفت:

— من مطلعم که چه حوادث مهمی فرماندهی را وادار نمود شمارا به تریست منتقل نماید.

این نکته شولتس را متعجب ننمود: امثال کارانتی (و به شولتس اطلاع داده بودند که او یکی از مشهورترین جاسوسان بین المللیست) ممکنست از بسیاری چیزها با خبر باشند...

شولتس تکرار کرد:

— چه چیزی میتوانید بمن پیشنهاد کنید؟

— برخی خدمات.

— و در برابر این خدمات چه پاداشی از ما میخواهید؟

— هیچ.

مازلی نیشخندی زد و در دل گفت: «احمق، حتی برای شخص خودش هم چیزی درخواست نکرد. خدمات مجانی — آنهم در چه موقعی؟ وقتی آلمانیها با هرگونه قید و شرطی موافقند!..» مازلی کنار بخاری دیواری نشسته و در داخل این بخاری دیکتوفونی نصب گردیده بود و تمام مکالمات چنان بخوبی شنیده میشد که گوئی کنار صحبت کنندگان نشسته است. مازلی نتوانسته بود بفهمد که بنت چه نوع آدمیست. با وجود تجربیاتی که داشت (دوستانش باو «گرگ پیر» لقب داده بودند) معهذا برایش دشوار بود که در ظرف یک

روز به کنه و ماهیت کارانتی پی ببرد. تا حالا این نظریه در او بوجود آمده بود که کارانتی پرگوئی از خود راضی بیش نیست. کسی که معمولا میکوشد از هر چیز حتی از هوای خوب برای خودش پول در آورد حالا ناگهان در برابر خدمات خود توقعی ندارد!

خود مازلی در تریست باصطلاح دو سره‌بار میکرد: او جاسوسی خرده پا بود و بیک اندازه هم برای آلمانیها و هم برای متفقین خدمت میکرد. انتریگهای بغرنج تر از عهده او ساخته نبود.

مذاکرات در اطاق بالائی ادامه یافت:

– آیا بنظرتان نمیرسد که شما نسبت به آلمان بیش از اندازه مهربان شده اید؟

کارانتی تایید کرد:

– بله. بجز شما کسان دیگری هستند که ما نسبت به آنها خصومت بورزیم. ما و شما دشمن مشترک داریم. روسها دیگر به اروپا حمله‌ور میشوند.

شولتس بسرعت و حدت از جایش بلند شد و با غیظ داد زد:

– دیر باین مطالب پی بردید، آقای... ببخشید، من اسم واقعی شما را نمیدانم.

بنت با لحنی پرمعنی گفت:

– کارانتی. اما حالا اسم من در این میانه نقشی ندارد. بیائید با آرامی صحبت کنیم. هنوز همه چیز از دست نرفته است.

– برای کی؟

– خوب، مثلا برای شخص شما.

– برای من سرنوشت آلمان اهمیت دارد!

کارانتی شانه بالا انداخت و پوزخندی زد:

– مگر سرنوشت آلمان معین نشده است؟

سرگرد از خشم بجوش آمد و بطرف کارانتی رفت:

– چطور شما جرات میکنید!

کارانتی نگاه تمسخرآمیزی باو کرد و با همان خونسردی سابق گفت:

– حتی اگر آلمان جنگ را ببازد نیز ما میتوانیم با هم دوستی کنیم.

شولتس با غضبی سرد گفت:

– مسخره بازی کافیست! شما فراموش کرده‌اید که در دست من گرفتارید! من شما را بازداشت میکنم و آنقدر شکنجه خواهم کرد تا تمام... تمام فیس و افاده را از دماغتان بیرون بکشم!

در این موقع دو نفر با صدای بلند خندیدند: یکی کارانتی که همینجا در اطاق میخندید و دیگری مازلی که در اطاق طبقه پائین جلو بخاری دیواری نشسته بود.

سیمای شولتس از شدت خشم منقبض شد. وقاحت بنت او را تاسرحد جنون خشمگین نمود. شولتس ساکت بطرف در روانه شد. نه، آنها نمیتوانند توافق کنند! ولی فرصت نکرد دست به دستگیره در بگذارد که صدای امرانه کارانتی را از پشت سر شنید:

— بایستید!

این فرمان بود. فرمان فردی قویتر. شولتس پیشرویهای روسها را در جبهه خاور بیاد آورد، دهها هزار صلیب چوبی را که بروی قبور سربازان و افسران هیتلری نصب شده بیاد آورد، انفجارهای تریست را بیاد آورد... متوقف شد.

کارانتی گفت:

— شما نمیتوانید معاشرت کنید! بنشینید!

شولتس کمی مکث کرد و بعد بی حرف پشت میز نشست.

— شولتس، گوش کنید، وقت پایان دادن به این قایم باشک بازی رسیده است. چشمانتان را باز کنید و باطراف نگاه کنید. ما شاهد هجوم وحشتناک کمونیستها هستیم. آنها همه‌جا هستند. در کلیه واحدهای پارتیزانی هستند! بزودی ممکنست آنها بحکومت برسنند ... آیا هیچ به آینده خود فکر کرده اید؟

شولتس از روی تردید به کارانتی نگاهی کرد:

— قبل از آنکه به فیصله امر بپردازیم من میخواستم به صداقت شما یقین حاصل کنم.

کارانتی او را ستود:

— آفرین برشما، شولتس! به حرف اعتماد نمیکنید؟ چه عیبی دارد! در اینصورت برای شما مفید است بدانید آنکسی که به شما توصیه کرد اعزام گروهان مأمور سرکوبی به مربع شماره ۱۱ منع شود، من بودم. برطبق اطلاعاتی که من بشما دادم، شما مراکز ارتباط

پارتیزانها را در دهکده‌های پلاوا و ساگا نابود کردید؛ بموجب صورتی که من داده بودم مراکز ملاقات پارتیزانها در تریست نابود گردید و ویلا اسکیپا و آلکساندر نیکولیچ و مارتا کوبیل و سه نفر دیگر از کویهای کارگری دستگیر شدند. گذشته از اینها دو حرف «آ — آ» که من بجای امضای خود مینویسم باید بنظر شما آشنا باشد. خوب، حالا یقین حاصل کردید که ما دشمن نیستیم بلکه متحد هستیم؟..

— اینطور... چه عیب دارد، وارد موضوع بشویم.

— پس گوش کنید...

بین کارانتی و شولتس مذاکراتی جدی در گرفت. سگها نه گلاویز شدند و نه بی اعتنا از کنار هم رد شدند. حالت سومی روی داد. دو همدست توافق پیدا کردند. دو سگ شکار را باهم تقسیم میکردند...

مازلی که مشغول استراق سمع بود با خود گفت: «بر شیطان لعنت، این کارانتی پول کلانی پارو میکند، در نزدیکی با او باید گوش بزنگ بود». مازلی یک لحظه کارانتی را با گلوئی بریده در نظر مجسم کرد. هم خود مازلی و هم هریک از اعضاء دسته بزرگ جنایتکارانی که تحت ریاست او بودند میتوانستند کارانتی را بکشند. اما از این کار چه ثمری بدست میاید؟ آیا او، مازلی، بتنهائی میتواند از عهده تمام کارهائی که این ماجراجو و گرگ باران دیده انجام میدهد، برآید؟ مازلی میتوانست آدم بکشد، غارت کند، اجناس قاچاق حمل ونقل کند، اسرار بفروشد، حتی در قایقهای بزرگ قاچاقچیان

فرماندهی کند، اما تعیین سرنوشت کشورها... نه، اینکار از آن او نیست!..

مازلی همینکه صدای پائی از راهرو شنید فوراً دیکتوفون را بست. یکی از آن آلمانیهائی که همراه شولتس آمده بود در آستانه در پدیدار شد و در حالیکه با سوءظن اطاق را از نظر میگذرانید پرسید:

— بنظرم آمد که شما با کسی صحبت میکردید؟

مازلی به کتاب بازی که روی میز کوچکی قرار داشت اشاره کرد و گفت:

— من دوست دارم کتاب «فوست» را بلند بلند بخوانم.

مأمور اس اس به کتاب نظری انداخت و این کلمات را خواند: «ای، لحظه زیبا، باز ایست!»

مأمور اس اس به او توصیه کرد:

— این آشغال را به توی بخاری بیاندازید. ضمناً بگوئید چرا در اطاق سرد نشسته‌اید؟

مازلی با میل توضیح داد:

— من فقط وقتی دلم میخواهد کتاب بخوانم به این اطاق میایم. اینجا هیچ سرو صدائی نیست... بقیه اوقاتم را در اطاق دیگری میگذرانم.

مأمور اس اس با اخم غرغری زد و رفت. وقتی صدای پایش بکلی خاموش شد مازلی دوباره دیکتوفون را باز کرد.

کارانتی در پایان مذاکرات از شولتس میخواست که پروانه مخصوص باو بدهد.

شولتس متعجب شد:

– پروانه؟

– خوب بله، همان ورقه نارنجی رنگی که برای شما پروانه محسوب میشود.

شولتس با نگاه آزماینده‌ای به کارانتی نگریست. از کجا او از این پروانه مطلع شده است؟ اما علت نداشت که این پروانه گشتاپو را باو ندهد. شولتس از جیب بغل ورقه نارنجی رنگی بیرون آورد و پس از مکث کوتاهی نام کارانتی را بروی آن نوشت.

سپس او از بنت پرسید:

– ضمناً میخواستم ببینم، شما راجع به میخائیلو چه فکر میکنید؟ بالاخره میتوان از شرسرکشی‌های او به تریست خلاص شد؟

کارانتی پس از لحظه‌ای سکوت پاسخ داد:

– میخائیلو دشمنی فوق العاده خطرناکست. او در بین اهالی محل محبوبیت فراوانی دارد و بنظر من شما برای سر او مبلغ بسیار ناچیزی معین کرده‌اید... این مبلغ را باید لااقل دو برابر کرد.

– بله، البته حق با شماست. در اینجا نباید از صرف پول مضایقه کرد.

آنها از پلکان به سرسرا پائین آمدند و در آنجا آجودان شولتس باو گزارش داد که طی این مدت در خانه هیچ حادثه‌ای روی نداده

است جز اینکه صاحبخانه کتاب «فوست» را بلند بلند میخوانده است.

شولتس باین نکته اهمیت مخصوصی نداد و پس از وداع با کارانتی از خانه خارج شد. ولی بنظر کارانتی رسید که این امر صاف و ساده نیست... بعید است که مازلی نسبت به ادبیات علاقه مخصوصی داشته باشد. ظاهراً در پس این کتاب خوانی مازلی، مانند تمام کارهای او، دسیسه‌ای نهفته است. کارانتی را با خصوصیات این مکار آشنا نموده بودند: حرفه مورد علاقه مازلی خرید و فروش اسرار بود. او اسرار را بدون فرق و تفاوت، بهر کس که پول بپردازد میفروخت. با او باید احتیاط بیشتری مراعات کرد...و بهتر از همه اینست که اصولا با او نباشد.

در آنروز باد شمال شرقی که اهالی بسیار از آن هراس داشتند در شهر تریست میوزید . زنان خود را با شال پیچیده و بخیابان دویده و فرزندان خود را بزور بخانه میبردند.

اهالی شهر میکوشیدند هرچه زودتر خود را از شر باد مصون نمایند. خیابانهای شمال شرقی شهر، بخش بندری آن زودتر از سایر بخشها خلوت شد. در این ناحیه، میخانه‌های ارزان و بد پناهگاه مردم بود؛ میخانه‌ها گنجایش تمام پناه آوردگان را نداشتند و مردم روی کف اطاقها نشسته و از تنگی جا بیکدیگر چسبیده و منتظر بودند تا باد آرام بشود... در بخش بازرگانی شهر بیش از پیش صدای جرنگ جرنگ شیشه پنجره‌ها بگوش میرسید. گشتی‌ها در دهلیز خانه ها مخفی

شده بودند. بندرت کامیونی پوشیده بابرزنت از خیابانهای خلوت میگذشت. بنظر میامد که شهر در زیر ضربات باد ناله میکند. در خانه‌ها صدای بهم خوردن درها و جرجر آنها شنیده میشد. سیمهای تلفون زوزه میکشیدند. باد لحظه بلحظه شدیدتر میشد.

باد از روی کرانه هموار دریا میگذشت و گرد و خاک مرطوب را بلند میکرد و فقط در دامنه کوهسار ضعیف تر میشد و بعد از آن در میان کوهها بکلی آرام و ساکت میگردید...

پارتیزانهای محروم از خوراک و آب آشامیدنی و گرما و ارتباط دائمی در کوهستانها پنهان شده بودند. گرمائی که شروع شده بود راههای کوهستانی را لیز کرده و سراشیبی‌هارا غیر قابل عبور نموده بود.

آخرین کیسه آرد به ته کشید و تنها گاو را خوردند، مردم بجای توتون خزه میکشیدند. حتی آنهائی هم که سیگاری نبودند خزه دود میکردند. سه روز قبل از این یکبار سیلویو قرقاولی را کشته و آورد. به پارتیزانها اجازه تیراندازی نداده بودند. پسرک قرقاول را با پرتاب سنگ کشته بود. تکه‌های کوچک گوشت قرقاول را فقط به بیماران دادند، ولی هریک از آنان نیز میکوشید حصه خود را برفیقش بدهد. حالا سیلویو غالبا با واسیا بشکار میرفت و تیر کمانی را که باعجله ساخته بود با خود برمیداشت. پارتیزانها از شنیدن کوچکترین خش و خشی تکان خورده و به شاخه‌های

درختها نگاه میکردند. ولی موفقیت شکار قرقاول دیگر تکرار نشد. در عوض در تیپ از این شوخی خوششان آمده بود.

مثلا، رفقا داد میزدند:

– آهای دوئز، زود باش، والا از دستت در میرود!

دوئز از درختی بلند رو برگرداند و جواب میداد:

– اینرا میگوئید؟ نه، من از رنگ پر این پرنده خوشم نمیاید. من از قرقاولی خوشم میاید که رنگ دمش ارغوانی و سرش کاکل داشته باشد.

– آها، عجب خورده بین هستی!

– اینطور بدنیا آمده‌ام... دلم نمیخواهد سلیقه‌ام را تغییر بدهم.

– اما سلیقه‌ات بد نیست!

– روزیتای زیبا هم وقتی عصرشنبه موقع مراجعت از دهکده گونه‌اش‌را بوسیدم و پرسیدم حاضر است بامن ازدواج کند یانه، همین حرف را بمن زد. روزیتا نگفت «آره». اما در گوشم گفت: «هانری، میدانی، سلیقه تو بد نیست».

همه گرسنگی و تشنگی را از یاد برده و دسته‌جمعی خندیدند.

در اواسط روز پاسدارها هیکل کوچک انسانی را دیدند که از کوه ببالا میخزید. شخص مزبور از راه معمولی بالا نمیامد و در میان جنگل از نظر ناپدید شد. چندی نگذشت که او در کوره راهی که کمتر کسی از آن خبر داشت ظاهر شد و دستمال سفید بزرگی از جیب بیرون کشید و عرق صورت خود را پاک کرد. این عمل

علامت مخصوصی بود: او پاسدارها را قانع کرد که از خودیهاست. این شخص همان کشیش سالخورده بود. پاسدارها او را محاصره کردند ولی او بدون آنکه به سؤالات آنها پاسخی بدهد ساکت و صامت به طرف چادر فرماندهی رفت.

کشیش سالخورده برای فره‌رو و سرگی نیکولایویچ حکایت کرد که موفق شده خود رابه ارنستو روسلینی ایتالیائی که در تریست صاحب کارخانه‌هائی بود برساند. پیرمرد از روسلینی خواهش کرد که چند قطار عرابه خواربار برای پارتیزانها که عده‌ای بیمار سخت نیز میانشان هست، اختصاص بدهد و ضمناً باو گوشزد نمود که در عکس اینصورت، بیش از آنچه که روسلینی ممکنست مایل باشد پارتیزانها به کار وبارش دقیق خواهند شد. روسلینی ترسید ولی از دست درازی به کشیش احتراز ورزید و او را آزاد نمود. اما از کمک کردن به پارتیزانها امتناع کرد. پیر مرد همچنین اطلاع داد که در تریست باد شمال میوزد و خیابانها خلوت شده است. او ناگزیر شده بود راهی سخت و دشوار بپیماید؛ او در راه خود دهکده‌هائی را که سوزانده و به خاکستر مبدل نموده‌اند، جنازه دهقانانی را که بدار آویزان بوده‌اند، دیده است. گرسنگی در همه‌جا بیداد میکند. وقتی پیرمرد محلی را که واحدهای آلمانی مأمور سرکوبی پارتیزانها اکنون در آنجا مستقر شده‌اند در روی نقشه نشان داد، فره‌رو از جا جست و منجزاً گفت:

— آنها در چنگ ما هستند.

سرگی نیکولایویچ بروی نقشه خم شده بود، او این محل را بخوبی فره‌رو نمیشناخت و خواهش کرد:

– لوئیجی، برایم توضیح بدهید.

فره‌رو چهار ارتفاع و گودالی را در میان آنها نام برد: آلمانیها در این گودال جا گرفته بودند. درست است که آنها بخوبی مسلح شده و توانسته بودند شش زره پوش را به آنجا بکشند، معهذا فره‌رو با اطمینان گفت:

– آنها خودشان به دهان شیر میروند!

آنوقت سرگی نیکولایویچ پیشنهاد نمود که نیروها را متمرکز نموده و از چهار جهت به آلمانیها حمله ور شوند. ناگهانی بودن هجوم میبایستی ضامن موفقیت باشد. پارتیزانها خواهند توانست در نتیجه این حمله دوباره دهکده‌های اطراف را تحت نظارت خود بگیرند و اضافه برآن سازو برگ دشمن را بدست بیاورند. جزئیات نقشه را میبایستی با فرماندهان واحدها ببحث بگذارند. همچنین تصمیم گرفته شد که در شهر انفجاری بعمل آورده و بهر قیمتی که ممکن باشد ارنستو روسلینی کارخانه دار را دستگیر و بدست پارتیزانها بسپارند.

فره‌رو مهدی را جستجو کرد و او را به گوشه‌ای برد و گفت:

– مهدی، مطلب از اینقرارست که باید از تریست دیدار کنی... ماموریت مهمی هست.

– اطاعت میکنم، رفیق فرمانده!

— بیاد داری که میگفتی فاشیستها در ویا فورتونا فاحشه خانه بزرگی تأسیس کرده‌اند؟

— بله، این خانه بیک مؤسسه مختلط صنعتی شباهت دارد. در آنجا کار را در مقیاس وسیعی ترتیب داده‌اند.

— مطلب اینست که این «کارخانه مختلط» را باید نابود کرد. باید منفجر نمود. این پیشنهاد را رفیق پ. فرستاده است.

معمولا مهدی مأموریتهائی را، که از جانب رفیق پ. سرچشمه میگرفت، با شور و حرارت تقبل میکرد. ولی حالا با تردید سر تکان داد:

— رفیق فرمانده، زنان در آنجا هستند. گذشته از این آنجا که تاسیسات نظامی نیست.

فره‌رو پیپ خالی خود را مکید:

— میدانم، تمام اینها را میدانم. و به منویات تو نیز آگاهم. ولی ما در باره این خانه اطلاعات دقیقی داریم. کلیه زنانی که در آنجا زندگی میکنند، برای گشتاپو فعالیت میکنند و بطور کلی مأمور نازیها هستند... صبحها تغییر لباس داده و به کویهای کارگری میروند و به سخنان مردم عادی گوش میدهند و با آنها ابراز «همدردی» میکنند. بعضی از آنها حتی توانسته اند به کارخانه‌ها رسوخ کنند. عصر به «کارخانه مختلط» برمیگردند و از فاشیستها پذیرائی مینمایند و در شهر هیچکس نمیداند که در داخل این مؤسسه چه میگذرد زیرا فقط هیتلریها اجازه ورود به آنجا را دارند. از دو

راه خدمت میکنند. میفهمی؟ آنها ضمناً مواظب سربازان خودی، سربازان آلمانی نیز هستند. اگر معلوم شود که سربازی روحیه جنگاوری را از دست داده و دیگر حاضر بجنگ نیست ناگهان ناپدید میشود. هرشب در حدود چهار صد ــ پانصد نفر سرباز هیتلری به این خانه میرود. این نکته را نیز باید بحساب گذاشت. حالا برای تو واضح شد که چرا ما میخواهیم «کارخانه مختلط» را نابود نمائیم؟

مهدی با لحنی محکم گفت:

ــ رفیق فرمانده، واضح شد. وظیفه محوله انجام خواهد گردید!

ــ بسیار خوب!

اما پارتیزانها با چه مسرت و آمادگی خبر عملیات جنگی آتی را تلقی کردند! و سیلویو چقدر خود را خوشبخت احساس میکرد از اینکه مهدی او را بنزد خود خوانده و باو پیشنهاد کرده‌استکه همراهش به شهر تریست برود!

سیلویو سابقاً در گاراژ متعلق بیکی از ثروتمندان تریست اتوشوئی میکرد، او ماشینها را میشست و به باکشان بنزین میریخت. فقط بندرت باو اجازه میدادند که پس از تعمیرهای جزئی اتومبیل را امتحان کند... آنوقت او پشت فرمان مینشست و در میدانگاه نزدیک گاراژ دور میزد... هرچه او برای شغل رانندگی دست و پا کرد او را باینکار راه ندادند. تنها در واحد پارتیزانی بود که موفق شد یکبار هنر و مهارت خود را در فن رانندگی به رفقایش نشان بدهد و رفقا از مهارت سیلویو که بسرعت در شیب و فرازهای

خطرناک کوهستان راندگی میکرد بشگفت آمدند و حالا او میبایست مهدی را بشهر ببرد و در عملیات جنگی باتفاق مهدی شرکت نماید. سیلویو گرسنگی آزار دهنده و تمام مصائب و مشکلاتی را که در دوران کوتاه زندگی خود متحمل شده بود فراموش کرد. او روی صخره‌ای ایستاده و به کوههای بلند و به آسمان نیلگون نگاه میکرد و بخیالش میرسید که از این کوهها بلندتر و محکم تر است. اگر در فرانسه بود او را گاوروش مینامیدند ... ولی در اینجا او سیلویوست.

گروه تحت ریاست مهدی مرکب از چهار نفر بود: خود او، واسیا، آنژلیکا و سیلویو. آنها میبایستی نزد رفیق پ. بروند و مدارک و دستورهای لازم را از او بگیرند و به تریست رهسپار شوند.

مهدی بگرمی از رفقایش وداع کرد و برای آنها موفقیت آرزو نمود، پارتیزانها نیز موفقیت او را آرزومند شدند.

گروه مهدی تا دامنه کوه زرد باتفاق واحد پارتیزانی راه پیمود و از آنجا بسوئی چرخید و سرهنگ سرگی نیکولایویچ مدت مدیدی با نگاه مهدی را بدرقه مینمود. بعد واحد خود را به شتاب و عجله دعوت کرد. سرگی نیکولایویچ از روی سنگهای لیز و لغزنده میجهید و در عالم خیال بنظرش میرسید که روی تیرهائیکه بسرعت در رودخانه شناورند جست و خیز میکند و در ساحل رود، تانیا از عقب او میدود و او نفس‌های مقطع تانیا را احساس میکند و تانیا

مضطربانه از پشت سراو فریاد میزند: «سریوژا ! سریوژا!» اما این کار برای او آسان و مطبوع است و وحشتناک نیست...

مهدی باز یکبار دیگر به تریست، به شهری میرفت که در هر گوشه آن مرگ بکمینش نشسته بود.

آنها دفعات زیاد مجبور به گفتن نام شب شدند و پاسگاههای متعددی را پشت سر گذاشتند تا بمحل جدید ملاقات رفیق پ. رسیدند. در اینجا به آنها اوراق هویت ولباس دادند.

تغییراتی که در آنژلیکا حاصل شده بود واسیا را متعجب نمود. آنژلیکا ملبس به پیراهنی تیره رنگ و گرانبها، شنلی از پوست روباه سیاه و قهوه‌ای بدوش انداخته و دستکش سفید بدست کرده و در مقابلش ایستاده بود. موهایش را آرایش مد جدید زینت داده بود. آنژلیکا با این زیب و زیور جدید خود در نظر واسیا بیگانه و دور و سرد بود. اما پیراهن معمولی او که خانه‌هائی سبز رنگ داشت و بارها وصله وپینه شده و در نتیجه شست و شوی زیاد رنگش رفته بود چقدر آنژلیکارا عزیز و نزدیک میساخت.

مهدی مانند معمول دو کیف افسری حامل مواد منفجره را با خود برداشت. رفیق پ. یک اتومبیل کروکی دو سیلندر را به سیلویو سپرد .

وقتی همه چیز را بدقت وارسی کردند مهدی تصمیم گرفت که حالا میشود براه ادامه داد.

راه پردست انداز بود و چرخهای ماشین بوکسوات میکردند ولی

سیلویو با اطمینان اتومبیل را میراند. مهدی در لباس سرگرد آلمانی کنار سیلویو نشسته و واسیا و آنژلیکا روی صندلی عقبی جا گرفته بودند. در اتومبیل تاریک بود. واسیا سکوت کرده بود... او نمیدانست با آنژلیکای جدید راجع به چه مطلبی صحبت کند. اما آنژلیکا این نکته را احساس میکرد و تنها از بیاد آوردن اینکه چقدر پیراهن و زیور آلات را امتحان کرده و با چه جد و جهدی برای مانیکور لاک مناسب جستجو کرده اند وچگونه آن زن پیر باو یاد میداده که چطور دستش را برای بوسیدن بپیش ببرد، خنده‌اش میگرفت. اما این آرایش موی سر! نه، آنژلیکا بهیچ قیمتی در زندگی خود حاضر نخواهد شد سرش را اینطور آرایش بدهد! آه، چه دشوارست که انسان زنی اشرافی باشد!..

وقتی اتومبیل بدشت رسید بوی دریا مسافرین آنرا سرمست کرد. هرچه به تریست نزدیکتر میشدند باد سخت و سرد شدیدتر میشد. بالاخره به تریست رسیدند. سیلویو در این شهر بدنیا آمده و در آن بزرگ شده و تمام سوراخ سنبه‌های آنرا میدانست. مهدی باو دستور داد که خیابان سان جوستو را دور بزند. آنها به حیاطی داخل شده و از سوراخی که در دیوار مقابل آن وجود داشت خارج شدند.

در تاریکی تشخیص خانه ارنستو روسلینی از خانه‌های عظیم مجاور آن دشوار بود. جلو در عمارت سربازان ایتالیائی پاس میدادند.

سیلویو اتومبیل را با حد اکثر سرعت میراند و بشدت جلو هشتی خانه ترمز کرد. سربازها باچراغ اتومبیل را روشن کردند.

یک آلمانی جوان از ماشین به خیابان جست و دور آن چرخید و در سمت پیاده رو را باز کرد. اینبار زنی جوان و زیبا ملبس به پیراهنی گرانبها در برابر سربازان ظاهر شد. زن چنانکه گوئی سربازان را نمیبیند با گامهائی استوار بطرف در بزرگ عمارت روانه شد. سربازان راه او را سد کردند.

آنژلیکا سر زیبایش را بلند نموده و با حیرت بسربازان نگریست. سربازها از او ورقه هویتش را مطالبه کردند. آنژلیکا از کیف خود ورقه هویت را بیرون آورد و با بی‌اعتنائی بطرف آنها دراز کرد.

یکی از سربازها آنرا خواند:

— خانم فراسکینی.

آنژلیکا بدون آنکه باو نگاه کند گفت:

— از شهر ونیز.

سرباز از روی بیاعتمادی چپ چپ به آنژلیکا نگاه کرد و پرسید:

— شما از خویشاوندان آقای فراسکینی هستید؟

— بله.

سرباز دومی وارد صحبت شد:

— در سراسر ایتالیا همه میدانند که فراسکینی پیر نه اولاد دارد ونه برادر وخواهر زاده!

صورت سرباز اولی گشوده شد:

– صبر کن ! شاید شما همسر جدید آقای فراسکینی هستید؟

آنژلیکا از روی تحقیر فقط پشت چشم نازک کرد: آخر او که نباید به سربازها توضیح بدهد که چه نسبتی با آقای فراسکینی دارد! این ژست او سربازان را قانع نمود که گویا احتیاط موردی ندارد: در برابر آنها یکی از نمایندگان قشر فوقانی جامعه ایستاده است که آنها غالباً اعضایش را دیده اند ولی افراد متعلق به این قشر با آنها همصحبت نمیشوند.

سربازی که ورقه هویت او را بازرسی نموده بود گفت:

– خانم... ببخشید، ما انجام وظیفه میکنیم. وضع تریست بسیار نا آرامست.

سرباز دوم ظاهراً دیر باورتر بود و پرسید:

– اما در اتومبیل کی نشسته است؟

باد شنل آنژلیکا را از شانه‌اش کنار زد، آنژلیکا شنل را مرتب کرد و بی اعتنا گفت:

– آنها مرا مشایعت میکنند.

سربازها بطرف ماشین رفتند و در آنرا کمی باز کرده و بداخل آن نگاه کردند (در اتومبیل که در اثر باد محکم شده بود بزحمت باز شد).

مهدی با بی‌اعتنائی و لحنی حاکی از خستگی داد زد:

– هایل!

ایتالیائی‌ها در برابر سرگرد آلمانی خبردار ایستاده و داد زدند:

– هایل!

سرگرد خمیازه‌ای کشید و با دست چانه خود را پاک کرد. سربازان بطرف آنژلیکا برگشته و زنگ در را زدند. پیرمردی لاغر و استخوانی در را باز کرد و آنژلیکا را بداخل راهرو وارد نمود. آنژلیکا باو گفت:

– مرا بنزد آقای روسلینی ببرید.

– آقای روسلینی منزل نیستند. من منشی ایشان هستم. چه پیغامی بایشان بدهم؟..

اینکه ممکنست فقط با منشی فرتوت روسلینی رو برو شود، برای آنژلیکا خبرغیر مترقبی نبود. در خانه رفیق پ. به آنژلیکا گفته بودند که روسلینی کارخانه‌دار که بهمه ظنین شده و همه ر پارتیزان میداند کلیه خدمتکاران خود را اخیراً اخراج نموده و در خانه خود فقط یک خادمه و منشی پیر و با وفا را که سالهای متمادی باو خدمت نموده نگاه داشته و تمام تدابیر حفظ و حراست خانه را باو سپرده است.

آنژلیکا مأیوسانه گفت:

– افسوس، افسوس! آیا ممکنست که من کمی دیرتر خدمت آقای روسلینی برسم؟

منشی من ومن کرد.

آنژلیکا توضیح داد:

– میدانید، موضوع اینستکه شوهر من بیمار شده است..

— شوهر شما؟

— بله، آقای فراسکینی.

ابروهای منشی از تعجب ببالای پیشانیش بلند شدند و تبسمی چاپلوسانه در صورتش ظاهر شد و گفت:

— آه، خانم، بشما تبریک میگویم! شما خوشبختترین زن شهر ونیز هستید!

— تبریک میگوئید؟ بمناسبت اینکه شوهرم مریضست؟..

— خانم، معذرت میطلبم... منظورم این نبود... ولی همسر چنین شخصی بودن...

آنژلیکا آهی اندوهناک کشید:

— آه، چقدر برای او نگرانم!

اما فریب دادن منشی کار مشکلی بود: منشی پی برد که ازلحن صحبت و آهنگ صدای او آنقدرها نگرانی برای وضع بیمار احساس نمیشود بلکه بیشتر فخر و مباهات از همسری شخص فراسکینی محسوسست!

سرانجام منشی وعده داد:

— پس از یکساعت شما میتوانید با آقای روسلینی ملاقات کنید. شاید حالا خانم بخواهند بطبقه بالائی تشریف برده و خستگی راه را بدر کنند؟

آنژلیکا سری تکان داد:

— آه، نه... — («جالب توجه استکه در میان اشراف چطور مرسومست؟ آیا باید از منشی تشکر کرد یانه؟») — بهتر است با ماشین

در شهر گردش کنم. گردش کمی مرا منصرف خواهد کرد. آخر من برای اولین بار به تریست آمده ام. پس از یکساعت برمیگردم و آنوقت به آقای روسلینی خواهم گفت که منشی مهربانی دارد.

وقتی اتومبیل از جلو خانه روسلینی دور شد آنژلیکا از روی خستگی به پشتی صندلی تکیه زد و آهی کشید:

— آخ، چقدر مشکل است! چقدر با اینها حرف زدن مشکلست!

مهدی باو دلداری داد:

— چیزی نیست. من میشنیدم که تو چطور اشراف مآبانه با پیرمرد صحبت میکردی.

— خوب، چطور بود؟

مهدی از او تمجید کرد:

— تو دختر با هوش وعاقلی هستی!

آنژلیکا خود را خوشبخت احساس نمود.

او ناگهان پرسید:

— اما میدانید که چرا من تا این حد جسورانه با آنها رفتار میکنم؟

— چرا؟

— برای اینکه... برای اینکه میخائیلو کنار منست.

مهدی متعجب بسمت دخترک نگاه کرد ولی چیزی نگفت. آنوقت آنژلیکا واسیا را که ساکت به حرفهای آنها گوش میداد، مخاطب قرار داد:

– واسیا، این زرق و برق بمن میاید؟
واسیا سر تکان داد:
– نمیدانم. در هر صورت روسلینی را شیفته و شیدای تو خواهد کرد! باینجهت با اطمینان بیشتری رفتار کن.
سیلویو نگاه استفهام آمیزی بمهدی کرد و پرسید:
– حالا بکجا میرویم؟
– از اینجا راهی بسمت اوپچینا هست؟
– از آنطرف باید رو به بالا برویم...
واسیا پرسید:
– این یابوی تو میتواند از این سربالائی تند، بالا برود؟
– کسی چه میداند!
مهدی تصمیم گرفت:
– در هر صورت میرویم! ما چهار نفری نباید در شهر بمانیم.
سیلویو فرمان را بشدت برگرداند.
آنها بدون چراغ میرفتند. سیلویو هر تکه سنگ و هر گودال این جاده را بخاطر داشت. باد از عقب ماشین را هل میداد. سیلویو با تعجب گفت:
– اوخ، باد عجب هنگامه کرده، لابد از ده پوان کمتر نیست.
مهدی موکداً گفت:
– کمتر است.

– من بیاد ندارم که تاکنون چنین بادی در تریست وزیده باشد!

– در باکوی ما از این شدیدتر هم میوزد.

– لابد نفس کشیدن غیر ممکن میشود. اینطور است؟

– نه، چرا غیر ممکن بشود، مردم در چنین بادی حتی کار میکنند. حتی در میان دریا کار میکنند.

آنژلیکا تعجب کرد:

– آنها وسط دریا چکار میکنند؟

– نفت استخراج میکنند. وقتی من از باکو خارج میشدم نخستین دگلهای چاههای نفت را در میان دریا برپا کرده بودند.

اگر این مطالب را شخص دیگری غیر از مهدی تعریف کرده بود ممکن نبود سیلویو و آنژلیکا به آن‌ها باور کنند.

جاده از کوه بالا میرفت. جاده مستقیم ولی سربالائی شدیدی بود و سیلویو مجبور میشد اتومبیل را بطور مارپیچ براند. در نقطه‌ای درست در نزدیکی اوپچینا موتور خاموش شد ولی سیلویو فرصت کرد اتومبیل را در عرض جاده قرار بدهد و گفت:

– باید آنرا هل بدهیم والا بپائین سر میخورد.

همه از اتومبیل بیرون آمدند.

مهدی گفت:

– آنژلیکا، تو بکنار برو والا پیراهنت کثیف میشود.

اتومبیل سبک بود و سه مرد بدون زحمت زیادی آنرا هل داده و به محوطه مسطحی بردند.

مهدی پیشنهاد کرد:

– شاید بهتر باشد که بخانه مارتا کوبیل برویم؟ خانه او در همین نزدیکیهاست.

سیلویو و واسیا کنار اتومبیل مانده و مشغول کند و کاو در موتور آن شدند و مهدی و آنژلیکا بطرف خانه‌ای رفتند که غالبا به آنجا میرفتند و همیشه در آنجا از آنان با گرمی و مهربانی پذیرائی میشد. این خانه برای هریک از آنان بنحوی مخصوص گرامی بود! مهدی بوسیله این خانه با فره‌رو ارتباط گرفت و آنژلیکا در اینجا نزدیکتر با مهدی آشنا شد و واسیا در این خانه پی برد که آزاد شده است. کدبانوی این خانه که زنی شاد و خوشرو بود با دو دخترش زندگی میکرد، دختران او نیز صمیمانه در راه امری که مادرشان زندگی خود را بدان وقف نموده بود فداکاری میکردند. در خانه فقط این سه نفر زندگی میکردند ولی بنظر میرسید که خانه پراز مردم است: مارتا کوبیل و دخترانش همیشه با سروصدا در تردد بودند و پس و پیش میرفتند. حالا هر دو دختر او کجا هستند!

مهدی داخل خانه شد و پایش به شیئی محکم برخورد و ایستاد. بسیار تاریک بود. مهدی خم شد و دستش میز شکسته ای را لمس نمود...

آنژلیکا پرسید:

— برایتان اتفاقی افتاد؟
— احتیاط کن.
— من چیزی نمیبینم.
— دستت را بمن بده.

آنژلیکا دستش‌را بطرف مهدی دراز کرد. مهدی در تاریکی دست او را پیدا کرد و احساس نمود که دست دخترک میلرزد. آنژلیکا مارتا کوبیل را دوست داشت.

دم تند باد بدرخانه فشار سختی وارد کرد و در با جروجر شکایت آمیزی باز شد. آنژلیکا از ترس خودرا بمهدی چسباند. آنها صبر کردند، شاید کسی میخواهد وارد شود، ولی سکوت برقرار بود... فقط باد با جوش و خروش میوزید.

اتومبیل بجلو در خانه آمد، سیلویو چراغهای اتومبیل را روشن کرد و در زیر نور چراغ معلوم شد که فاشیستها چه خرابی و انهدامی اینجا ببار آورده‌اند.

آتش کینه در دل مهدی زبانه میکشید. قبلا باو گفته بودند که هیتلریها مارتا کوبیل را در اوپچینا دار زده‌اند. مهدی گفت:

— سیلویو، اتومبیل را در داخل این حیاط بگذار.
— آیا این کار خطرناک نیست؟ ممکنست خانه تحت نظر باشد؟
— از خانه تقریباً چیزی باقی نمانده است. بعقل آلمانیها نمیرسد که ما ممکنست در اینجا مخفی شویم. آنها اطمینان دارند که ما از یک فرسنگی اینجا را دور میزنیم! — سپس مهدی دوست خود را

مخاطب قرار داد: — واسیا، تو کیفها را بردار. اما تو، آنژلیکا، با سیلویو اینجا میمانی. ما بزودی برمیگردیم.

آنژلیکا مشوش شد:

— شما کجا میروید؟

— به ویا فرتونا.

*

خیابان ویا فورتونا خلوت بود، فقط خطوط چراغهای رنگارنگ حاکی از آن بود که این خیابان زندگی پرشوری دارد. خیابان ساکت بود، ولی در پشت در خانه‌ها صدها خیانت و فریب مرتکب میشدند و صدها توطئه و دسیسه میبافتند.

دو دوست از سه خانه گذشته و به خانه چهارم، که بزرگترین خانه‌ها و همان «کارخانه مختلط» معروف بود، وارد شدند.

در راهرو خانه زنی بلند بالا و با چشمانی کم سو نشسته بود. این زن «سیاهه قیمت اجناس» را به آنها داد. «کالا» زیاد بود. مهدی و واسیا داخل سالن شدند. ارکستر آهنگ رقص بلوز آهسته موسوم «آرزومانند» را مینواخت. بوی دلنواز عطرها و ماتیک لبها بمشام میرسید.

در سالن جمعیت نسبتاً زیاد بود. بسیاری از سربازان زنی را پسندیده و باتفاق او در گوشه‌ای ناپدید شده بودند. پیوسته مشتریهای جدیدی وارد میشدند.

صاحب «خانه» از سالن عبور کرد. او دختربچه‌ای سیزده — چهارده ساله را بدنبال خود میبرد. دخترک ترسان و هراسان کز کرده و نمیدانست بازوان لخت خود را چگونه بپوشاند.

مهدی نمیتوانست از دخترک چشم بردارد. او با زحمت زیاد میکوشید بیاد بیاورد که این دختربچه را قبلاً در کجا دیده است. وقتی بیاد آورد بزحمت جلو فریاد خود را گرفت. مهدی در خانه آلکساندر نیکولیچ فلزکار این دختر را دیده بود. مهدی و آلکساندر نیکولیچ در اطاق کوچکی نشسته بودند و نیکولیچ وضع ساختمان داخلی سربازخانه آلمانیها را شرح میداد. مهدی از پشت شیشه در بین دو اطاق نیمرخ دختر ناشناسی را تشخیص داد و از فلزکار احتیاطاً پرسید: «این دختر کیست؟» نیکولیچ با غرور گفت: «دختر منست!» فلزکار در زیر زجر و شکنجه جان سپرده و دخترش به این جا افتاده بود. مهدی در دل گفت: «خوبست که دخترک ما را نمیشناسد». وقتی ارباب که مهدی موقع دخول با او آشنا شده بود، به پارتیزانها نزدیک شد، مهدی او را متوقف کرد و گفت:

— آقای عزیز! این دخترک را بما بدهید!

ارباب تعجب کرد:

— چطور؟ برای همیشه؟

— بله، برای همیشه.

ارباب به من ومن افتاد:

— بطوریکه مسبوقید ما به این قبیل کارها اشتغال نداریم.

گذشته از آن ما خودمان همین حالا این دخترک را تحویل گرفته‌ایم، باید او را تربیت کرد...

مهدی گفت:

– تصور میکنم بتوانم بدون شماهم او را تربیت کنم. و بشما اطمینان میدهم که از معامله ناراضی نخواهید شد. حاضرید؟

ارباب باترس و بیم باطراف نگاه کرد و سرگرد را بکناری برد و تمجمج کنان باو اطلاع داد که حاضراست در مقابل پول کافی دختر را به سرگرد تحویل بدهد.

– بسیار خوب، هرچقدر که لازمست من میپردازم.

– آخر میدانید، من خیلی چیزها را بخطر میاندازم...

– خوب، خوب!

ارباب خوشحال شد و تصمیم گرفت از پیراهنی که در اینجا بدخترک پوشانده بودند نفعی بجیب خود بریزد و گفت:

– اگر آقای سرگرد مایل باشند بدخترک پیراهن خودش را میپوشانیم.

سرگرد جوابداد:

– خوب، بگذارید تغییر لباس بدهد. اما زود باشید!

– در اطاق مجاور منتظر ما باشید. در آنجا کسی مزاحمتان نمیشود.

مهدی و واسیا به اطاقی خالی وارد شدند که بسالن راه داشت.

مهدی گفت:

– موقع کار است.
و اسیا مختصراً پرسید:
– مدت؟
– یک ساعت.
آنها لوله‌های کوچکی را از میان سوراخهای ماده منفجره بیرون کشیده و چاشنی‌ها شکستند. صدای پای ارباب و دخترک که بنزد آنها میامدند، از راهرو شنیده شد. و اسیا بسرعت کیفها را بزیر نیمکت بزرگی فرو کرد.
ارباب دخترک را وارد اطاق نمود. دخترک با چشمانی مملو از ترس به افسر نگاه میکرد. مانند آن بود که دخترک نمیداند برایش بهتر است اینجا بماند، یا بدنبال افسر برود. دخترک مطلقاً نمیدانست چرا تا کنون او را در این خانه نگاهداشته‌اند. و اسیا دست او را گرفت و بدنبال خود کشید.
وقتی آنها از راهرو میگذشتند، مشتریان تازه وارد که راهرو را پر کرده بودند، به آنها چشم دوختند. ولی هیچکس جرات مداخله نداشت، زیرا افسر عالی درجه بود.
وقتی به خیابان رسیدند مهدی بدخترک گفت:
– فقط برای فریاد زدن تلاش نکن و لطفاً آرام بشو، ما در صدد نیستیم ترا برنجانیم.
دخترک التماس کنان گفت:
– ولم کنید! من فریاد نخواهم کشید، کاملا ساکت خواهم بود...

مهدی نوازش کنان گفت:
— دخترک خوب و عزیزم. من چطور میتوانم ترا آزاد بگذارم؟ آنها دوباره ترا پیدا خواهند کرد! — او دخترک را در آغوش خود گرفت و بسینه‌ش فشرد.
دخترک آستین مهدی را گرفته و اصرار مینمود:
— من مخفی میشوم. ولم کنید، ولم کنید!
مهدی حس کرد که دخترک از سراسیمگی میلرزد. او رو به واسیا کرد و با صدائی بریده بریده گفت:
— زودتر برویم!
واسیا درک کرد که وضع این دختر چقدر برای مهدی دردناک و دلگدازست. واسیا بیاد آورد که چطور مهدی اولین بار باو گفته بود: «واسیا، من از افراد شوروی هستم».
باد همچنان غوغا میکرد. خیابان‌ها خلوت بودند. فقط گاه بگاه اتومبیلهای گشتی غریوکشان از خیابان میگذشتند و در این مواقع مهدی و واسیا در هشتی خانه‌ها پنهان میشدند.
در نزدیکی یکی از خانه‌های کوی کارگران دخترک خود را از دست آنها رها کرد و بطرف خانه‌ای دوید که صلیب وار درش‌را تخته کوب کرده بودند.
دخترک باتمام قوا مشت بدرمیکوبید و فریاد میزد:
— پاپا! پاپا!
— این خانه آنها بود.

مهدی بنزد دخترک رفت و آهسته گفت:

– دخترک، بیا برویم... پدرت در خانه نیست...

دخترک از روی ناباوری دست مهدی را کنار زد و از سوراخ شیشه شکسته پنجره بداخل خانه پرید و در تاریکی ناپدید شد.

دخترک پیاپی داد میزد:

– پاپا! پاپا!

مهدی آهسته از واسیا خواهش کرد:

– واسیا، بیک تدبیری او را از خانه بیرون بیاور.

واسیا بداخل خانه خزید و بزحمت دخترک را بیرون کشید. دخترک التماس میکرد:

– ولم کنید، ولم کنید! این خانه ماست، من در اینجا منتظر پدرم میمانم، پدرم خواهد آمد. این هم پیپ پدرم که فراموش کرده و در خانه جا گذاشته، ولم کنید...

مهدی به واسیا فرمان داد:

– عجله کن!

آنها از هر دو طرف دستهای دخترک را گرفته و از شهر خارج شده و بطرف اوپچینا براه افتادند.

هرچه مهدی در راه کوشش کرد که دخترک را آرام نماید و باو اطمینان بدهد که رفیق پدرش بوده، اثری نداشت و دخترک که ترسیده بود پیوسته گریه میکرد و میکوشید خود را از دست آنها رها کند. فقط وقتی به اوپچینا آمدند و آنژلیکا را در خانه مارتا

کوبیل دید کمی آرام شد، زیرا آنژلیکا غالبا به خانه آنها آمدوشد میکرد.

آنژلیکا او را کنار خود در اتومبیل نشاند و همگی دوباره بسمت شهر روانه شدند. دخترک دیگر گریه نمیکرد و آهسته از آنژلیکا پرسید که این سرگرد کیست.

— این سرگرد میخائیلوست.

دخترک بابی‌اعتمادی تکرار کرد:

— میخائیلو؟

— آره، این همان میخائیلوست.

دخترک تکرار نمود:

— میخائیلو! — او این نام را با همان لحن ملایمی که کلمه «پاپا» را تلفظ میکرد، بزبان آورد و اضافه نمود: — اما اسم من وراست.

آنژلیکا در گوشی باو گفت:

— ورا، یواش صحبت کن، ساکت باش.

دخترک مطیعانه موافقت کرد:

— بسیار خوب.

اتومبیل جلو در خانه آقای ارنستو روسلینی ایستاد.

منشی با خوشروئی به آنژلیکا اطلاع داد:

— آقای روسلینی در طبقه بالا منتظر شما هستند.

آنژلیکا را قبلا از طرز قرار گرفتن اطاقها و از تمام سوراخ سنبه‌های این خانه مطلع کرده بودند ولی او البته بروی خود نیاورد و از منشی خواهش کرد راهنمائیش کند.

آنژلیکا مانند آنکه صحت اطلاعاتی را که از طرف رفیق پ. باو داده شده بود امتحان میکند، بخود میگفت: «این پلکان اصلیست، حالا باید بسمت چپ برگشت و بعد مستقیماً رفت و بعد، باید از محوطه وسیعی رد شد، دراینجا باید چراغهای دیواری مطلا بدیوار کوبیده شده باشد، اینهم چراغها. حالا باید بسمت راست برگشت. اما چرا منشی بسمت چپ میرود؟ یعنی روسلینی از من در اطاق مهمانخانه پذیرائی میکند. در آن اطاق هم تلفن هست. اینهم در منبت‌کاری شده، حالا وارد اطاق گوشه‌ای میشوم و در آنجا روسلینی را که پیرمردی مرتب و منظم و متوسط القامه است و سبیلهایش را خضاب کرده است، خواهم دید. حالا او عینک زده یا نه؟ اگر منشی باو اطلاع داده باشد که همسر فراسکینی جوانست، در اینصورت او لابد بدون عینک نشسته است. او بدون عینک کمی جوانتر بنظر میرسد. مثل اینکه پنجره‌های این اطاق مستقیماً بخیابان باز میشود».

پیر مرد در را بازکرد و آنژلیکارا باطاق هدایت نمود. آنژلیکا روسلینی را دید. روسلینی عینک بچشم زده و با موشکافی بمهمان نگاه میکرد. آنژلیکا از این مطلب ناراضی شد. ولی چنان وانمود کرد که متوجه سؤظنی که در نگاه روسلینی نهفته است نشده و ملامت کنان گفت:

– آه، آقای روسلینی، چقدر باید منتظر شما شد!

روسلینی دست آنژلیکا را بوسید. روسلینی در عین حال که تا حدودی احتیاط را حفظ مینمود آنژلیکا بسر میز گردی که ظرفی محتوی بیسکوئیت و تنگی شراب روی آن بود، دعوت کرد.

وقتی نشستند روسلینی همچنان که با دقت آنژلیکا را برانداز مینمود پرسید:

– برای پیترو چه اتفاقی افتاده است؟

– اوه، اوقات من چنان تلخ است که!.. از ازدواج ما پانزده روز نگذشته بود که پیترو بستری شد.

روسلینی با آرامش گفت:

– جای تعجب نیست.

– چه فرمودید؟

– من میگویم جای تعجب نیست که شوهرتان مریض شده، سن و سال!.. اااِ ... در بهار گذشته بچند سالگی رسید؟

البته آنژلیکا میدانست که آن پیرمرد چند سال دارد، ولی چون متوجه شد که روسلینی از این صحبت چیزی شبیه بازپرسی ترتیب میدهد، تصمیم گرفت باین سئوال جواب ندهد.

– من سن و سال او را نپرسیده ام.

آنژلیکا سرخ شد: یادآوری تفاوت سن و سال آنها باید مایه شرم و خجالت زن فراسکینی باشد.

روسلینی در حالیکه شراب به گیلاسها میریخت لبخندی زد:

— عجب! خوب، بسلامتی دوست من بنوشیم. — او گیلاس خود را بلند کرد و بعد از تامل مختصری اضافه نمود: — و همسر شما... البته، خانم، من میبایستی قبل از همه گیلاس خود را بسلامتی شما بنوشم ولی بیماری پیترو مرا وادار میسازد که رسوم را نقض کنم.

او شراب را نوشید. مهمان تاثیر خوبی در او بجا گذاشته بود: این زن هم مجلل و زیبا بود و هم ساده و عزیز... جوانیست!..

هرچند روسلینی میدانست که فراسکینی پیر همیشه از درد کبد شکایت دارد معهذا پرسید:

— ضمناً بفرمائید ببینم بچه مرضی مبتلا شده؟

آنژلیکا تبسم کرد:

— پیترو میگوید که او و شما در مصیبت شریک و رفیق هستید. او کبدش عیب و علتی دارد. حتی یکروز ضمن شوخی گفت: «هر وقت کبدم درد میگیرد بیاد ارنستو میافتم».

ارنستو روسلینی عینک را از چشمش برداشت. او داشت باور میکرد که گویا در برابرش زن واقعی فراسکینی نشسته است. او حتی نفسی براحتی کشید. و بلافاصله دست بکار شد: میبایست بلاتامل بی نزاکتی قبلی خود را جبران کند، زیرا او طوری رفتار کرد که ممکنست همسر فراسکینی را رنجانده باشد و چنین عملی مجاز نیست. هرچه نباشد فراسکینی ملیونر و ذینفوذ و از سلاطین مالیست، ولی روسلینی از درآمد دو کارخانه و تحویل مقدار کمی خواربار

امرار معاش میکند. درست است که فراسکینی گاهی اوقات واقعاً از زبر دستی و دور اندیشی روسلینی تعجب میکرد، ولی معهذا مگر میتوان آنها را با هم مقایسه کرد؟

روسلینی در حالیکه گیلاس خود را بلند میکرد با شور و هیجان گفت:

— خانم، به شما تبریک میگویم که شوهری مانند پیترو دارید و دلم میخواهد باو نیز تبریک بگویم که چنین همسری انتخاب کرده است.

آنژلیکا با خوشحالی خندید:

— از شما متشکرم... ضمناً بگویم که پیترو کاری با شما دارد. او نمیخواهد این کار را جز شما بکس دیگری احاله کند. بطوریکه میگوید کار پرفایده ایست، اما من از اینکار سر در نیاوردم. کارهای شما مردها همیشه برای ما زنها نامفهومست! — ناگهان آنژلیکا به لکنت افتاد: — ای مریم مقدس! مثل اینکه من بکلی هوش و حواسم را از دست داده‌ام!

روسلینی مشوش شد:

— چه اتفاقی افتاده است؟

— من بکلی فراموش کردم شما را با برادرم آشنا نمایم. او در اتومبیل نشسته‌است. میدانید، برادرم حالا در ارتش آلمان خدمت میکند و بدرجه بسیار مهمی — بدرجه سرگردی رسیده است!..

روسلینی دستش را بطرف دیوار دراز کرد و زنگ اخبار را زد:

– خانم، این کار شما که سرگرد ارتش آلمان را در خیابان معطل گذاشته‌اید، غیر قابل عفو است!

– شما حتی نمیتوانید تصورش را بکنید که او در اونیفرم ارتش آلمان چقدر خوشگل است!

روسلینی دستهای خود را بسینه فشرده و گفت:

– خانم فراسکینی، ما ایتالیائیها باید بوجود برادر شما افتخار کنیم. خدمت در ارتش آلمان برای فرد ایتالیائی افتخار بزرگیست!

آنژلیکا با لحنی که حاکی از اعتماد و در عین حال به خودستائی آمیخته بود گفت:

– میدانید، هر چند آجودان برادرم سرباز عادیست ولی آلمانی واقعی و آریائی اصیل است!

منشی وارد اطاق شد.

روسلینی باو گفت:

– آقای... – و سپس رویش را بطرف آنژلیکا برگرداند:

– آنتونیو. او هنوز خیلی جوانست. همینطور آنتونیو صدایش کنید.

– ...آقای آنتونیو و آجودانشان را باینجا دعوت کنید.

آنژلیکا به منشی گفت:

– یک خواهش دیگر هم دارم. از قول من بشوفر بگوئید که اتومبیل را توی حیاط بگذارد. در خیابان باد شدیدی میوزد.

منشی با نگاه استفهام آمیزی به صاحبخانه نگریست.
روسلینی مختصراً دستور داد:
— دروازه را باز کن!

تمام کارها ببهترین وجهی جریان میبافتند. سیلویو اتومبیل را داخل حیاط نمود. مهدی و واسیا به داخل عمارت دعوت شده بودند. سرگرد مایل نبود آجودان را با خود باطاق ببرد و او را در طبقه پائین گذاشت.

وقتی سرگرد وارد اطاق شد روسلینی از جایش برخاست و باستقبال او رفت.

مهدی ناگهان بجای سلام و تعارف معمولی ایتالیائی داد زد:
— هایل!

ولی این مطلب به روسلینی بر نخورد. او دستش را با طمطراق بجلو دراز کرد. حتی این عمل سرگرد که بزبان مادری بی اعتنائی کرده و با او بزبان آلمانی گفتگو نمود نیز روسلینی را متأثر نکرد. (مهدی زبان ایتالیائی را بخوبی نمیدانست.) روسلینی برای آنکه وفاداری خود را نسبت به رایش سوم برخ سرگرد آلمانی مآب بکشد ضمن صحبت اشاره کرد که تمام تعهدات خود را سرموقع انجام و تحویل میدهد و همچنین اطلاع داد که در دو کارخانه خود نظم و ترتیب را برقرار نموده است. بعد ابراز اطمینان کرد که پیشروی جدید ارتش آلمان بزودی در سراسر جبهه و بخصوص در روسیه شروع خواهد شد. روسلینی با لحنی پرشور اظهار داشت:

– من امیدوارم که آقای آنتونیو در نبردهای آینده به پیشوا ثابت خواهد کرد که ایتالیائیها تا چه درجه نسبت باو فداکارند.

سرگرد با لحنی خشکی جوابداد:

– بدیهیست!

اما در اینموقع در طبقه پائین عمارت اتفاقاتی باین شرح روی میداد: واسیا مانند یک اس اس کار کشته رفتار میکرد و برای امنیت رئیس وما فوق خود مراقبت و احتیاط کاری مفرطی بخرج میداد. او بهرجا سر میکرد و به منشی دستور داد سیلویو را بداخل عمارت ببرد تا سیلویو گرم شود. واسیا بزحمت برای منشی پیر توضیح میداد که از او چه میخواهد و بی رحم و انصاف سروته کلمات ایتالیائی را میشکست و در عین حال گونه‌اش مرتعش میشد و زبانش میگرفت و با این عمل کاسه صبر پیرمرد صفرائی را لبریز مینمود.

پس از آمدن سیلویو وضع پیرمرد بهتر شد: سیلویو مترجم خوبی از آب در آمد و پیرمرد خوشحال بود از اینکه حالا لااقل تمام مطالب واسیارا میفهمد. فقط او یک نکته را نفهمید و آن اینکه چرا این جوان آلمانی ناگهان لوله برونینگ خود را به پشت گردن او گذاشت. پیرمرد که جرات نمیکرد بعقب سرخود نگاه کند نگاهی التماس آمیز به سیلویو کرد و سیلویو باو توصیه نمود که ساکت باشد و با زبانی ساده و قابل فهم برایش توضیح داد که آلمانی کلید دروازه حیاط و در مخفی را از او مطالبه میکند. منشی فوراً دست بجیب برد ولی فرصت نکرد دستش را از جیب بیرون بیاورد که

سیلویو از جا جست و مچ دست او را گرفت. معلوم شد منشی مسلح است. هفت تیر کوچکی که سیلویو از جیب او بیرون آورد کاملاً باب طبع پارتیزان خرد سال بود. او به منشی فرمان داد:

— کلیدها را بده!

پیرمرد میفهمید که شوخی با این بچه‌های کم تجربه عاقبت خوشی ندارد. سارق مسن‌تر و مجرب تر شاید جرات نمیکرد که تیری به پس گردن او خالی کرده و سرو صدا راه بیاندازد، اما این پسر بچه‌ها این ریزه کاریها را نمیفهمند. آنها خوششان میاید که بهر بهانه‌ای شده پاشنه هفت‌تیر را بفشارند. پیرمرد میدانست که مقاومت بیمعنیست.

سیلویو نیز مانند سایر همراهان بخوبی از طرز قرار گرفتن اطاقهای این خانه آگاه بود. او بدون زحمت اطاق خادمه را پیدا کرد و هفت تیرش را به خادمه نشان داد و از او خواست که سر و صدا بلند نکند. اما این عمل در خادمه تأثیری نکرد و با غضب و در عین حال باکمی تعجب داد زد:

— آخ، ای دزد لعنتی، تو چطور اینجا پیدایت شده! یاالله گورت را گم کن!..

سیلویو لبهایش‌را بهم فشرد و لوله هفت تیر را بلند کرد. خادمه فریاد زد:

— ای خدای رحیم! — و میخواست از اطاق بگریزد ولی سیلویو باو پشت پا زد و خادمه بزمین در غلتید.

سیلویو در یک چشم بر هم زدن پشت او نشست و یک مشت پوشال روغن آلود را بدهانش فرو کرد و دست و پایش را بست و بعد با زحمت او را از جا بلند کرده و در گوشه اطاق نشاند و موقع خروج گفت:

— نترس، من از خانه شما چیزی نخواهم دزدید. من اصولا دزد نیستم.

او با عجله بطبقه پائین شتافت تا به واسیا کمک کند.

وقتی منشی ریسمانی در دست سیلویو دید فهمیذ که خطری جانش را تهدید نمیکند و خاطرش آسوده شد و بقضا تن در داد.

پیرمرد کلیدهای لازم را به «دزدان» داد و بعد با کمال راحتی خیال به آنها امکان داد دست و پایش را ببندند.

کارها بخوبی انجام گرفت و سیلویو خود را قهرمان روز می‌پنداشت. حالا او برای ابراز هرگونه قهرمانی آماده بود! باید اذعان کرد که حتی دلش میخواست آنها با مخاطراتی مواجه شوند. در آنصورت او به مهدی نشان خواهد داد که استعداد چه کارهائی را دارد!

در اینموقع در اطاقی که روسلینی و مهمانانش نشسته بودند تلفن زنگ زد. سیمای سرگرد بسرعت تغییر کرد. روسلینی فرصت نکرده بود بتلفن نزدیک شود که سرگرد تلفن را قطع کرد. خانم فراسکینی ازجایش بلند شد.

مهدی با تشدد گفت:

– تمام شد!

روسلینی با دست‌پاچگی او را مخاطب قرار داد:

– ببخشید، ولی ممکنست برای امور مهمی بمن تلفن بزنند.

غریو گوشخراش انفجار عظیمی خانه را بلرزه در آورد و کلمات روسلینی در این غریو غرق شد. روسلینی انعکاس آتش سوزی را دید که مانند شفق ناحیه خیابان ویا فورتونا را روشن کرده بود.

روسلینی رویش را برگرداند و رنگ از صورتش پرید. سرگرد بچشم او نگاه میکرد و هفت تیری را در دست میفشرد. روسلینی بسرعت نگاهش را بطرف آنژلیکا برگرداند. حالا آنژلیکا دیگر به زن جوان اشرافی شباهت نداشت. زنان کارگر هریک از شعبات کارخانه‌هایش مانند آنژلیکا، بانگاهی حاکی از نفرت و بغض تمام باو نگاه میکردند.

روسلینی پرسید:

– چقدر میخواهید؟

او جوابی نشنید و خودش مبلغی را ذکر کرد. سرگرد ساکت بود. آنوقت روسلینی مبلغ را از هزار لیر به پانصد هزار و بعد به یک ملیون لیر بالا برد.

در جواب باو پیشنهاد شد که گوشی تلفن را بردارد و به مباشر خود تلفن بزند. روسلینی میباید عزیمت فوری خود را به ونیز به مباشرش اطلاع بدهد.

مهدی تلفن را وصل کرد و گوشی را بدست روسلینی داد.

او اعتراض کرد:
– آخر من در ونیز کاری ندارم!
مهدی لوله هفت تیر را بطرف او بلند کرد.
روسلینی نشست و گوشی تلفن را گرفت و پس از کمی تأمل شروع بگرفتن نمره نمود.
مهدی او را متوقف کرد:
– دست نگه دارید! شما نمره دیگری را میگیرید.
مهدی گوشی تلفن را از دست او بیرون کشید و خودش نمره لازم را گرفت و باو گفت:
– صحبت کنید!
روسلینی بدون آنکه چشمان ترس آلودش را از لوله هفت تیر بردارد به مباشرش اطلاع داد که فوراً به ونیز میرود. سپس بپیروی از فرمان جدیدی که باو داده شده بود اضافه نمود که بموجب اسنادی که امضا نموده مباشرش باید در وهله اول مقداری خواربار تحویل بدهد.
وقتی صحبت تلفنی تمام شد روسلینی که از ترس رنگ صورتش مانند گچ سفید شده بود رو بمهدی کرد و گفت:
– من فرمان شما را اجرا کردم. حالا چه بلائی میخواهید بسرم بیاورید؟
– بسته بآنست که شما چطور رفتار کنید.
روسلینی با اطاعت برخاست:

– از من چه میخواهید؟
– قبل از همه صندوق نسوز را بازکنید!
– صندوق نسوز در اطاق کارمنست.
– من شما را همراهی میکنم.
روسلینی در راهرو بطرف اطاق خادمه خود رفت.
مهدی که داشت صبر و تحمل را از دست میداد آمرانه داد زد:
– برگردید! از مسخره بازی دست بردارید. اطاق کار شما اینجاست.
آنژلیکا در صندوق نسوز یک تکه کاغذ هم باقی نگذاشت و تمام محتویات صندوق را برداشت.
روسلینی که بکلی خود را باخته بود با صدائی پست پرسید:
– دیگر چه میخواهید؟
مهدی با ملایمت گفت:
– حالا اجازه بدهید دست و پای شمارا ببندیم.
روسلینی عاجزانه خودرا بروی نیمکت انداخت. مهدی او را بلند کرد و به طبقه پائین رفتند و از در مخفی به حیاط وارد شدند و کلیه درهای خانه را از داخل قفل کردند تا ورود بخانه غیر ممکن بشود. اتومبیل آنها بسیار کوچک و کم ظرفیت بود و مجبور شدند روسلینی دست و پا بسته‌را بین صندلی عقب وجلو بخوابانند.
مهدی خودش دروازه را باز کرد. در آنسوی دروازه کسی

نبود، صدای انفجار سربازان را جلب کرده و آنها بسر پیچ خیابان رفته بودند.

سیلویو اتومبیل را بخیابان آورد و بسمت چپ پیچید و بجاده وارد شد. پشت سرِ آنها شفق وحشتناکی شهر را دربر گرفته بود.

چندی نگذشت که شهر دوباره در تاریکی غرق شد. در جلو آنها قلل کوهها از میان تاریکی تشخیص داده میشد.

مهدی اسناد محرمانه روسلینی را به مأمور ارتباط رفیق پ. داد ولی در باره خود روسلینی تصمیم گرفته شد او را بنزد پارتیزانها ببرند و قبلاً حواله‌هائی را که برای تحویل دادن چند کامیون خواربار از مزارع دور دست امضا کرده بود از او گرفتند. این حواله‌ها بنام رئیس واحد آلمانی مأمور سرکوبی پارتیزانها نوشته شده بود. مأمور ارتباط به مهدی و همراهانش اطلاع دادند که این واحد تارومار شده و حالا دوباره راهها تحت نظارت پارتیزانها قرار دارد. مهدی و دوستانش مدتها بود که مانند آنشب شادی نکرده بودند!

دختر آلکساندر نیکولیچ میخواست همراه آنها بنزد پارتیزانها برود و با شور و شوق تعریف میکرد که چه کارهائی میتواند انجام دهد:

— من رختشوئی خواهم کرد، غذا میپزم... همه کارها را بلدم!

تصمیم گرفتند او را بکوهستان، بنزد پارتیزانها ببرند.

نخستین کسی که در تیپ با مهدی ملاقات کرد سرگی نیکولایویچ بود. حسب المعمول این خبر در سراسر تیپ دهان بدهان میگشت: میخائیلو برگشته، میخائیلو اینجاست!

روسلینی به مهدی نگاه میکرد، و مهدی مطلقاً به آن شخص چند ساعت قبل شباهتی نداشت، و روسلینی بخود میگفت: «پس میخائیلو این شکل است! بکلی بچه است! وقتی تعریفش را میکنند چگونه رنگش سرخ میشود! اما من در مقابل او میلرزیدم... عجب بیعرضه‌ای هستم که باین ساده لوح تسلیم شدم — احمق هستم!.. ولی حالا همه چیز از دست رفته است. من زنده از اینجا خلاص نخواهم شد!»

روسلینی اشتباه نمیکرد. او به نوکری آلمانیها و خیانت بمیهن متهم شده بود و پس از دادرسی او را به دار آویختند.

روز بعد در دهکده‌ای که ازپیش مقرر گردیده بود یک کاروان از کامیونهای حامل خواربار وارد شد. صفوف زنان دهقانی که سبوها و سبدها و بسته‌های بزرگی بروی سر گذاشته بودند از جاده‌ها و راههائی که پارتیزانها آزاد نموده بودند بسوی آنها در حرکت بود.

فصل ششم

پرده‌ای که مدخل چادر را میپوشاند کنار زده شده و نور بداخل چادر رسوخ میکرد.

فره‌رو و سرگی نیکولایویچ پشت میز تحریر مجللی که رو میزی ماهوت ارغوانی بسیار ظریفی داشت نشسته بودند. این میز جمع و تا میشد، پارتیزانهائیکه مأمور سررشته داری و امور مالی تیپ بودند قبل از آنکه ویلای صاحب کارخانه تریستی، محلی را که سابقاً ستاد در آن مستقر بود، ترک کنند زرنگی بخرج داده و این میز را در یکی از گاریها بار کردند.

فرمانده که اخیراً بینائیش ضعیف شده عینکی به نوک بینی خود بند کرده و مشغول نوشتن بود. شیشه‌های عینک را با عجله تهیه کرده بودند و او مجبور بود هنگام کار عینک را به نوک بینی بند کند تا موقع نوشتن که روی کاغذ خم میشود از پشت شیشه‌های آن بکاغذ نگاه کند و وقتی سرش را بلند میکند از ماوراء عینک ببیند.

فره‌رو سه بار زیر عددی خط کشید و مغموم به سرگی نیکولایویچ نگاه کرد و منتظر شد تا سرهنگ کارش را تمام کند.

اگر کسی در این دقیقه فره‌رو را میدید لابد تصور میکرد که در برابرش حسابداری صلحجو و مسن نشسته که تمام عمرش را در پشت دفترهای قطور حسابداری گذرانده، و باور نمیکرد که این شخص یکی از شجاع ترین و کاربرترین رهبران واحد پارتیزانیست که برای فاشیستها خطرناکترین واحدها بشمار میرود.

فره‌رو با بیصبری پرسید:

— سرهنگ، تمام کردی؟

— الآن تمام میکنم... تو چطور؟

— من تمام کرده‌ام. حتی یک گزارش و یک بیانیه‌را از قلم نیانداخته‌ام.

— چه نتیجه‌ای بدست میاید؟

فره‌رو برای اینکه ارقام روی کاغذ را از پشت شیشه عینک ببیند روی میز خم شد:

— حاصل کار باین ترتیب است: گذشته از رابطین و مأمورین اکتشاف که فاشیستها دستگیر کرده‌اند، صد و دوازده نفر از دست داده‌ایم. از این عده صد و پنج نفر در جنگ کشته شده و هفت نفر مفقودالاثر گردیده‌اند. اضافه براین پنجاه و هفت نفر زخمی وسی و دو نفر بیمار داریم. و حساب مخصوص: دو نفر بعلت جبن تیرباران شدند، یکنفر بپاس خیانت بدار آویخته شده، یکنفر گریخته، سه نفر باز داشت شده‌اند.

فره‌رو سالخورده این کلمات را با تأثر کامل ادا میکرد.

سرگی نیکولایویچ گفت:

– نتیجه محاسبات من اینطور است، البته بطور تقریبی. در نتیجه انفجار زولداتن هایم ششصد و سی فاشیست کشته شده، سیصد نفر در سربازخانه‌ها، ششصد و پنجاه نفر در اثر انفجار راههای آهن، سیصد و هشتاد نفر در اوضاع و احوال مختلف کشته شده‌اند... حاصل جمع هزار و نهصد واندی... رویهمرفته دو هزار نفر... بدینطریق ما در طول یکماهه اخیر در برابر هریک از تلفات خود ده نفر نازی را نابود کرده‌ایم.

فره‌رو با لحن اندوهگینی غرغر کرد:

– بد نیست.

سرگی نیکولایویچ آهسته جواب داد:

– بله، اگر فراموش کنیم که دویست نفر از افراد ما دیگر همراهمان نیستند! دویست نفر، رفیق فرمانده!

فره رو عینک را از چشمش برداشت و با انگشت پلکهایش را پاک کرد و او نیز با صدائی فوق العاده آهسته گفت:

– سرهنگ، منهم در اینباره فکر میکنم... من بچه نیستم، در زندگی خود بسیار چیزها دیده‌ام... ولی برای من وحشتناک‌تر از محاسبه این اعداد چیزی وجود ندارد. سرهنگ، دویست نفر را در ظرف یکماه از دست داده‌ایم!

سرهنگ گفت:

— و هر یک از آنها مادر و اولاد و یا نامزد داشته است...هر یک از آنها دنیائی را بزیر خاک برده است!

سکوت برقرار شد. سرگی نیکولایویچ از جایش برخاست و در چادر چند گام برداشت و ناگهان بسمت فره‌رو برگشت:

— این محاسبات وحشتناک یک جنبه دیگر هم دارد. دویست نفر پنج در صد نیروی اساسی تیپ ما را تشکیل میدهد، اما دو هزار نفر پنج صدم از یک در صد تنها ارتش اروپائی هیتلر و همدستان اوست!

فره‌رو نیز از جایش بلند شد و بنزد سرهنگ رفت و گفت:

— سرهنگ، اینطور که من میفهمم فقط روسیه نیروهای نازیها را با پورسانتاژ زیاد تقلیل میدهد!

— اما متفقین بجای آنکه لااقل آنطور که ما کمک میکنیم — فرضاً یک دهم و یک صدم نیروی دشمن را نابود مینمائیم — در قلع وقمع کامل دشمن به روسیه کمک کنند در جنوب ایتالیا در جا میزنند و در فرانسه بیکار نشسته‌اند!

— من از این کار بهیچوجه سر در نمیاورم!

گماشته فره‌رو بداخل چادر دوید و با لحنی مضطرب گفت:

— گروه مجارها، تقریباً بیست نفر، از تیپ میروند.

فره‌رو با صدائی که بیشتر حاکی از ناباوری بود با تعجب پرسید:

— کجا میروند؟

— به خانه خود!

— بخانه میروند یعنی چه؟

ـ بخانه، بوطن خود، به مجارستان میروند!

فره رو بدون آنکه روی برگرداند با دست به سرگی نیکولایویچ اشاره کرد که در آنجا بماند و خودش با قدمهائی بزرگ از چادر خارج شد.

فره‌رو گروه مجارها را در پشت کلبه جنگلبان دید که کوله پشتی‌هارا به پشت انداخته و کیف‌ها و بسته‌هائی در دست داشتند. مهدی پشت به کلبه و مقابل مجارها ایستاده و با شور و حرارت با آنها بحث میکرد. تفنگها و اسلحه‌های خودکار را بصورت هرمهای منظمی کنار دیوار قرار داده گرفته و قطار فشنگها و نارنجکها و تپانچه‌ها را روی زمین گذاشته بودند.

فره‌رو وقتی نزدیکتر شد داد زد:

ـ این چه بالماسکه‌ایست؟

مهدی در جلو فرمانده قد کشید:

ـ رفقای مجارستانی تصمیم گرفته‌اند تیپ را ترک نموده و بهر نحوی شده بوطن خود برگردند!

احساس میشد که مهدی تمام کوشش خودرا بکار میبرد تا آرام و متین جلوه کند.

فره‌رو با صدائی خفه گفت:

ـ بخانه خود بگریزند؟ آخر شما میفهمید که بجرم فرار هریک از شماها در معرض خطر تیرباران در جلو این دیوار قرار گرفته‌اید؟

او با سیمای خشم‌آلود و چشمانی شعله‌ور، تهدیدکنان از جلو

مجارهای ساکت و خاموش گذشت تا اینکه با مارکوس دابی فرمانده گروه رو برو شد.
موهای قرمز آتشین رنگ دابی از زیر کلاه که بزحمت بالای سرش بند میشد، بیرون آمده و بروی پیشانیش ریخته بودند.
در تیپ مارکوس دابی را که بهترین تیرانداز پارتیزانها و آتشین خوی و سرکش ولی فوق العاده شجاع بود، بخوبی میشناختند. او از نسل دهقانان مزدور بود و از آغاز جنگ دراملاک یکی از اولاد خاندان استرهازی — ثروتمند ترین فئودالهای مجارستان — جان میکند. مارکوس دابی برای آنکه به جبهه نرود دو انگشت دست راست خود را با تبر قطع کرد. این عمل او را از خدمت در ارتش معاف کرد ولی مدت مدیدی پس از آن با زحماتی طاقت فرسا در اصطبل‌ها و انبارهای ملاک که آذوقه به ارتش هیتلر تحویل میداد کار میکرد. مارکوس بعدها از پارتیزانهائی که در ساحل دریای آدریاتیک فعالیت میکنند اخباری شنید. او تفنگهای شکاری خانوادگی و تپانچه‌های قدیمی ملاک را برداشته و باتفاق سایر دهقانان مزدور به جنگل رفت و پس از مدتی خود را به پارتیزانها رساند. او چشمی تیزبین و قلبی داشت که از کینه و نفرت نسبت بدشمن آکنده بود. چندی نگذشت که در تمام گروهانهای تیپ پارتیزانی نام مارکوس بر سر زبانها افتاد. طی مدت کوتاهی دو بار مجروح شد و گلوله از سینه‌اش گذشت، ولی جراحات مانع نمیشد که او برای انجام دشوارترین و خطرناک‌ترین عملیات داوطلب شود.

فره‌رو که خلق و خوی مارکوس را میدانست منتظر بود که او با لحنی آتشین به توضیح بپردازد و یا باخشم و غضب اعترض نماید. اما لحن آرام پارتیزان مجارستانی او را متعجب ساخت. مارکوس با صدائی که از شدت غم و اندوه گرفته بود ملامت کنان گفت:

— فرمانده، چرا شما فریاد میکشید؟ مگر ما فرار میکنیم؟ ما شرافتمندانه میرویم و اسلحه خود را تحویل میدهیم. — مارکوس به تپانچه‌های چخماقی و دسته صدفی که بپر کمر خود فرو کرده‌بود اشاره نمود و ادامه داد: — فقط اینها را با خودم میبرم. این تپانچه‌ها را با خودم آورده بودم.

فره‌رو بحیرت افتاد:

— چه گفتی... چه گفتی؟ یعنی شما ها علنا اظهار میکنید که ترسیده اید؟

— درمیان ما ترسو وجود ندارد. اما ما دیگر نمیتوانیم اینجا بمانیم.

فره‌رو دوباره خشمگین شد و خطاب به همه مجارها داد زد:

— مگر عقل از سرتان پریده، یا جنی شده اید؟

مارکوس بنام همه جواب داد:

— ما میرویم تا نابود نشویم.

مهدی مداخله کرد:

— رفیق فرمانده، یکنفر به آنها گفته که هفته گذشته دریکی از واحدها پارتیزانهای مجار را محرمانه تیرباران کرده‌اند.

فره‌رو حرف مهدی را برید:

— وچیزی معقول تر از این نتوانسته‌اند بهم بافند؟

مارکوس اعتراض کرد:

— ما چیزی بهم نبافته‌ایم. این خبر را شاندور دیورد برایمان آورد، او هرگز دروغ نگفته و اگر هنوز نمرده باشد میتواند حرف خود را تاکید کند.

صبح آنروز پاسدارها یک پارتیزان ناشناس مجارستانی را که بشدت مجروح بود درجاده دیده و برداشته بودند. فره‌رو وقتی این نکته را بیاد آورد بطرف مدخل کلبه دوید. در دالان تنگ کلبه پزشک در لگن لعابی دستهای خود را میشست. فره رو گفت:

— من میخواهم با آن مجارستانی مجروحی که صبح باینجا آوردند صحبت کنم.

دکتر حوله را ازمیخ برداشته و شروع بخشک کردن دستهای خود نمود و در حالیکه سر تکان میداد گفت:

— دیر آمدید، او در حال مرگست.

فره‌رو فوراً پرسید:

— او دیگر بهوش نیامد؟

— دو بار بهوش آمد. منهم بهمین جهت در صدد بودم که بنزد شما بیایم.

— چه میگفت؟

پزشک خم شد و در گوش فره‌رو آهسته گفت:

– نامش شاندور دیورد است. او میگفت که گروهانی بواحدشان آمده و تمام مجارستانیهای آن واحد را در کامیونهائی سوار کرده و به دره دور افتاده و خلوتی برده و همه را تیرباران نموده است. خود دیورد که زخمی شده بوده بطرفی خزیده و شنیده که گروهانی که آنها را تیرباران نموده در صدد است به جای دیگر برود...

– بکجا برود؟

– به واحدهای دیگر برود و فرمان تیرباران مجارها را اجرا نماید.

– فرمان کی را؟

دکتر به فره‌رو نزدیکتر شد و پچ پچ کرد:

– فرمان ستاد سپاه را.

فره رو چنان محکم دست پزشک را فشار داد که او از درد آخی آهسته از دهانش خارج شد و فره‌رو همچنانکه به چشمان دکتر نگاه میکرد گفت:

– این مطالب را دیگر کی شنیده‌است؟

– فقط من شنیده‌ام. مجروح کلمات را بزحمت تلفظ میکرد و من بیشتر از حرکات لبانش مقصود او را درک میکردم.

فره‌رو آمرانه و خشن گفت:

– و تمام حرفهای او را فراموش کردید!..

فره‌رو دست پزشک مات ومبهوت را ول کرد و با عجله بنزد مجارها بازگشت.

حالا او با آنها آرام و حتی با مهربانی صحبت میکرد:
— بچه‌ها، گوش کنید، آخر ما یک دشمن و یک هدف داریم...
مجارها با احتیاط و بدگمانی بحرفهایش گوش میدادند.
— و مگر خونی که باتفاق ریخته ایم ما را با هم برادر ننموده است؟ مارکوس، مگر این خونها ترا بامن و مرا با میخائیلو، میخائیلو را با تو مانند برادر بهم پیوند نداده است؟
فره‌رو ساکت شد و با نگاهی موشکاف مجارها را از نظر گذراند و ادامه داد:
— دوستان من، دشمن در سپاه ما دست دارد. همان دستی که خائنی را بنام رئیس ستاد برای من فرستاد، همان دستی که حالا برای پاره کردن رشته اخوت ما بلند شده است. ولی از دست دشمن چیز دیگری نمیتوان انتظار داشت. باتفاق شما سعی میکنیم این دست نابکار را عقیم نمائیم.
فره‌رو مارکوس و مهدی را بنزد خود خواند، وقتی آنها بنزدیکش آمدند او ناگهان به شانه‌های آنها دست گذاشته و آنها را در آغوش کشید:
— اما با این عمل خود که باور کرده‌اید میتوان رشته برادری فره‌رو و مارکوس و میخائیلو را که با خون رفقای ما استحکام یافته پاره کرد، مرا رنجانده‌اید!
مجارها بهیجان آمدند. فرمانده سخت گیرو پاکدل و عادل تیپ در مقابل آنها ایستاده و منتظر جواب بود.

مهدی بسوی مجارها رفت، صحبت کردن برایش دشوار بود زیرا او ناگزیر بود راجع به خودش سخن بگوید و گفت:

– بچه‌ها ببینید، اگر پس از التیام زخمی که خائن بمن وارد نمود، رفقای خود را ترک میکردم شما چه نظری نسبت بمن پیدا میکردید؟ فکر میکردید که میخائیلو ترسوست و کم دلی بخرج داده است.

یک مجار جوان ژولیده مو بنزد مهدی آمد و گفت:

– آیا تو میدانی که من یکبار به تنهائی با پنجاه فاشیست بجنگ پرداختم؟ و آنقدر پایداری کردم تا کلک تمامیشان کنده شود؟

مهدی جواب داد:

– اینرا همه میدانند.

مجارستانی با شور و حرارت ادامه داد:

– بله. سایر بچه‌های گروه ماهم در زاغه‌ها ننشسته بودند.

مهدی موافقت کرد:

– این حرف تو هم صحیح است.

فره رو با دقت به حرفهای آنها گوش میداد.

– اما وقتی در سایر تیپ‌های پارتیزانی برادران ما را تیرباران میکنند ما چاره دیگری داریم؟

– بنظرم فرمانده ما قبلا گفت که دشمن میخواهد رشته برادری ما را قطع کند. وظیفه ما اینست که در برابر دشمن عقب ننشینیم، بلکه او را افشا نموده و قلع و قمع کنیم!

جوان مجارستانی بفکر فرو رفت و پرسید:

— اگر ناگهان بدون علت و سبب شخصی به تیرباران کردن روسها شروع میکرد تو چه عکس العملی نشان میدادی؟

فره‌رو در انتظار جواب به مهدی نگاه کرد و مهدی گفت:

— اولا، من اطمینان ندارم که آن اشخاصی که مجارها را تیرباران میکنند الآن به تیرباران کردن روسها نپرداخته باشند. ثانیا... گوش کن... وقتی در وطن ما شروع به تأسیس نخستین کلخوزها کردند من بچه بودم. در آنروزگار اوضاع برای حکومت شوروی دشوار بود. کولاکها پی بردند که کارشان زارست و مانند درندگان بکلی خونخوار شدند! به هرکس میخواست بشیوه نوین زندگی کند تیر میانداختند!.. ولی مردم شوروی نترسیدند و در برابر مشکلات سراسیمه نشدند: آنها فقط تیزبین‌تر و هشیارترو بیرحم تر شدند و توانستند کشور را از دشمن پلید پاک کنند. مبارزه، مبارزه تا پیروزی نهائی! تا آخرین قطره خون. فقط اینطور!..

سخنان مهدی مانند سوگندی بود که از ته دل برآمده باشد. فره‌رو که منقلب شده بود بنزد او آمد و دلش میخواست مطالب بسیاری به مهدی بگوید ولی فقط خاموش و ساکت مهدی را درآغوش گرفت.

مارکوس دابی مستقیماً به چشمان فره‌رو نگاه کرد و گفت:

— فرمانده، ما را ببخش. ما از روی خشم و غضب رفتار کردیم، ما را ببخش.

فره‌رو تبسم کرد.

صداهای خفه‌ای شنیده شد:

— فرمانده، نباید از ما برنجی.

— ما بتو ایمان داریم.

— از تو صحبت در میان نبود...

فره‌رو با صدائی که فریاد مجارها را تحت الشعاع قرار میداد بسرعت فرمان داد:

— خوب، حالا که اینطور است... پس اسلحه‌های خودتان را بردارید!

مهدی بطرف دیوار رفت و خم شد و تفنگی را برداشت و به مارکوس داد و با لحنی ملایم گفت:

— بگیر.

مارکوس با قطعیت دست دراز کرد و تفنگ را گرفت و قنداق آنرا بوسید.

مجارها به جنب و جوش در آمدند. مهدی شروع به برهم زدن هرم کرد و اسلحه و قطار فشنگ و کیسه هریک را بخودش میداد. حرکاتش سریع و سبک و دلچسب بودند.

فره‌رو از روی رضایت گفت:

— همینطور. اما بشرط آنکه این حرکت را برای آخرین بار دیده باشم!

وقتی فره‌رو به چادر برگشت سرگی نیکولایویچ هنوز با اوراق خود مشغول کار بود.

فره‌رو با دستهایش به میز تکیه زد و بطرف سرهنگ خم شد و تقریباً با پچ و پچ گفت:

— در واحدهای مجاور مجارستانی‌ها را تیرباران کرده‌اند.

سرهنگ بیاختیار سرش را جلو آورد:

— کی تیرباران کرده؟

— دستور از ستاد سپاه صادر شده. ظاهراً عنصر پلیدی در آنجا لانه کرده است. ما میجنگیم اما آنها...

سرهنگ بی حرکت نشسته و حتی صدای نفسش هم شنیده نمیشد. پس از مدتی دراز تفکر گفت:

— باید معلوم کرد که این عمل کار کیست!

— ولی چطور؟

سرهنگ از جایش بلند شد:

— آ...هان... باشد، ما همچنان خواهیم جنگید. اما در هر صورت معلوم خواهیم کرد...

خبری که شاندور دیورد، جوان مجارستانی در دم آخرین زندگانی خود آورد خبری شوم و جانگداز بود... ولی خوشبختانه در تأیید آن خبر جدیدی واصل نشد. چندی نگذشت که رادیست‌ها بوسیله دستگاه رادیوئی فرمان ستاد سپاه را مبنی بر حمله به یکی از خطوط دور افتاده راه آهن، دریافت کردند. پس از آن فرمانی مبنی بر مطالبه اطلاعات معمولی در باره تلفات و مقادیر موجود مهمات واصل شد.

از رادیو هیچگونه خبر تشویش آمیزی نمیرسید و با سایر واحدها ارتباطی موجود نبود: تیپ آنها مدت مدیدی جدا از سایرین و مستقلاً فعالیت میکرد.

حالا غالباً دقایقی برای استراحت نصیب مهدی میشد و او برای تهیه گرده تابلوی خود بکار پرداخت.

او برای کار نقطه‌ای خلوت در انتهای صخره کنار پرتگاه را انتخاب نمود که از آنجا چمنزار با چادرهائی که در آن میدرخشیدند و راههائی که بژرفای جنگل ادامه مییافتند بخوبی دیده میشد. او معمولا صبحها باینجا میامد و روی سنگی مینشست و بسرعت طراحی میکرد و با عصبانیت روی طرحها خط میکشید، دوباره مداد یا ذغال بدست میگرفت، بعد کار را بکنار میگذاشت و فکر میکرد و فکر میکرد...

جزئیات تابلو را هنوز بطور مبهم در نظر ترسیم میکرد. گاهی بنظرش میامد که در تابلو باید بهار باشد: برف آب میشود، ابرهائی سبک در آسمان میلغزند؛ گاهی پائیز زرین و شفاف و گاهی تابستان بنظرش میرسید — از تابلو باید گرمای خورشید و عطر گلهای صحرائی احساس شود... سرباز را هم باشکال مختلف تصور مینمود. مثلا سرباز با سیمائی خسته و در عین حال خوشبخت، کوله پشتی را به پشت انداخته و مستقیماً بسوی تماشاکننده تابلو میاید. یا برای رفع خستگی روی کنده درختی نشسته و یا در میان چمن بلندی دراز کشیده و کوله پشتی را بکناری گذاشته و سرش را بروی دستهایش تکیه داده است... و کمی دورتر یک تانک درهم

شکسته دشمن دیده میشود... در یکی از طرحها دوشیزگانی با پیراهنهای گلدار رنگارنگ برای سرباز آب میاورند.

فقط سوژه تابلو: سربازی که پس از جنگ بخانه برمیگردد، ثابت میماند.

گاهی واسیا بروی صخره میدوید. او از پشت شانه مهدی به تصاویر نگاه میکرد و بامتانت میگفت:

— عالیست!

اما مهدی صفحه آلبوم را میکند و مچاله میکرد و بدور میانداخت.

سرانجام واسیا برای اینکه متاثر نشود از نگاه کردن به آلبوم مهدی صرف نظر نمود و وقتی از کنار پرده نقاشی که همچنان پاک بود، میگذشت از روی عدم رضایت اخم میکرد. شخصیت مهدی بعنوان نقاش علنا متزلزل میشد...

آنژلیکا نیز به آنجا میامد. آنژلیکا ندرتاً به آلبوم نگاه میکرد و برایش علی السویه بود که مهدی چه صورتی نقاشی میکند. آنژلیکا روی تنه کاجی که باد از ریشه کنده بود مینشست و تماشا میکرد که دست مهدی چه حرکاتی ناگهانی و تند بروی کاغذ میکند و حالت صورتش چگونه تغییر مینماید... این مهدی که حالا در برابر آنژلیکا نشسته بود تقریباً برای او ناشناس بود. وقتی مهدی به آلبوم نگاه نمیکرد چشمانش از آشفتگی نامعلومی تیره و سیاه بودند. نگاهش که دقیق و کنجکاو بود به نگاهی مات و مبهوت و اندیشناک مبدل میشد و بعد ناگهان از نور اخگر الهام میدرخشید.

سرانجام مهدی تصمیم گرفت در تابلوی خود راهی را مجسم نماید که بسوی افقی نورانی و صاف و دوردست کشیده شده است... همین تازگیها رعد و برق آسمان را میلرزانده ولی حالا آسمان از ابرها پاک شده و رنگ نیلی روشنی بخود گرفته است. تکابها مانند آئینه‌های رنگارنگی روی زمین میدرخشند. در سمت چپ جاده درخت سپیدار مرتفعی دیده میشود. تکه پاره خمپاره یکی از شاخه‌های درخت را شکسته و شاخه شکسته بسوی زمین آویزانست ولی این شاخه هم ازبرگهای سبز و تازه پوشیده شده است. این شاخه هم تنفس میکند و زنده است!.. پیرامون جاده‌را کشتزارهای بیکران و سبز فرا گرفته‌اند. در میان سبزه پرپشت گلهای سرخ شقایق و بابونه‌های سفید سربرآورده‌اند.

یک سرباز شوروی، بلند بالا وچهار شانه، نه با قدمهای سربازی، بلکه آزادانه از راه میگذرد. سرباز پیروزی را بدست آورده و به خانه خود باز میگردد. تا دهکده او هنوز راه دور و درازی باقیست، از اینجا فقط سفالهای قرمز بامها و درختهای پر از شکوفه باغها ی آن دیده میشود... گلبرگها در زیر پرتوخورشید مانند دانه‌های برف میدرخشند. سرباز کامیاب چشمهای خود را بهم کشیده... و گوئی به آوازی زیبا و بی نظیر گوش فرا داده است...

مهدی سیمای سرباز خودرا چنان واضح میدید که تصور میکرد ترسیم آن بروی پرده هیچ زحمتی ندارد. او رنگها و قلم مورا آماده کرد. نخستین خطوط بروی پرده کشیده شدند.

واسیا بلافاصله ظاهر شد، گوئی مدتها در انتظار بوده است که ببیند بالاخره مهدی کی قلم مو را بدست میگیرد. واسیا همینطور که نگاه بیکرد چگونه مهدی لوله‌های رنگ را فشار میدهد، از او پرسید:

— این چه رنگیست؟

— این سفیداب است. اینهم اولترامارین نامیده میشود.

— اسم این رنگ چیست؟

— لاجورد برلنی. واسیا، مزاحم نشو!

— آها... برلنی؟

واسیا بطرفی رفت و مهدی به مخلوط کردن سفیداب و اولترامارین پرداخت تا آسمانی نیلگون بروی پرده بیاورد. ولی مقدر نبود که آسمان در روی پرده او نیلگون باشد. مهدی چند بار دیگر رنگ را بروی پرده کشید و بعد سیمایش از اندوه گرفته شد و با حرکتی غیر منتظر قلم مو را به داخل جعبه انداخت و رنگها را از روی پرده پاک کرد.

واسیا مغموم و متاثر آهی کشید:

— باز هم؟

مهدی جواب نداد.

برای واسیا چه اهمیتی دارد؟ او تصور میکند نقاشی کار ساده ایست: قلم مو را روی پرده میکشی و تابلو آماده است. اما مهدی فقط تابلوئی ساده رسم نمیکند... او با تابلوی خود باید به سؤالاتی که روحش را آزار میدهند پاسخ بدهد. اما این سؤالات پیوسته بیشتر

میشوند. قضیه مجارها از سر مهدی خارج نمیشد. شخصی مجارهارا تیرباران میکند... شخصی کارانتی — دشمن آنانرا به ستاد تیپ فرستاد... نیروی هوائی متفقین غالبا به طرز مشکوکی اشتباه میکند... نمیگذارند سرباز مهدی بوطنش باز گردد! حتی نمیتوان باور کرد: مجارها را تیرباران کرده اند...

مهدی در اینجا جلو تفکرات خود را میگرفت: این مطالب چه ربطی به تابلوی نقاشی او دارد؟ مثل اینکه ربطی ندارد. اما بالاخره سرباز او گواه تمام این حوادث است. بنابراین این حوادث باید در تابلوی مهدی هم منعکس شوند. ولی چطور باید منعکس کرد؟.. مهدی نمیخواست از سوژه و سیمائی که در نظر گرفته بود دست بردارد...

دوباره آلبوم را برداشت و دست بکار شد.

در یک بامداد گرم که هوا صاف و بی ابر بود واسیا دوست خود را مشغول طراحی در آلبوم دید.

واسیا حوله‌ای به شانه انداخته و بسته‌ای زیر بغل گرفته بود و گوشه لیف و کیسه از میان بسته دیده میشد.

مهدی نگاه چپی باو کرد و گفت:

— مگر باز هم فکر آب تنی در نهر بسرت زده است؟ مواظب باش، والا پایان اینکار به سینه‌پهلو ختم میشود.

واسیا با وقار جواب داد:

– چرا به نهر بروم؟ گرمابه‌ای ساخته‌اند و امروز طی مراسم با شکوهی آنرا افتتاح میکنند!

حمام برای پارتیزانها «مسئله» مبرمی بود. معمولا درموقع باز گشت از مأموریت ناگزیر میشدند با شتاب در میان جنگلی استحمام کنند؛ بیشتر اوقات آنها سطلی آب گرم کرده و جلو زاغه بسر و روی خود میریختند و یا مانند واسیا خطر را نادیده گرفته و در آب سرد جویبار خود را میشستند.

مهدی بشوخی پرسید:

– در کجا ساخته‌اند؟ نکند در تریست ساخته باشند؟

– چرا در تریست ساخته باشند؟ البته ما در تریست برای فاشیستهای ملعون حمام درست میکنیم... اما بعید است که من فقط با یک حوله راه تریست را در پیش گرفته باشم...

مهدی دستی تکان داد:

– خوب، بس است! سربسرم نگذار، مانع کارم میشوی.

واسیا به قسم و آیه متوسل شد:

– بخدا قسم، راست میگویم، حمام ساخته‌اند... براه بیافت!

مهدی قلم مو را بداخل جعبه انداخت و با کهنه‌ای دستهایش را تمیز کرد.

واسیا او را به عجله دعوت نمود:

– برویم، برویم. من به سیلویو دستور داده‌ام، تمام اینها را جمع خواهد کرد. آه، خودمان را بخار خواهیم داد!

– واسیا، دروغ نمیگوئی؟
– چه دروغی بگویم! الان از اینجا پائین میرویم و از سراشیبی رد میشویم و پشت آن... غاریست...
– در غار حمام ساخته‌اند؟
– بله، آنهم چه حمامی! از آشپز پاتیل را گرفتند و بدرون غار کشیدند و در زیرش اجاق ساختند و دودکش برپا کردند...
واسیا از درخت کاج کوچکی چند شاخه کند.
مهدی بی اراده به سرعت قدمهای خود افزود:
– آفرین به بچه‌ها!
واسیا با لحنی شکایت آمیز گفت:
– فقط دودکش حمام خوب کار نمیکند... در حمام دود بیشتر از بخار است... اما در عوض داغ است!.. کشیش مقدم بر همه داخل حمام شد و بعد پاهایش را گرفتند و بیرونش کشیدند، تصور میکردند کارش تمام شده، ولی در هوای آزاد نفسش بجا آمد!
کشیش پست قد با ریش ژوایده و خیس هنوز کنار مدخل غار نشسته بود و پیرامونش پارتیزانها ازدحام کرده بودند.
مهدی در ضمن نزدیک شدن داد زد:
– پدر مقدس، سلام! حمام باب طبع شما نبود؟
پیرمرد گفت:
– این حمام نیست.
واسیا با خشم پرسید:

– پس چیست؟
کشیش در میان خنده عمومی با لحنی محزون گفت:
– این همان جهنم آتشینیست که واتیکان برای ما در آن دنیا مهیا کرده است! من بهیچ کس توصیه نمیکنم که باین جهنم وارد شود مگر آنکه بزور به آنجا هلش بدهند.
مهدی در حالیکه بلوز خود را از تن بدر میاورد شوخی کنان گفت:
– رفیق کشیش، ما بیدین هستیم!– مهدی و واسیا بسرعت لباسهایشانرا درآورده و فقط با تنکه به داخل غار دویدند.
غار تنگ بود و سقفی پست داشت و واقعا ممکن بود آنرا یکی از اشکال کوره آتش جهنم تصور نمود.
در گوشه غار اجاقی ترتیب داده و پاتیل عظیم آشپزخانه متحرک سربازی را روی آن نصب نموده بودند. سرشاخه‌های کاج با جرق و جروق و فش وفش زیر پاتیل میسوختند و زبانه‌های آتش از بدنه پاتیل بالا میرفتند. پاتیل میلرزید و بیم آن میرفت که هر لحظه منفجر شود.
از شدت گرما و از زیادی بخار و دود تنفس در غار مشکل بود.
با وجود اینها اگر کشیش جرات میکرد که یکبار دیگر به اینجا سر بکشد منظره کامل تری از جهنم میدید. یکی دیگر از اجزا

«مسلم جهنم آتشین» یعنی شیاطینی بی آرام و جنجالگر نیز در آنجا حاضر شده بودند.

واسیا در حالیکه به پشت خود لیف میکشید داد میزد:

— به‌به، چقدر بخار داغ حمام را دوست دارم! روح را تازه میکند. بیا بخار را زیادتر کنیم!

— یا اله!

واسیا با پایه چهار پایه قلوه سنگ بزرگ و سرخ شده‌ای را از اجاق بکنار زد و سپس لگنی را از آب جوش پاتیل پر کرد و بروی سنگ ریخت. بخار داغ از روی سنگ تنوره کشید و پراکنده شده و تمام غار را فرا گرفت.

مهدی برای تأیید عمل او گفت:

— عالیست!

واسیا بیمحابا با شاخه‌های کاج ببدن خود میکوفت و پس از هر ضربت بخود میپیچید.

مهدی نگران شد:

— احتیاط کن، این شاخه نرم سپیدار روسی نیست با شاخه کاج خودت را مجروح و خون آلود میکنی!

واسیا پرسید:

— بگو ببینم تو هیچ با جاروئی از شاخه‌های سپیدار روی پله‌های حمام نشسته‌ای؟

— روی فوقانی ترین پله‌ها و آنهم نه یک بار!

– اما عقیده‌ات در باره کواس خنک بعد از حمام چیست؟
– کواس‌را هم می خوردم.
مهدی آب گرم بسر خود ریخت و گفت:
– خوبست، دل انسان را آرام میکند...
مهدی یکبار دیگر آب بسر خود ریخت و گفت:
– مثل اینکه همین دیروز با همسایه به حمام میرفتم.
– چرا با همسایه؟
– وقتی هفتساله شدم خودم را آدم بزرگ حساب میکردم و خجالت میکشیدم با زنها به حمام بروم و باینجهت همسایه مرا بحمام میبرد.
– در حمامهای شما هم اطاق بخار و جاروی سپیدار هست؟
– نه...
هرچند باحتمال قوی برای تعریف سرگذشت محل نامناسبتری نمیشد پیدا کرد معهذا مهدی در عین حال که فراموش نمیکرد بشدت خود را با لیف بساید، حکایت میکرد که چطور باتفاق همسایه به حمام کوچکی میرفت که در خیابان قاسم اسمعیلف، درست در کنار خانه آنها واقع بود.
تمام بینه حمام را با رنگ روغنی نقاشی کرده بودند. مهدی خوردسال بینهایت شایق بود که این نقش و نگارهای شگرف را از نزدیک ببیند و حتی به آنها دست بکشد، ولی با آهی حسرت آمیز این تمایل را در دل خود خفه میکرد ودر همه چیز میخواست از بزرگتر ها

تقلید کند و با تانی لخت میشد و لنگی باریک و سرخ بدور بدن خود میپیچید و بداخل حمام میرفت. دلاک او را کیسه میکشید و مهدی نمیفهمید که چرا وقتی در زیر کیسه لوله‌های چرک پدیدار میشوند او میخندد. بعد دلاک یک تکه صابون بدرون لیف میانداخت و بدرون آن میدمید و ابرهائی از کف صابون سبک از آن خارج میشد.

هر چقدر مهدی تلاش کرد که خودش چنین ابر بزرگ و سبکی از کف صابون ایجاد کند، تلاشش بجائی نرسید. اما شستشو با این کف عجب لذتی داشت!

او تر و تمیز و سرخ از بخار و گرما در جلو همسایه به سربینه میامد و روی نیمکت مینشست. حمامی پایش را با آب گرم میشست و آنوقت مهدی بروی نیمکت میایستاد و به خشک کردن خود میپرداخت.

آنها پس از استراحت و خوردن سیب که بخصوص پس از حمام گرم، خوشمزه و خنک بنظر میرسید، به خانه میرفتند.

در خانه بی بی با سلام و صلوة اعلام میکرد که «مرد از حمام برگشته» و برایش چائی میریخت.

مهدی با وقار و با علم به شأن و شایستگی خود مینشست و چائی مینوشید.

مثل اینکه تمام اینها همین تازگی، دیروز اتفاق افتاده است..

در اینموقع واسیا لیف را با شدت به پشت میخائیلو کشید و او از واسیا خواهش کرد که احتیاط کند، زیرا جای زخم کارد که در

پشتش بود هنوز در اثر تماس شدید درد میگرفت... آنچه میخائیلو حکایت کرد ناگهان در نظر هر دو فوق العاده قدیمی و بینهایت عزیز شد.

مهدی و واسیا ساکت شدند: استحمامی را که بیش از حد بدرازا کشیده بود میبایستی تمام کرد.

ناگهان غرشی شدید بگوش رسید.

واسیا برگشت:

– پاتیل ترکید؟

مهدی گفت:

– صدا از بیرونست.

آنها صابون را از بدن خود شسته و بطرف مدخل غار که لباسهایشان در آنجا بود، دویدند.

مهدی از داخل غار نگاه کرده و متوجه شد که در جلو مدخل هیچکس دیده نمیشود. از نقطه‌ای در بالای سر آنها صدای خفه موتوری شنیده میشد و این صدا در داخل غار به غرش سهمگینی تبدیل شده بود.

مهدی سرش را بطرف آسمان بلند کرد.

هواپیمائی بالهای خود را تکان داده و آهسته بر فراز جنگل دور میزد. این هواپیما خیلی پائین پرواز مینمود و تقریباً با تارک درختها تماس پیدا میکرد.

واسیا مطلب را تشخیص داد:

— فرود اجباری. محلی را برای نشستن جستجو میکنند.

آنها همچنانکه مواظب بمب افکن بودند که روی جنگل دور میزد، بسرعت لباس پوشیدند. هواپیما یک دور دیگر زد و بعد اوج گرفت و نیمدائره‌ای رسم نمود و با موتور خاموش برای نشستن سرازیر شد.

واسیا بمقصد آن پی برد:

— محوطه باز میان جنگل را دیده و میخواهد در آنجا بنشیند.

آنها در کوره‌راهی که بمحوطه کشیده شده بود بدویدن پرداختند.

این محوطه همانجائی بود که در آن کراینف را محاکمه کردند.

وقتی مهدی و واسیا به آنجا رسیدند هواپیما روی زمین بود و با هیکل عظیم و نخاله خود یک پهلو بزمین افتاده و یک بال و دماغ پهن خود را ببالا بلند کرده بود.

پارتیزانها و درمیان آنها سیلویو که نخود هر آشی بود نزدیک هواپیما در رفت و آمد بودند. سیلویو بالاخره چکمه‌های باتلاقی خود را بدور انداخته و کفشی که حد وسط بین صندل و کفش ورزشی و به چوست معروفست، بپا کرده بود...

سیلویو مانند شخصی که در تمام عمرش با هواپیماها سروکار داشته متفکرانه تکرار مینمود:

— کمک فنر هایش ضعیفند.

ازپشت شیشه اطاق هیکل خلبان دیده میشد. او با تقلای شدید حرکاتی میکرد و با ژست چفت روی در را نشان میداد، ولی پارتیزانها

بمعنای ژستهای او پی نمیبردند و آنها نیز با ژستها ئی نا مفهوم جواب میدادند. سیلویو به ستونهای شکسته شاسی بند شد و از آنها بالا رفت و خود را بروی بال رساند و به در اطاق خلبان نزدیک شد و به خلبان اشاره کرد که بیرون بیاید. خلبان دوباره چفت را نشان داد.

سرگی نیکولایویچ که به آنجا رسیده بود گفت:

— سیلویو، بیا پائین.

سیلویو پائین آمد.

سرهنگ با کاردانی تخصصی زیر لب گفت:

— زبانه چفت پرچ شده ... دریچه احتیاطی هم ...

پارتیزانها پشت سرهم به محوطه میامدند.

سرگی نیکولایویچ بروی بال رفت و با یک حرکت سبک دست سقف فولادی اطاق خلبان را بلند کرد.

در کابین بازشد و سیمای دیده‌بان که تبسم تهنیت آمیزی برلب داشت در پس در کابین ظاهر گردید. دیده‌بان بکنار رفت تا خلبان را بجلو بیاندازد و خودش پشت سر خلبان بزمین جست.

خلبان بلند قد و هیکلی استخوانی داشت و لنت نشان و مدال روی سینه‌اش جلب توجه میکرد. او دو بار نیم‌خیز شد (ظاهراً پاهایش خواب رفته بودند)، به بال هواپیما نگاهی کرد و زیر لبی چیزی به دیده‌بان گفت و با خیال راحت بسوی پارتیزانها رهسپار شد و دو انگشت خود را بشقیقه چسباند و گفت:

— هلو، کاپتان آرچیبالد میلتون.

سرگی نیکولایویچ نیز خود را معرفی کرد:

— سرهنگ لوبیموف، معاون فرمانده تیپ پارتیزان.

مهدی که زبان انگلیسی را میفهمید ولی نمیتوانست بخوبی به آن زبان تکلم کند، حاضر شد وظیفه مترجم را انجام بدهد و با زحمت کلمات را بهم جور کرده و اظهارات سرهنگ را به انگلیسی ترجمه کرد.

خلبان بدون آنکه تعجب خود را پنهان کند گفت:

— یس. — و با انگشت بسمت دیده‌بان که کنار هواپیما مشغول کند و کاو بود اشاره نمود — ماک جویس، دیده‌بان، سیاه پوست.

مهدی ترجمه کرد که ماک جویس دیده‌بان هواپیما سیاه‌پوست است. با اینکه سرگی نیکولایویچ در اردوگاه اسیران با روحیات آمریکائیها بخوبی آشنا شده بود معهذا سخنان این خلبان که لازم دانسته بود فوراً تعلق نژادی دیده‌بان خود را خاطرنشان سازد او را برآشفته کرد.

بزودی ماک که کیفی در دست داشت به آنها ملحق گردید. سرهنگ و مهدی بگرمی با او سلام و تعارف کردند. رنگ پوست ماک سفید شیری و چشمانش کم رنگ و بینیش زیندار بود و سرگی نیکولایویچ مشکوک شد که مهدی کلمات خلبان را درست ترجمه کرده‌است یا نه. اما بعداً او مطلع شد که جده ماک زنی سیاه‌پوست و جد او نیمه‌سیاه پوست، بنابر این یک چهارم خون پدرش خون سیاه پوست بوده و «یک هشتم» خون سیاه پوست برای ماک کافی بود تا جام زجر و مصیبتی را

که در کشور او برای سیاه پوستان مقدر کرده‌اند تمام وکمال بنوشد. در صورت آمار سکنه لوس‌آنجلس و در لیست افراد نیروی هوائی همیشه در دنبال نام خانوادگی او مینوشتند «سیاه پوست».

اما حالا زمامداران آمریکا به سیاه پوستان احتیاج داشتند و حتی به ماک مدالی هم اعطا کرده بودند که لنت رنگی آن در سمت چپ سینه بالای جیب بلوزش بچشم میخورد.

میلتون توضیح داد که لوله روغن موتور هواپیمای آنها عیب کرده واگر هواپیما را ننشانده بودند در میان هوا میسوختند. سرگی نیکولایویچ با ادب و نزاکت از اینکه آنها صحیح و سالم مانده‌اند اظهار خوشوقتی و از اینکه هواپیما بشدت آسیب دیده‌است اظهار تاسف نمود. سپس او از خلبان و دیده‌بان دعوت کرد که به چادر فرماندهی بروند. چادر فرماندهی در فاصله پانزده دقیقه راه پیمائی از آنجا قرار داشت.

در این ساعت نیمه روز چمنزار میان جنگل خلوت بود. پارتیزانهای یکی از گروهانها جلو مدخل زاغه‌ای نشسته و به تمیز کردن اسلحه خود مشغول بودند. در آشپزخانه‌های صحرائی حسب المعمول مردم در تردد و جنب و جوش بودند. پرستارها تنزیب ها و ملافه‌های شسته شده را بدرختها میآویختند.

سرگی نیکولایویچ مهمانان خود را بداخل چادر فرماندهی وارد نمود و برای خبردادن به فره‌رو گماشته‌ای را بیکی از پاسگاههای مقدم دوردست فرستاد. بعد به چادر برگشت و درآنجا گفتگوئی روی داد

که ناگهان بسیاری از سوء ظنهای سرگی نیکولایویچ را از تاریکی ابهام بیرون آورد.

سرهنگ خلبانان را بچائی دعوت کرد و ضمن خوردن چای از آنها پرسید که هواپیما از کجا میآمده و بکجا میرفته‌است. میلتون پاسخ داد که پایگاه آنها در جنوب ایتالیاست و حالا پس از انجام مأموریت نوبتی خود به پایگاه باز میگشته‌اند.

سرهنگ پرسید:

— اگر جزو اسرار نیست بگوئید چه مأموریتی داشتید؟

— ما سری نداریم که از شما پنهان کنیم! ما برای تیپ پارتیزانی فره‌رو مهمات جنگی پرتاب کردیم.

سرهنگ از تعجب ابروهایش را بالا برد:

— اما ما هیچگونه مهماتی ندیدیم!

میلتون اعتراض کرد:

— مگر این مهمات برای شما اختصاص داده شده بود؟ من که گفتم: ما برای تیپ فره‌رو مهمات انداختیم. تیپ فره‌رو در دویست کیلومتری جنوب خاوری شما مستقر شده است.

او انگشتش را بروی نقطه‌ای از نقشه که روی میز فره‌رو پهن شده بود گذاشت.

— آخر تیپ فره‌رو اینجاست! ما تیپ فره‌رو هستیم.

میلتون خونسردانه شانه بالا انداخت:

— لابد فرماندهی ما اشتباه کرده است. جای تعجب هم نیست برای اینکه شما دائماً از اینجا به آنجا کوچ میکنید.

امریکائیهارا به محلی که برای استراحتشان درنظر گرفته شده بود هدایت کردند.

پرده جلو مدخل چادر کمی باز شد و گماشته بچادر آمد و شمرده گزارش داد:

— مأمور ارتباط از تریست بازگشته است!

مأمور ارتباط آنژلیکا بود که هفته قبل او را به اوپچینا اعزام کردند. آنژلیکا نامه‌ای از گروه رفیق پ. آورده بود.

فره‌رو پاکت کوچکی را از آنژلیکا گرفت و اورا مرخص کرد. واسیا در جلو چادر با بیصبری منتظر آنژلیکا بود.

فره‌رو عینک بچشم زد و پاکت را باز کرد و نامه را از نظر گذراند. برادر تخیلی آنژلیکا با عباراتی درهم و برهم اطلاع میداد که در مؤسسه چوب بری کار میکند وخواهش کرده بود از بزش مراقبت کنند و برای روز عید پیراهن تازه‌اش را برایش بفرستند. فره‌رو رمز نامه را کشف نمود و آنرا خواند وبروی میز انداخت.

سرگی نیکولایویچ پرسید:

— رفیق پ. چه نوشته است؟

— مینویسد که کارانتی و چارلز بنت جاسوس معروف بین المللی یک نفرند.

مهدی قدمی بجلو گذاشت.

سرگی نیکولایویچ زهر خندی زد:

— وقایع بهم جور میآیند.

فره‌رو تکرار کرد:

— کارانتی — چارلز بنت! — حالا آنچه که اعتراف بدان در دل خود نیز دردناک بود واضح میشد — کارانتی را از ستاد سپاه باینجا فرستاده بودند. پس از اینقرار دست همان شخصی که کارانتی را باینجا فرستاد مجارها را نیز تیرباران نموده‌است ...

واسیا وآنژلیکا مهدی را روی صخره پیدا کردند. کماکان پرده نقاشی جلو او بود وجعبه محتوی رنگ و قلم مو نیز در کنارش قرار داشت. روحیه واسیا عالی بود زیرا آنژلیکا دوباره با اوست! واسیا لبخندزنان گفت:

— مشغول نقاشی هستی؟

مهدی با لجاج گفت:

— ومشغول خواهم بود.

آنژلیکا پرسید:

— بالاخره کی تمام خواهید کرد؟

واسیا با طعنه گفت:

— لابد پس از آنکه شروع کند.

مهدی جداً گفت:

— بزودی تمام خواهم کرد، آنژلیکا، حالا دیگر میتوان گفت بزودی. خیلی چیز ها حالا برایم واضح شده است ...

آری، سوژه تابلوی او بتدریج شکل واضح تر و منجزتری بخود میگرفت. سوژه بطور کلی باید بهمان ترتیبی که او در نظر گرفته بود باقی بماند: سرباز تابلوی او خوشبخت است که پیروز شده و به خانه برمیگردد. ولی این خوشبختی او خوشبختی فردیست که به بلوغ و کمال رسیده و در جنگها آبدیده شده و بسیار چیز ها را دانسته وفهمیده‌است. زیرا او همیشه در کنار مهدی بوده‌است. باتفاق مهدی هیتلریها را تار و مارمیکرده، باتفاق او درباره حوادثی که پیرامونشان روی میدهد، بتفکر میپرداخته، باتفاق او هم قلباً و هم عقلاً رشد نموده است. این سرباز چارلز بنت را میشناخت، میدانست که کسانیکه چارلز بنت را بمیان پارتیزانها فرستادند، بعدها نیز در ساختمان بنای سعادت مزاحم مردم خواهند بود و برای دفاع از این سعادت، سعادتیکه با رنج و زحمت و عرق جبین و خون کشتگان بدست آمده، باید آماده‌بود. سرباز تابلوی مهدی بخود و به آینده اطمینان دارد. در پرتو مجاهدات اوست که صلح در جهان فرمانفرماست. او هنوز در راهست. دهکده زاد و بومی او هنوز دیده نمیشود. تکه‌پاره‌های ابری سیاه و سرب مانند هنوز در آسمان پراکنده است. باد میوزد و بارانی سرباز را به اهتزاز درمیاورد. برگهای سپیدار زمزمه میکنند. زمین تیره وسخت است. مزارع مانند دریائی کف آلود موج میزنند. سرباز با اطمینان مقاومت باد را شکسته و باقدمهائی بلند به پیش میرود.

عزم راسخ او در چشمانش منعکس شده است. او تفنگ خودکار را محکم بسینه فشرده و بسوی روشنائی، به سمت خاور که خورشید از آنجا در حال طلوعست گام برمیدارد. او نیرومند است و گوئی به صدائی اضطراب آور گوش فرا داده و آماده‌استکه در راه خود هر خطری را با سینه باز استقبال کند.

هیچگونه عامل مؤثر ظاهری نباید در تابلو باشد. همه چیز آن باید طبیعی وساده باشد... دبدبه و کبکبه نباشد، بلکه قدرت و نیرو باشد!.. بله، فقط باین شکل...

زندگانی، زندگانی به آن شکلی که مهدی، سرباز شوروی آنرا درک میکرد و میفهمید بروی پرده نقاشی پدیدار میگردید.

فره‌رو و سرگی نیکولایویچ در چمنزار قدم میزدند و در این موقع گماشته بنزدشان آمد و اطلاع داد که رادیست تلگراف رمزی دریافت نمود مشعر بر اینکه فرمانده را فوراً به ستاد سپاه احضار کرده‌اند.

سرهنگ و فره‌رو نگاهی ردو بدل کردند. معنی این دستور چیست؟ این احضار پس از وقایع اخیر تولید سوءظن میکرد.

بالاخره فره‌رو گفت:

— باید حاضر شد.

سرگی نیکولایویچ با اشاره‌ای گماشته‌را مرخص کرد و زیر بازوی فره‌رو را گرفت و باتفاق او به چادر ستاد رفت.

فره‌رو با قیافه‌ای محزون گفت:

— تو بجای من میمانی.
سرگی نیکولایویچ نیشخندی زد:
— تو چنان صحبت میکنی که گوئی بسوی مرگ میروی.
نگاه فره‌رو غمگین و در عین حال حاکی از تصمیمی قطعی بود:
— سرگی، میدانی، اگر من برنگشتم...
سرهنگ نگذاشت او حرفش را تمام کند. سرهنگ آهسته و چنانکه گوئی افکار خود را باخود در میان گذاشته‌است گفت:
— کارو بارمان خوب بود... تیپ وجود داشت، مردمی شجاع و بیباک در این تیپ بودند؛ نامشان شهرت یافت. و این افراد فرماندهی داشتند. همه معتقد بودند که او خردمند و دوربین و شجاعست... ناگهان معلوم شد که او مانند پسربچه‌ای ساده‌لوحست.
فره‌رو با لحنی که رنجیدگی از آن محسوس بود جوابداد:
— سرگی، من فرمان را اجرا میکنم.
سرگی نیکولایویچ مستقیماً بچشمان او نگاه کرد:
— ولی تو که میدانی ممکنست برنگردی.
— من ترسو نیستم!
او فرنچ خودرا پوشید و چکمه‌هایش را عوض کرد و بطرف مدخل چادر رفت. سرگی نیکولایویچ راه براو گرفت:
— لوئیجی، گوش کن. هیچکس در شجاعت تو تردیدی ندارد.

اما آنچه که تو میخواهی عملی کنی بیمعنیست! ما حتی نمیدانیم کی تو را احضار کرده‌است!

فره‌رو با لجاج گفت:

— حالا فرصت بدست آمده که بدانیم! من میخواهم معلوم کنم که کی کارانتی را به تیپ ما فرستاد و کی مجارها را تیرباران کرد و چرا تیپ‌های مجاور ارتباطشان را با ما کم‌کم ازدست میدهند. گذشته از اینها نمیخواهم که در ستاد سپاه مرا، لوئیجی فره‌رو را ترسو بشمارند. سرگی، خداحافظ، مراقب خودت باش...

فره‌رو دستش را بطرف سرهنگ دراز کرد ولی مانند آن بود که سرهنگ متوجه دست او نشده است. او ایستاده وجلو مدخل چادر را گرفته بود، او اخم کرده و ابروهای پر پشتش از خشم بروی چشمانش آویخته وآنها را تیره و تاریک کرده بودند.

سرهنگ با لحنی قاطع گفت:

— لوئیجی، میدانی چیست؟ هرچه دلت میخواهد بکن ولی من نمیگذارم بروی! بله، نمیگذارم بروی! در هر صورت تا مطاب واضح نشده نمیگذارم بروی.

— من تابع تو نیستم! هنوز من فرمانده هستم! رفیق لوییموف، من بشما امر میکنم که راه را برویم باز کنید!

سرگی نیکولایویچ با همان لحن باو جواب داد:

— رفیق فره‌رو، من با تو بعنوان یک کمونیست با کمونیست صحبت میکنم. تو از تیپ نخواهی رفت!.. صدها نفر سرنوشت خود

را بدست تو سپرده‌اند. تو فرمانده آنها هستی، آنها تو را دوست دارند، به تو ایمان دارند و تو حق نداری زندگانی خود را بخطر بیاندازی!

فره‌رو نیشخندی زد و با آرامش پرسید:

– آیا باید گلاویز بشویم؟

سرگی نیکولایویچ از روی محبت و در عین حال سرزنش باو نگاه کرد:

– لوئیجی، لوئیجی!.. تو باید اینجا بمانی. موظفی، میفهمی، موظفی. ما باتفاق تو بهمان کاری که تا کنون مشغول انجام آن بودیم، ادامه خواهیم داد. علیرغم دسائس هرکس که باشد، ادامه خواهیم داد!

فره‌رو سکوت کرد، بعد دست خود را بمیان موهای سرگی نیکولایویچ فرو بردو او را بسمت خود کشید و بوسید. چشمان فره‌رو مرطوب شدند.

و آنها باز حملاتی ترتیب میدادند و با دشمن به نبردهائی شدید میپرداختند و از زخمی ها مراقبت میکردند و مواظب مهمات و خوار بار بودند ولی مسئله اینکه چه عنصر پلیدی در ستاد سپاه لانه کرده است همچنان مفتوح ماند. سرگی نیکولایویچ و فره‌رو در آن روزگار درک نمیکردند که این عمل چه اشتباه خطرناکیست، اما پیرامون آنها جنگهائی در جریان بود و افکار و گرفتاریهای تازه و تازه‌تری آنها را بخود مشغول مینمود، زیرا آنها سرباز بودند.

گاه بگاه بین جنگها تنفسی دست میداد و دوباره تشویش و اضطراب وجود سرهنگ را فرا میگرفت. باین فکر میافتاد که تیپ را ترک کند و خودش به ستاد سپاه برود و باتفاق رفقا تمام مسائل را حل و فصل و دشمنی را که در آنجا لانه کرده است کشف نماید. آخر کسانیکه اسلحه بدست گرفته‌اند سرنوشت خود را بدست آنهائی سپرده‌اند که در ستاد سپاه پارتیزانی نشسته‌اند. سرنوشت آنها مطرح است. سرگی نیکولایویچ بخود میگفت: «باید، بهر قیمتی شده باید به آنجا رفت»، ولی نبردهای نوینی در میگرفت وکارزار او را از این افکار منصرف مینمود.

•

فصل هفتم

از آن موقعیکه کارانتی در خیابان و یا فورتونا ساکن شد، در خانه مازلی تغییرات چندی روی داد.

اولا ، مازلی بحکم احتیاط تمام دیکتوفونهای خود را از بین برد و باینجهت دیگر از امور کارانتی اطلاعات درست و صحیحی نداشت، مگر در مواردیکه کارانتی خودش لازم میدانست که باو اطلاعاتی بدهد. ثانیا، هر چند مازلی میکوشید استقلال خود را حفظ کند معهذا تدریجاً و بیش از پیش مجبور میشد درباره امور خود به کارانتی حساب پس بدهد.

اما بقیه امور بحال سابق جریان داشت. جاسوسانی که تحت اختیار کارانتی قرار گرفته بودند هم درباره پارتیزانها و هم در باره آلمانیها اطلاعات و اخبار گوناگونی برای او تهیه میکردند. در خانه مازلی همچنان مشتریان شبانه را میپذیرفتند و اطاق مبله به آنها اجاره میدادند.

مازلی بخوبی میفهمید که چرا کارانتی باو پیشنهاد نمیکند که «این دکان را تخته کند». خودداری از پذیرفتن مشتریان موجب برانگیختن کنجکاوی شدید میشد. ممکن بود اشخاصی که بدانستن محل

20-434

قامت کارانتی بسیار ذیعلاقه بودند این خبر را بشنوند. در هر صورت خانه مورد سوءظن قرار میگرفت.

مازلی تصمیم گرفت از این مطلب استفاده کند. یکبار وقتی برای صرف شام باطاق کارانتی آمده بود با تاثر اظهار کرد که میخواهد مؤسسه خود را تعطیل کند. مازلی به موفقیت نقشه خود مطمئن بود. او یقین داشت که کارانتی شروع باثبات این نکته میکند که اوضاع باید تماماً همانطور که هست باقی بماند (وکاملاً حق با اوست)، و او، مازلی کمی نه و نو میکند و بعد «قانع» میشود و گذشت میکند و یکبار دیگر فداکاری و خوشخدمتی نشان میدهد وفقط از اینراه میتواند اعتماد کارانتی را بخود جاب نموده و ابتدا بدل او و بعد به جیبش راه باز کند. مازلی امیدوار بود که لااقل سهم کوچکی از پولهای کلانی را که مستأجر پر ابتکار او بدست میاورد، بجیب خود بریزد. مازلی بیمیل نبود که اصولا خود را از شر کارانتی خلاص کند و تمام پولهای او را شخصاً تصاحب کند ... ولی اینکار خطرناک بود: اگر سر او را ببرد، آنوقت از چنگ گرفتاریها خلاص نخواهد شد.

کارانتی بحرفهای مازلی گوش داد و جرعه‌ای ویسکی نوشید، بعد گیلاس را بکناری گذاشت:

– ببندید؟ واقعا این عمل چه لزومی دارد؟

– خودتان میدانید که شبها در اینجا سروصدا و غلغله و همهمه زیاد است.

کارانتی بادقت به مازلی نگاه کرد:

ــ خوب باشد، شما که تا حالا این سر و صدا و غلغله و همهمه را تحمل میکردید؟ و مثل اینکه این سر و صداها مزاحم شما نبودند؟

ــ بله، ولی آنوقتها شما اینجا نبودید. شما در این شهر آدم تازه‌ای هستید، و من موظفم که شما را از هر نوع حادثه وسانحه‌ای محفوظ نگه بدارم.

کارانتی آهسته گفت:

ــ آه، پس اینطور! یعنی شما برای من دلسوزی میکنید؟.. در اینصورت از شما بسیار ممنونم.

کارانتی مستقیماً بچشمهای مازلی نگاه کرد و از روی تفاهم لبخندی زد. از دیدن این لبخند مازلی احساس کرد که دلش جداً میخواهد بطری را از روی میز برداشته و بسر کارانتی بکوبد.

کارانتی با همدردی پرسید:

ــ این عمل به جیب شما صدمه نمیزند؟

ــ ممکنست بزند.

ــ وشما برای این فداکاری حاضرید؟.. جالبست، بخاطر چه چیزی من شایسته این محبت شما شده‌ام ...

مازلی آهی کشید:

ــ آخر نگاهداری این اطاقها برای من اسباب درد سر است و بدون آنها هم گرفتاریهای من زیاد است.

کارانتی از جایش بلند شد و در اطاق قدم زد و بعد به مازلی رو کرد و با لحنی جدی گفت:

– خوب، چه میشود کرد. معبد تان را ببندید!

مازلی از این جواب غیر مترقب گیج شد. او مطلقاً انتظار چنین جوابی را نداشت! مگر شیطان بجلدش رفته بود که این صحبت را شروع کرد؟ او که میدانست با چه عنصری سر و کار دارد! حالا چطور خود را از مخمصه خلاص کند؟ تا دیر نشده عقب بنشیند؟ ولی دراینصورت بکلی خود را لو داده است. مؤسسه خود را تعطیل کند؟ آنوقت کار بدتر میشود. بگوید «شوخی» کرده است؟ آره ... شوخی خوبی کرده.

کارانتی تبسم کنان به مازلی نگاه میکرد. مازلی از جایش بلندشد و بطرف در رفت و مغموم گفت:

– بله ... من باز هم در اینباره فکر میکنم.

*

اگر مازلی میدید که بنت با چه نگاهی او را بدرقه میکند حتماً حالش بهم میخورد.

بنظر بنت مازلی شخصی خطرناک و غیر قابل اعتماد بود. نخستین سوءظن مبهم از وقتی در دل بنت بوجود آمد که مازلی برای ترتیب دادن ملاقات او و شولتس ابراز آمادگی کرد. وقتی بنت از او پرسید که چگونه توانسته این ملاقات را ترتیب بدهد مازلی شروع به من

و من کرد. البته بنت نمیتوانست بداند که مازلی برای دو ارباب نوکری میکند ولی حس میکرد که قضیه ساده نیست ... بنت از این نکته هم خوشش نیامد که مازلی بهر سوراخی سرمیکند و میکوشد «اسراری برای خود ذخیره نماید»... «سوداگر اسرار»... بنت، نماینده بزرگترین تراست جاسوسی، معتقد بود که گاهی طرز کار مازلی خشن و بدویست و دنبال جزئیات میرود. همین صحبت اخیر او چه ارزشی دارد! کسی چه میداند که مازلی استعداد چه شیادی های دیگری دارد؟ .. در هر دقیقه باید از طرف او منتظر حیله و نیرنگی بود. نه، واضح بود که او برای عملیات بزرگ بدرد نمیخورد و فقط در زیر دست و پای بنت وول میخورد. شریکی خطرناک وغیر قابل اعتماد است!

دق البابی با علائم مقرر رشته افکار بنت را گسیخت. بزودی شخصی در برابر بنت قرار گرفت که ورودش مسائل بسیاری و منجمله مسئله سرنوشت مازلی را حل کرد.

این شخص مردی تنومند و چهارشانه بود. شاید سی سال هم نداشت ولی عینک پنس قدیمی قیافه اورا پیرنما کرده وکاملا چهل ساله بنظر میرسید. حرکاتش احتیاط‌آمیز و زیرکانه است ولی در پس این زیرکی نیرو و چالاکی احساس میشد. چشمانی نامطبوع داشت: چشمهائی که معمولا به اشخاص حیله گر ولی ضعیف العقل تعلق دارد. بنت حتی مشکوک شد که آیا این شخص میتواند مأموریتی را که بعهده‌اش گذاشته‌اند انجام بدهد یانه؟

تازه‌وارد کلاهش را برداشت و موهای نافرمانش بروی پیشانیش ریختند. کارانتی مهمان را به نشستن دعوت کرد و خودش را بروی صندلی دسته‌دار انداخت.

کارانتی بصحبت شروع کرد:

– قبلاً بمن خبر داده بودند که شما میائید و من باید اطلاعاتی بشما بدهم. بخصوص چه اطلاعاتی؟..

– هرچه در باره پارتیزانها میدانید.

– ولی بسیاری چیزها را در محل خواهید دانست. ضمناً بگوئید که کی میخواهید به تیپ بروید؟

– هرچه زودتر، بهتر. مرا به عجله وادار میکنند. شما که میدانید از مأمورین ما کسی در آنجا نمانده ...

– بله ... به چه اسمی شمارا صدا کنم؟

– ازدنک. فقط ازدنک. من باید به این اسم عادت کنم.

– شمارا خوب تعلیم داده‌اند؟

– منتظرم که شما درس و اندرز بمن بدهید.

– در اینصورت آقای ازدنک ...

کارانتی در ضمن آنکه برای ازدنک حکایت میکرد که او حالا تقریباً در کجا باید تیپ سوم پارتیزانی را که بر طبق آخرین اطلاعات بمیان جنگل ها رفته، جستجو کند و با پارتیزانها چگونه رفتار نماید، در عین حال صورت او را دقیقاً از نظر میگذراند. صورت ازدنک دربرابر چشم کارانتی عوض میشد و تغییر میکرد،

درست مانند آن بود که این شخص در برابر کارانتی ننشسته بلکه در میان پارتیزانهاست. کارانتی در دل او را تحسین کرد و بخود گفت: «خوب یاد گرفته‌است! عنصری قیمتیست! مثل موم بهر شکلی که بخواهند در میاید ... این نوع آدم برای هر کاری آماده است و هر کاری از دستش برمیاید ... البته آنقدرها عاقل نیست ... هنوز شخصیت مستقلی نیست ... ولی عیبی ندارد. هر مأموریتی باو رجوع کنند ظاهراً بطرزی عالی انجام میدهد!»

ازدنک دستمالی را که مرتب تا شده بود از جیب بیرون آورد و عینک را از چشمش برداشت و به پاک کردن شیشه آن که عرق کرده بود پرداخت.

کارانتی به تته پته افتاد و ساکت شد ...

این جاسوس بدون عینک بکلی قیافه دیگری داشت. ابروهائی بلند، چشمانی سیاه، پلکهائی پف کرده ... اگر موهایش بروی پیشانی نریخته بودند ازدنک را بسهولت ممکن بود با میخائیلو اشتباه کرد ...

دست کارانتی در جیبش تپانچه را لمس کرد. کارانتی بدون آنکه حتی یکی از حرکات این شخص را از نظر بیاندازد از جایش بلند شد.

ازدنک هم بلند شد و چون متوجه رنگ پریدگی کارانتی شده بود بااحتیاط پرسید:

— برای شما اتفاقی افتاد؟

کارانتی با صدائی خفه و غیظ آلود گفت:

— شما ازدنک نیستید.

همصحبتش آرام جواب داد:

ــ بله، من ازدنک نیستم.

کارانتی در تمام مدت عمر خود از هیچ چیز باندازه میخائیلو نمیترسید. حتی از مردهٔ میخائیلو هم میترسید، زیرا او یقین داشت که کلک میخائیلو را کنده‌است. یقین داشت که او را کشته ولی معلوم نبود چرا در عین حال منتظر میخائیلوی منتقم و بیرحم بود. و حالا هم با اینکه کارانتی بوضوح میدانست که ممکن نیست این شخصی میخائیلو باشد، معهذا بی‌اراده دسته تپانچه را میفشرد و نمیتوانست برحال خود مسلط شود. کارانتی داد زد:

ــ شما کی هستید؟

تازه‌وارد کماکان با آرامش جوابداد:

ــ منکه بشما گفتم باید به نام خانوادگی ازدنک عادت کنم. ــ و سپس پرسید: ــ من میخواهم بدانم در این خانه کسی هست که بتواند قایق شراعی را اداره کند؟

این جمله علامت مشروط بود، کارانتی تپانچه را ول کرد و بر خود مسلط شد.

ازدنک تبسم کرد.

کارانتی با اعتماد بیشتری باو پیشنهاد نمود:

ــ بنشینید. ــ وخودش نیز بروی صندلی دسته‌دار افتاد.

ناگهان این فکر از سر کارانتی خطور کرد که این شخص را به آسانی میتوان بجای میخائیلو قالب زد و در تمام تریست اعلان

کرد تا اهالی محل بچشم خود مرگ او را ببیند و به مردنش یقین کنند و باینطریق بتوان عزم و اراده مردم عادی تریست و حومه‌اش را درهم شکست. این فکر، فکری پرارزش بود.

– آقای ازدنک، گوش کنید. من تا کنون این مطلب را بهیچ کس نگفته‌ام ... اما بشما ... بله بشما میگویم. بشرط آنکه بدقت گوش کنید.

ازدنک گوشش را تیز کرد و عینک را بچشم زد.

کارانتی اخم کرد و چنانکه گوئی عینک مانع حرف زدن اوست گفت:

– این یارو را از چشمتان بردارید.

ازدنک که چیزی نمیفهمید عینک را از چشمش برداشت. کارانتی عینک‌را ازدست او گرفت و بکناری گذاشت و با یک نگاه متبحر خود معین کرد که شیشه عینک معمولیست.

کارانتی پرسید:

– البته بسراغ میخائیلو رفتن هم جزو مأموریت شماست؟

– بله.

کارانتی همانطور که در صندلی دسته دار نشسته بود کمی سر خود را بجلو آورد:

– پس بدانید که میخائیلو در قید حیات نیست!

ازدنک از تعجب ابروهایش را بالا انداخت:

– ولی بمن میگفتند که میخائیلو زنده است!

– این اخبار کهنه شده است. علت اینستکه من هنوز خبر مرگ میخائیلو را برای خودیها نفرستاده‌ام.

ازدنک از روی ناباوری سری تکان داد:

– پس انفجار در ویا فورتونا؟ .. پس ناپدید شدن اسرارآمیز روسلینی؟.. میگویند منشی روسلینی اظهاراتی نموده و نشانیهائی داده که مؤید آنستکه روسلینی را بخصوص میخائیلو ربوده! خطوط ومشخصات صورت و رفتار و کردار همه میخائیلوئی بوده‌است!

– خوب، خیلی ها ممکنست به میخائیلو شباهت داشته باشند! ضمناً بگویم که شما هم باو شباهت دارید. من خودم دیدم که چطور میخائیلو نفس آخر را کشید! – کارانتی کف دست نیرومندش را جمع ومشتش را گره کرد: – من خودم بااین دست کارد را بین کتفهایش فرو کردم. پس از این واقعه هم من از میان پارتیزانها جیم شدم! .. – کارانتی به پشتی نیمکت تکیه زد و بچشمان ازدنک نگاه کرد: – حالا باور میکنید؟ ..

– در اینصورت چرا به هیچکس نگفتید؟ .. آخر در برابر سراو مبلغ هنگفتی بشما میپرداختند!

– بچه وسیله میتوانم ثابت کنم که میخائیلو مرده است؟.. پارتیزانها با سرسختی مرگ اورا مخفی کرده و به خرابکاری در تریست ادامه میدهند! ملاحظه میکنید، حتی خود شما هم در صحت گفته‌های من تردید کردید! – کارانتی از جایش بلند شد و بطرف ازدنک آمد و دستش به شانه او گذاشت: – بله، دویست و پنجاه هزار

مارک کم پولی نیست!.. انسان اگر عقل داشته باشد با این مبلغ خیلی کار را میتواند انجام بدهد.

ازدنک با تعجب پرسید:

— چرا دویست و پنجاه هزار، آخر نازیها دو برابر این مبلغ را وعده میدهند؟

— همکار عزیز، من حاضرم باشما نصف کنم.

ازدنک از شدت هیجان دسته نیمکت را فشرد:

— مقصودتان از این فرمایش چیست؟

— شما سابقاً هیچ در نمایشهای آماتور شرکت کرده‌اید؟

— نه.

— چه بهتر، پس سلیقه شما هنوز خراب نشده است. آیا میتوانید یک روز میخائیلو بشوید؟ بشرف قسم، خیلی باو شباهت دارید. من با میخائیلو آشنا بودم و برای من تعیین این شباهت آسانست.

ازدنک بدون آنکه چشم از کارانتی بردارد بزحمت پرسید:

— من چه بایستی بکنم؟

— بطور کلی من عمل خواهم کرد. شما فقط باید هرچه را من دستور میدهم بادقت اجرا کنید.

— شما چه خواهید کرد؟

— من شما را تحویل میدهم.

ازدنک با زحمت نفس خود را بجا آورد و میخواست اعتراض کند ولی منصرف شد و پرسید:

– این کار را چطور عملی خواهید کرد؟

– بسیار ساده. از محلی ... فرض میکنیم از کنار دریا میگذرید. من متوجه شما میشوم و به نازیها اطلاع میدهم. برای آنکه مقنع تر بنظر برسد شما باید ... بله یک نفر را میکشید. بعد شما را دستگیر میکنند.

ازدنک کم کم وارد نقش خود میشد. او نیشخندی زد و گفت:

– بعید است که باین آسانی بتوان میخائیلو را دستگیر کرد!

– من یک دسته کامل همراه خود میاورم. این کار خاطر شما را جمع میکند؟

– آیا به نازیها هم لازمست تیراندازی کنم؟

کارانتی دو باره بروی صندلی دسته‌دار نشست و با انگشتانش بروی میز ضرب گرفت:

– البته شما میفهمید که اینکاری که ما قصد انجامش را داریم با مخاطرات بزرگی توامست.

– فعلا من جز مخاطرات چیز دیگری در اینکار نمیبینم!

– سعی میکنم شما را به تحقق پذیر بودن نقشه خود معتقد نمایم. ولی برای انجام آن باید اعصابی قوی داشت.

ازدنک از خود راضی تبسمی کرد:

– اعصاب من فوق العاده عالی هستند!

– باور میکنم. پس حالا فرض میکنیم که شما در گشتاپو هستید.

ازدنک به سخنان کارانتی گوش میداد و میکوشید حتی یک کلمه را نشنیده نگذارد.

— از گفته‌های من شما حالا برخی مطالب‌را راجع‌به تیپ سوم پارتیزانی میدانید. من اطلاعاتی اضافی در باره هریک از پارتیزانها بشما میدهم که کیست و از کجا آمده و خلق و خویش چگونه‌است. نازیها در صدد برمیایند که شمارا شکنجه کنند. ولی شما چنان وانمود میکنید که گویا قضیه‌را خاتمه یافته و بازی راباخته میدانید و موافقت میکنید که تمام مطالب را برایشان حکایت کنید. وقتی آنها مطالبی را که شما اطلاع داده‌اید برای وارسی بمن میدهند من صحت آنها را تصدیق میکنم ...

— تا اینجا همه چیز درست وحسابیست. اما بعید است آلمانیها باور کنند که ممکنست میخائیلو بزدلی بخرج بدهد.

— من به آنها ثابت میکنم که ممکنست. در هر صورت نمیگذارم که شمارا شکنجه بدهند. حالا ببینیم بعد چه ... وقتی آنها یقین کردند که میخائیلو در چنگشانست حکم اعدامش‌را صادر میکنند. — کارانتی با دقت بصورت ازدنک نگاه کرد، ولی حتی یکی از عضلات صورت این جاسوس تکان نخورد. کارانتی از این نکته خوشش آمد.

— در میدان یکی از خیابانهای شهرداری برپا میکنند. بعد نازیها سکنه شهر را به آن میدان میاورند تا آنها بچشم خود اعدام میخائیلوی محبوب خود را ببینند. ولی اعدام صورت نخواهد گرفت. همینکه حکم اعدام را خواندند یک افسر اس اس به آنجا میاید و اطلاع میدهد

فرمانی واصل شده که بموجب آن باید میخائیلو را به آلمان فرستاد. شما را دوباره به گشتاپو برمیگردانند ... ومن شما را از آنجا بنزد خودم میاورم.

– ولی بعد ... آخر من باید نزد پارتیزانها بروم.

– مسئولیت تمام اینها را من بعهده میگیرم.

ناگهان برقی از تردید در چشمان ازدنک درخشید:

– ولی اگر نقشه شما عملی نشد؟ و نازیها بالاخره کلک مرا کندند؟

کارانتی لبخندی زد:

– همکار عزیز! چنین وضعی غیر ممکنست. حس میکنم که اعصاب بسیار عالی شما دارند ضعف نشان میدهند.

ازدنک سر خود را تکان داد:

– این اعصاب نیستند، این عقل سلیمست.

– خوب، باشد، بیائید به ندای عقل گوش کنیم. شما البته میفهمید که اگر من ارتباطاتی ریشه دار با نازیها نداشتم نمیتوانستم مدت مدیدی در شهر دوام بیاورم؟

– بله اینطورست ...

– و همچنین لابد مطلعید که بسیاری از عملیات ضد پارتیزانی را من بدست نازیها عملی میکنم.

ازدنک بعلامت تصدیق سر تکان داد.

— و مهمتر از همه اینکه شولتس رئیس گشتاپوی محل در چنگ منست! و هرچه از او بخواهم انجام میدهد! مثلاً من میتوانم باو بگویم که اداره جاسوسی ما به وجود شما احتیاج دارد. اطمینان دارم که باینکار تن در خواهد داد.

هرچند ازدنک هنوز مردد بود ولی کارانتی میدید که توانسته است ازدنک را متقاعد نماید.

ازدنک نگاهی آزماینده بطرف کارانتی انداخت و پرسید:

— یک سئوال دیگر، آخرین سئوال. چطور بمن ضمانت میدهید که مرا بدست سرنوشت رها نخواهید کرد؟ بالاخره برای شما چه اهمیتی دارد مرا بدار میزنند، بزنند!

کارانتی چنان وانمود کرد که این سئوال بشدت او را رنجانده است:

— اگر من میخواستم جنازه شما را بجای جنازه میخائیلو تحویل بدهم بسادگی شما را در همین اطاق میکشتم. مگر کشتن شما برای من کار مشکلیست؟ تردیدی ندارم که شما هم در این رشته بی تجربه نیستید. ولی من جان شما را تضمین میکنم زیرا مسئول جان شما هستم.

کارانتی با آرامش بسیار و حتی با اسلوب و روش منظم به ازدنک توضیح داد که ازدنک در چنگ اوست و او اگر میخواست میتوانست ازدنک را بنام میخائیلو که گویا برای انتقامجوئی بنزدش آمده‌است، بکشد. ضمناً، او، کارانتی، میتواند در عین حال مازلی را متهم نماید که به جاسوس پارتیزانها کمک کرده و میخائیلو را باطاق

او راه داده و باین جرم کلک مازلی را بکند. کارانتی افکار خود را منطقاً بسط داده و صحبت میکرد و میگفت که او مسئول جان ازدنک است و برای آنکه جائزه را از آلمانیها بگیرند باید دو نفری این مضحکه دستگیری میخائیلو را ترتیب بدهند.

— بخدا قسم، شما آدم ساده لوحی هستید! آخر اگر شما را بدار بزنند آنوقت از من باز خواست خواهند کرد که آن ازدنکی که پیشت فرستادیم کجاست؟ سر من گرو جان شماست! من و شما بیک ریسمان بسته شده‌ایم! خوب، چه میگوئید؟ موافقید؟

کارانتی توانست تردید و تزلزل ازدنک را از بین ببرد و ازدنک چنین استنتاج کرد در اینمورد پول نقش اساسی را ایفا نمیکند، زیرا برای مأمور بزرگ و معتبری مانند چارلز بنت دویست و پنجاه هزار مارک مبلغ بسیار ناچیزیست و این قضیه در وحله اول برای او اهمیت سیاسی دارد: کارانتی میخواهد در عزم و اراده اهل محل خلل وارد نماید و افسانه میخائیلوی داستانی را برباد بدهد. اما راجع به جائزه‌ای که برای سر میخائیلو تعیین شده، چرا کارانتی باید از گرفتن آن خودداری نماید در حالیکه این مبلغ در کوچه ریخته شده و فقط باید آنرا برداشت و بجیب گذاشت.

بالاخره ازدنک تسلیم شد و کارانتی باو پیشنهاد کرد صحنه بازپرسی در گشتاپو را باهم رپتسیون کنند.

بعد از پایان «بازپرسی» کارانتی باهیجان گفت:

— احسنت! شما باید در گشتاپو هم همینطور رفتار کنید!

ازدنک پرسید :
— کی شروع بکار میکنیم؟
— همین الساعه. بعد محول کردن یعنی خود را دچار مخاطره نمودن. ممکنست کسی شما را ببیند.
ازدنک از جایش بلند شد، تمام وجنات او حاکی از آمادگی بود.
— از چه شروع میکنیم؟
— اولا ، شما باید آرایش موی سرتان را تغییر بدهید. موی سر شما بد حالست، امتحان کنید شاید با وازلین مرتب بشود ... وسرتان را بعقب شانه بزنید، پیشانی باید باز باشد. تمام وسائل لازم در اطاق حمام هست. بعد مازلی برای شما یک دست لباس اونیفرم آلمانی تهیه میکند. میخائیلو دوست دارد که در لباس آلمانی به تریست بیاید. ولی بگوئید اسلحه شما ازچه سیستمی است؟
— پارابلوم.
— بدنیست ... و اما سوم اینکه من به آقای مازلی دستور میدهم که فورا شما را ببندر ببرد و میگویم که ناوهای جنگی آلمانی مورد نظر شماست. او نمیداند شما را برای چه کاری نزد من فرستاده‌اند.
— ولی اگر به دژبانهای آلمانی بربخوریم و من فرصت نکنم که کلک پیرمرد را بکنم؟
— شما میتوانید در کنار مازلی خود را در امن و امان بدانید، هیچکس باو تلنگری نمیزند.
— کی باید تیراندازی کنم؟

– شما برای اینکه بندر را بهتر تماشا کنید از شهر خارج میشوید و به ارتفاعات کناربندر میروید ... ما در آنجا شما را پیدا میکنیم. همینکه صدای پای ما را شنیدید تیراندازی کنید.

ازدنک پرسید:

– میتوانم به اطاق حمام بروم؟

– بله، بفرمائید. من بدنبال مازلی میروم.

سی دقیقه بعد ازدنک که لباس افسر آلمانی پوشیده بود باتفاق مازلی از خیابانهای خلوت و دور افتاده تریست میگذشت.

پیرمرد بزحمت پاپپای او میرفت. مازلی برای آنکه از این جاسوس عقب نماند مجبور بود مانند بز ورجه وورجه کند. جاسوس در تمام طول راه ساکت بود و به مازلی توجهی نداشت. از وقتی که کارانتی در خانه او ساکن شده دیگر بطور کلی به مازلی هیچکس توجه نمیکند. آه، با چه لذتی حاضر بود او کارانتی را از سر راه خود بردارد!

ازدنک ضمن راه رفتن گفت:

– عجله کنید، آقا، عجله کنید! وقت میگذرد.

مازلی که نفسش گرفته بود بریده بریده گفت:

– وقت من گذشته، من دیگر در آن سن و سال نیستم که در خیابانها دوندگی کنم.

معهذا به سرعت قدمهایش افزود.

بخش بندری شهر خلوت بود. فقط در کنار اسکله سنگی که ناو های جنگی رو به ساحل در آنجا لنگر انداخته بودند گشتی ها آهسته و بارخوت قدم میزدند. نگهبانان ساحلی ... شخصی با لباس غیر نظامی در محوطه اسکله پدیدار شد. او به گشتی ها نزدیک شد و با لحنی خودمانی پرسید:

— بچه‌ها کارو بارتان چطوره؟

آلمانی قد بلندی جواب داد:

— مثل اینکه بد نیست. از انفجارها اثری نیست و هوا هم خوبست ...

باد گرمی از سمت دریا وزید.

شخص غیر نظامی باطراف نگاه کرد و ناگهان قیافه جدی بخود گرفت و گفت:

— بچه‌ها، میدانید موضوع چیست. من الان در کنار ساحل دو نفر مشکوک ومجهول الهویه را دیدم. باید آنها را دستگیر نمود.

آلمانی قد بلند نیشخندی زد:

— تمام شهر از مردم مشکوک پراست!

مرد غیرنظامی با لحنی خشک جواب داد:

— من میدانم چه میگویم! باید آنها را دستگیر کرد. مثل اینکه لقمه چربیست!

یک آلمانی آبله رو که ظاهراً رئیس دسته گشتی بود پرسید:

— بچه مناسبت ما باید بحرف شما باور کنیم؟

این شخص غیرنظامی که همان کارانتی بود ورقه نارنجی رنگ پروانه گشتاپو را که از شولتس گرفته بود به طرف آلمانی دراز کرد. آلمانیها فوراً خبردار ایستادند. آلمانی آبله رو پرسید:

– این دو نفر کجا هستند؟

– من شما را بنزد آنها میبرم.

... وقتی از تپه مرتفعی که بندر از آنجا بخوبی دیده میشد بالا میرفتند مازلی قیافه تاثرانگیزی داشت. مازلی از جلو میرفت و گاه بگاه توازن خود را ازدست میداد و بعقب سکندری میخورد و آنوقت ازدنک اورا از عقب هل میداد. مازلی سرانجام نفس نفس زنان متوقف شد و گفت:

– ممکنست که شما تنها بالای تپه بروید ومن در اینجا منتظر شما بمانم؟

جاسوس اخم کرد و جواب داد:

– نخیر،آقا، من به توضیحات شما احتیاج دارم.

مازلی دوباره شروع ببالا رفتن کرد. در اینموقع صدای پای افرادی از پائین تپه شنیده شد. ازدنک بمحض شنیدن صدای قدم پارابلوم را از جیب بیرون کشید و بدون عجله بلند کرد و هدف گرفت و پشت سرهم دو تیر به پس گردن مازلی خالی کرد. مازلی بنیروی جبر بطرف قله تپه قدمی برداشت و بعد لحظه‌ای کوتاه متوقف شد و گوئی فکر میکرد که برداشتن یک قدم دیگر ارزش دارد یانه وسپس بروی زمین پهن شد.

ازدنک بطرف او دوید وبرای اطمینان خاطر چند تیر دیگر بجنازه او خالی کرد. در اینموقع گشتی‌های نگهبان ساحلی باو رسیدند و ازدنک صدای تند و تیز کارانتی را شنید: «او را بگیرید!» او بسمت صدا سر برگرداند و کارانتی را دید. ازدنک خود را خشمگین و متعجب وانمود کرده و به بازی ادامه داد و بصورت کارانتی تف انداخت و گفت:

— اهان، معلوم شد که خائن در کجاست!

تمام جریان طبق نقشه قبلی انجام میگرفت. فقط ازدنک باتف کردن کمی شورش را درآورد ... کارانتی اخم کرد.

ازدنک میخواست باز هم تیراندازی کند ولی معلوم شد که خشاب پارابلوم خالیست، آنوقت او از روی یاس و ناامیدی تپانچه را بطرف سربازی که باو حمله‌ور شده بود پرتاب کرد. پارابلوم سنگین به بالای بینی سرباز خورد وسرباز از درد ناله‌ای کشید و بزمین افتاد. در اینموقع سرباز دیگری با قنداق تفنگ خودکار بسر ازدنک کوبید و او آخی گفت و سرش را با دو دست گرفت ... در اینجا بخود گفت: «عیبی ندارد. کارانتی درست عمل میکند... اما نقش میخائیلو را بازی کردن کار دشواریست».

در گشتاپو کارانتی اظهار داشت که شخص بازداشت شده را شناخته و این شخص میخائیلوست و باشولتس قرار و مدار گذاشت که شولتس اوراق بازپرسی ازدنک را برایش بیاورد. ازدنک را بسرعت بهوش آوردند واو همانطور که کارانتی یادش داده بود رفتار کرد.

میخائیلوی قلابی که از جنگ و خونریزی خسته شده و به تمام دنیا بیاعتناست و فهمیده است که قدرت پایداری پارتیزانها تا مدت مدیدی دوام نخواهد کرد و مقاومت آینده بیهوده است، تمام آنچه را که میدانست برای نازیها فاش کرد. در عین حال او مانند پهلوانیکه به شکست خود اذعان نموده، با شهامت و مردانگی رفتار میکرد، نه مانند خائنین.

طرز رفتار او علنا نازیها را مردد ساخت: آنها از میخائیلو چنین انتظاری نداشتند. شولتس هم که بنزد کارانتی آمده بود ضمن صحبت خیلی محتاط بود.

کارانتی پس از مرور اظهارات زندانی مؤکداً اعلام نمود که تمام آنها با واقعیت تطبیق میکند.

شولتس از او پرسید:

— آقای کارانتی، شما یقین دارید که این مرد که همان میخائیلوی معروفست؟

کارانتی تهدید کنان گفت:

— فکر میکنید که من شما را فریب میدهم؟

— اوه، نه ... ولی ممکنست شما اشتباه کنید ...

— شما بخوبی میدانید که من نمیتوانم اشتباه کنم. من میخائیلو را خوب میشناسم. این شخص میخائیلوست.

شولتس از روی تردید سری تکان داد و گفت:

— من میخائیلو را اینطور پیش خود مجسم نمیکردم. از همه چیز عجیب تر اینست که او مبارزه پارتیزانها را مقرون بشکست میداند!.. آنهم در موقعیکه ارتش روسیه در جبهه خاور به فتوحاتی نائل میشود!.. — شولتس ناگهان متوجه گفته خود شد و اضافه کرد: — البته فتوحات موقتی، ما دوباره روسها را مفصلاً عقب خواهیم زد ...

— چرا فکر میکنید که میخائیلو این نکته را درک نمیکند؟

— برای اینکه روسها عموماً متعصب هستند ... آنها مانند متعصبین جنگ میکنند. میخائیلو هم زنده تسلیم ما نمیشد. — شولتس کمی سکوت کرد و بعد گفت: — شما فقط بچشمان او نگاه کنید. این چشمها از آن قهرمان نیست بلکه چشمان فرد جنایتکار یست!

کارانتی لبخندی زد:

— مگر میخائیلو در نظر شما جنایتکار نیست؟

— خوب ... جنایتکارست.

— و باینجهت شما از چشمهایش خوشتان نمیاید.

— ولی من میتوانم واقع بین باشم ...

کارانتی اعتراض کرد:

— نه، شما نمیخواهید واقع بین باشید! او در نظر عوام الناس شهر قهرمانست وچشمان سیاه و زیبائی دارد ...

گفتگوی شولتس و بنت به چانه زدن مخصوصی شباهت داشت: بنت میخواست کالائی گندیده را به رئیس گشتاپو قالب کند و رئیس گشتاپو مردد بود که آیا این کالا ارزش آن قیمت گزافی را که آلمانیها برایش

معین کرده‌اند دارد ومیبایست آن مبلغ را تادیه کند یا عاقلانه تر اینست که از آن صرف نظر نماید.

شولتس سیگاری به کارانتی تعارف کرد و سیگاری برای خود آتش زد و گفت:

— یک مطلب دیگر هم برای من جالب توجه است و آن اینکه چطور مازلی با میخائیلو ملاقات کرده‌است؟

— مازلی؟ ..

— بله، مازلی ... این مطلب مرا از آنجهت آشفته میسازد که مازلی ... بله ... جاسوس ما بود.

کارانتی بدون آنکه تعجب خود را آشکار کند پرسید:

— خود زندانی در این باره چه جوابی بشما داد؟

— جواب عجیبی داد ... گویا پارتیزانها اطلاعات لازمه را از مازلی بدست میاورده‌اند و ...

— در این جواب چه نکته عجیبی وجود دارد؟

— نکته عجیب اینست که مرحوم مازلی برای پارتیزانها کار میکرده ...

— شما اطمینان دارید که مازلی برای پارتیزانها کار نمیکرده؟

— اطمینان کامل دارم.

— بر چه اساسی؟

— مازلی شخصاً مأمورین پارتیزانها را بما لو میداد.

— پارتیزانها از این جریان مطلع بودند؟

— از اینکه مأمو رینشان را گشتاپو دستگیر کرده؟
— نه، از اینکه در تریست مازلی مامو رینشان را لو میدهد؟
— نمیدانم.
— پس اینطور : اگر پارتیزانها میدانستند که مازلی مأمو رینشان را لو میدهد، مدتها پیش کلکش‌را کنده بودند ... اما صبر کنید ... مثل اینکه ما سر نخ درستی را بدست آورده‌ایم ... بله، البته که اینطور است! پارتیزانها مطلع شده‌اند که مازلی دوسره بارمیکند و تصمیم گرفته‌اند کارش را بسازند. شما که میدانید آنها با خائنین چطور معامله میکنند.
— اختیار دارید، شما جداً فکرمیکنید که مازلی بغل دست من با پارتیزانها همکاری میکرده است؟
— چرا همکاری نکرده باشد؟.. معلوم میشود که پیرمرد با مهارت کار میکرده است ...
— برشیطان لعنت! صبر کنید ببینم، مازلی میدانست که پارتیزانها در جستجوی شما هستند؟
— احتمالا میدانست.
— در اینصورت چرا به پارتیزانها خبر نداد که شما در خانه‌اش هستید؟
— نمیدانم ... ظاهراً علتش ساده است. آخر او شخصاً مسئول حفظ جان من بود. آخر او برای ما هم کار میکرد ...
— شما حدس میزدید که او با پارتیزانها مربوطست؟

– البته حدسیاتی وجود داشت. ولی پیرمرد خوب میتوانست ایز گم کند.

شولتس بفکر فرورفت. دلایل کارانتی مقنع بودند. بالاخره کارانتی که آنها را فریب نخواهد داد! مگر کارانتی مارتا کوبیل و نیکولیچ و عده زیاد دیگری از ماموررین پارتیزانها را لو نداد؟

کارانتی جاسوس مجربیست وباو میتوان اعتماد کرد. ضمناً باید از دهان میخائیلو بیرون کشید که چرا مازلی را کشته است؟ تا حالا او باین سوءال جوابهای مبهم و درهم میداد.

شولتس شانه بالا انداخت:

– خوب، بله... همه اینها بطرز مشکوکی باهم تطبیق میکند!

– چرا این مطلب اوقات شما را تلخ میکند؟

– چرا؟.. میدانید، من در این شهر از خیلی ها بازپرسی کرده‌ام. اما آنها حتی در زیر شکنجه هم همدستان خود را لو نمیدادند. در عین سکوت جان میکندند. ولی در بین آنها میخائیلو بیباکتر از همه بشمار میرفت. آنوقت میخائیلو یکباره آمد و هر چه بود ونبود بما گفت.

کارانتی در حالیکه باکف دستش آرام آرام بدسته صندلی ضرباتی میزد بدون شتاب وعجله گفت:

– وقتی من در تیپ پارتیزانی بودم یک مثل روسی بسیار خوبی شنیدم باین مضمون: «ترسو چهار چشمی میبیند!» وحالا وقتی میشنوم که شما چطور از میخائیلو تعریف و تمجید میکنید بیاد این ضرب-

المثل میافتم ... چرا شما اینقدر از او میترسید؟ حتی او را در ردیف قهرمانان افسانه‌ای قرار میدهید. او در واقع کاریکه کرده عبارت اینست که به عمارت اشغالی آلمانیها رسوخ مینموده و مواد انفجاری را در آنها جا میگذاشته و بدون مجازات جیم میشده‌است. نه فقط از اینجهت که شجاع و دستگیر نشدنی بود موفقیت نصیبش میشده است، بلکه موفقیت او مرهون اینهم هست که شما بدکار میکنید. شما در دلاوری ونیروی او اغراق میکنید. این اشخاص هم معمولا در اولین عدم موفقیت روحیه خود را میبازند. ولی او خودش شما را نترسانده بلکه غرش انفجارهای تریست شمارا مرعوب نموده است. شما میگوئید روسها متعصب هستند؟ بله. ولی نه همگی. چرا میخائیلو نباید به بیهودگی مبارزه آتی اذعان نماید؟.. آنها از ارتش روسیه منفرد شده‌اند. دشمنان آنها در ارتش‌های پارتیزانی کم نیستند. آنها ناگزیر باید در دو جبهه بجنگند و این مطلب قوایشان را تحلیل میبرد.

— ولی آخر او که میداند بدارش میزنند.

— حالا برای او علی‌السویه است. خلاصه هرطور که دلتان میخواهد با او معامله کنید. من بیش از این برای اقناع شما حرف نخواهم زد.

شولتس از جایش بلند شد. چه میشود کرد، کارانتی هم تا حدودی حق دارد. آیا آنها واقعاً این قضیه میخائیلو را بیش از اندازه بزرگ جلوه نداده‌اند؟.. اینهم درست است که گشتاپو تا کنون فوق العاده بد فعالیت میکرده است.

اما حالا برای شولتس موقعیتی بدست آمده که میتواند ثابت کند که مأمورین گشتاپو بیکار ننشسته‌اند. سرانجام، این میخائیلوئی که آنها دستگیر کرده‌اند هر کس که باشد شولتس از بدار زدن او ضرری نخواهد کرد. برعکس، شولتس با اعدام او روحیه توده عوام شهر را درهم خواهد شکست. وقت آن رسیده که بالاخره افسانه پارتیزان غیر قابل دستگیری‌را نابود کند!

شولتس موقع خروج احتیاطاً پرسید:

– بنظر شما چطور است که ما او را اجیر کنیمُ؟

– برای چه؟ .. هرچه که امکان داشت از دهانش بیرون آوردید. اما دو باره او را بنزد پارتیزانها فرستادن بی خطر نیست. آنها پی‌خواهند برد.

قرار بود میخائیلو را ساعت دوازده روز بعد در میدان و یا گرانده اعدام کنند.

نازیها از صبح زود تمام مردم شهر را بطرف میدان اعدام میراندند. بزودی سراسر میدان از جمعیت مملوشد. پسربچه‌های ملبس به ژنده پاره‌های عجیب وغریب روی بام عمارات نشسته بودند.

چوبه‌دار را در میدان مرتفعی نصب کرده بودند تا همه جریان اعدام را ببینند، مأمورین اس اس در دو صف روبجمعیت بدور چوبه‌دار حلقه زده و تفنگ‌های خودکار را آماده برای تیراندازی بدست گرفته بودند.

تعداد پاسداران شهر را در آنروز دوبرابر کرده بودند.

بقول شولتس تریست را «قفل کرده بودند» تا پارتیزانها نتوانند مانع اعدام بشوند.

پنج دقیقه به ساعت دوازده مانده چند اتومبیل با ترق و توروق بمیدان آمدند وسربازان مسلح از آنها پیاده شده و با ضربات قنداق تفنگ خودکار مردم را کنار زده و راه باریک و درازی درمیان جمعیت ایجاد نمودند، از این راه ابتدا مأمورین گشتاپو وبعد شولتس و آجودانش و بدنبال آنها زندانی بطرف چوبه دار رفتند. زندانی با غرور سر خودرا بالا گرفته و آهسته راه میرفت. جمعیت از مشاهده او بجلو روآور شد و پس از برخورد با سدی که مأمورین اس اس تشکیل داده بودند برآشفته غرغرکنان بعقب برگشت ...

ازدنک به جمعیت نگاه میکرد و به سخنان همدردی آنها گوش میداد و با اشمئزاز بخود میگفت: «کاش این مضحکه زودتر تمام میشد»... ناگهان آسمان میدان از اوراق کاغذ سفید شد. اوراق در هوا میچرخیدند وآرام آرام بروی سر جمعیت فرود میامدند. مأمور گشتاپو که در کنار میخائیلو راه میرفت یکی از این اوراق را گرفت و باز کرد، ازدنک با کنجکاوی زیر چشمی به آن نگاه کرد و این کلمات را خواند: «میخائیلو، نترس!»

چند ورقه را بدست شولتس دادند. شولتس جملاتی را که اطفال نوشته بودند خواند: «میخائیلو، ما تورا فراموش نخواهیم کرد!»، «زنده باد میخائیلو!»، «ما هم مردمی نظیر تو خواهیم شد!»

شولتس از شدت غضب کبود شد و پای کوبان فریاد کشید:

– تیراندازی کنید! این بازیگوش ها را بتیر ببندید!

مأمورین گشتاپو چند رگبار با اسلحه های خودکار بطرف شیروانیها شلیک کردند. صدای سوت و فریاد فحش و ناسزای پسر بچه‌ها از بالای شیروانیها بگوش رسید، یکی از آنها فریادی دلخراش کشید، فریاد او با فریاد مردمی که در میدان ایستاده بودند، درهم آمیخت. مردم مضطرب شدند و زنها بطرف درها و هشتی‌های عمارات پیرامون میدان دویدند ... در یک چشم برهم زدن بچه‌ها ناپدید شدند. فقط کنار یکی از ناودانها دست باریک وظریف و بیجان کودکی آویزان بود.

ازدنک بتمام آنچه که پیرامونش روی میداد بیاعتنا بود. او در حالیکه به چوبه دار نزدیک میشد در دل میگفت: «کاش زودتر تمام میشد». از عقب او را هول دادند و او بروی میدانگاه بالا رفت. «تمام جریان بهمان طرزی که فکرش را کردیم عملی میشود ... حالا دستهایم را میبندند» ...

دستهایش را بستند.

«بله ... حالا فقط قرائت حکم اعدام باقیمانده ... وجریان خاتمه میپذیرد!»

حکم اعدام را خواندند.

«کار روبراه است ... اما نه، آخر من باید بروی این چهار پایه مرتفع بروم... خوب، تمام مراسم بطور کامل انجام گرفت ... مثل اینکه من نقشی خودم را بد بازی نکردم ... حالا از پشت آن

عمارت اتوسبیلی بیرون میاید، اما نه باحتمال قوی موتوسیکلت خواهد آمد ... از موتوسیکلت مامور اس اس پیاده میشود و نامه‌ای را بدست شولتس میدهد و من نجات مییابم ... کاش این مسخره بازی احمقانه زودتر تمام میشد! دیدن چشمان این مردم که از غم و غصه وحس همدردی سرشار است مرا مشمئز میکند ... همه اینها را باید تیرباران کرد! آنها همگی با میخائیلو همدست هستند. بله، من همه آنها را بیاد خواهم داشت ... فراموششان نخواهم کرد!»

در اینموقع او متوجه شد که یکی از افراد گشتاپو که قدبلندی داشت وآستینهایش را بالا زده بود با دستهای پرمو حلقه دار را بسر او نزدیک میکند.

ازدنک مشوش شد و مضطربانه باطراف نگاه کرد و با خود گفت:

«این چه حرکتیست؟ ما در اینباره صحبت نکرده بودیم. آنها به این حرکت چه احتیاجی دارند؟ برای تاثیر تمام وکمال؟ نه، مثل اینکه اینطور نیست! پس این شخص چه شد؟ پس چرا نمیاید؟ احمقها، چرا منگ شده‌اند! مثل اینکه آنها واقعا میخواهند مرا ... صبر کنید آخر!»

از شدت وحشت چشمان ازدنک از حدقه بیرون آمدند، او میخواست فریاد بکشد ولی مأمور بلند قد گشتاپو حلقه دار را بگردنش انداخت و با دست عرق کرده دهانش را بست. شولتس دست تکان داد و چهار پایه را از زیر پای ازدنک برداشتند و در اینموقع صدای گوشخراش چنان انفجار عظیمی طنین انداز شد که مردم در

میدان اعدام حس میکردند زمین در زیر پایشان میلرزد. صدها شیشه در اثر موج انفجار از پنجره‌ها کنده شده و بزمین افتادند وصدای جرنگ جرنگ بگوش رسید. ابتدا هیچکس نمیتوانست معین کند که صدای انفجار از کدام سمت شنیده شد و جمعیت لحظه‌ای خاموش شد و بعد بطرف سربازخانه فاشیستها روآور گردید. میدان خلوت شد. فقط جنازه ازدنک از طناب دار آویزان و دو مأمور اس اس مراقب آن بودند. بقیه نازیها با مردم مخلوط شده و بطرف محل انفجار میشتافتند.

کارانتی از وقاحت پارتیزانها بخشم جنونِ مانندی گرفتار شده بود. در وسط روز روشن جلو چشم هیتلریها سربازخانه بزرگی را منفجر کنند! این عمل ستیزه جوئی جسورانه و بینظیری بود!

این انفجار بشدت مخل نقشه‌های شولتس شد و «افسانه» میخائیلو همچنان درمیان مردم زنده ماند.

باید گفت که شولتس پس از تفکرات دور و دراز باین نتیجه قطعی رسید که شخصی را که دار میزند آن پیگرد معروف پارتیزانها نیست که آوازه شهرتش در سراسر سواحل آدریاتیک پیچیده است.

البته نکات بسیاری دال بر آن بود که این شخصی که بدارش میکشند با پارتیزانها ارتباطی داشته‌است. کلماتی که او در لحظه دستگیری خطاب به کارانتی گفته بود ومأمورین ونگهبانان بعنوان «کلماتی مرموز» گزارش داده بودند برای شولتس مطلقاً مرموز نبود وفقط برآن دلالت داشت که این شخص کارانتی را ازموقع کار در تیپ پارتیزانی میشناخته است. علت تیراندازی به مازلی را که

بازداشتی در اواخر بازپرسی شرح داد تا حدود زیادی بحقیقت شباهت داشت: او گفت که از ستاد تیپ باو مأموریت داده شده بود که این ایتالیائی را بجرم خیانت اعدام کند، با او در کوی بازرگانی ملاقات کرد و از پیر مرد خواست که او را به بندر نظامی بدرقه نماید.

شاید این شخص یک پارتیزان عادی بوده که خود را بجای میخائیلو معرفی کرده است؟ نه، بعید است ... در اینمورد آشکارا یکی را بجای دیگری قالب زده‌اند، هرچند علت آن چندان مفهوم نیست. ولی افکار خودرا نمیتوان با کارانتی، که تا کنون فرصت کرده شولتس را فریب بدهد، در میان گذاشت. روسها در جبهه خاور فتح میکردند، متفقین که از پیشروی روسها ترسیده بودند از باختر شروع بتهدید کرده‌اند وامروز و فرداست که جبهه دوم باز کنند. باید باکارانتی روابط خوبی برقرار نمود.

شولتس پس از تفکرات بسیار باینطریق خود را تسلی داد که اعدام این شخص در هرصورت نقش مثبتی دارد: اهالی شهر از مرگ کاذب میخائیلو مرعوب خواهند شد.

اما انفجار نقشه شولتس‌را پاره کرد ...

کارانتی باطاقهای مجلل مازلی تغییر مکان داد. حالا همه اطاقها وبخصوص اطاق پذیرائی وسیع تر شده و دیگر به مغازه امانت فروشی که از اشیاء نادر و کمیاب مملو باشد شباهت نداشت بلکه به اطاق مهمانخانه‌های عالی و گران قیمت شبیه بود.

آمد و شد شبانه مشتریها و «شب نشینی‌های عشقی» در خانه مازلی قطع شد و این امر مایه تعجب نگردید زیرا صاحب خانه از بین رفت.

کارانتی تصمیم گرفت فقط کلفتی بنام آنارا نگه دارد، زیرا بطوریکه کارانتی یقین حاصل کرده بود این کلفت راز دار بود وگذشته از آن میدانست در را بروی که باز کند و بروی که باز نکند.

از «نقشه» که با موفقیت عملی گردید مبالغ گزافی نصیب کارانتی شد. او خود را آزاد تر حس میکرد. کارهایش بخوبی جریان میبافتند.

یک شب زنگ اطاق پذیرائی بشدت زده شد.

کارانتی آنارا باطاق خود احضار نمود و باو دستور داد:

— ببین کی در میزند.

بطور معمول زنگ نمیزدند. کارانتی مضطربانه بخود میگفت: «کی ممکنست آمده باشد؟» آنا جوراب نپوشیده کفش بپا کرد و دوان دوان از راهرو گذشت و پاشنه‌های کفشش بروی مرمر سرد پلکان خورده و دق و دق میکردند، آنا به طبقه پائین به پشت در رفت و ترسان ولرزان پرسید:

— کیست؟ چه فرمایشی دارید؟

بجای جواب پاکت کوچکی را لای درز باریکی که مخصوص مراسلا تست فرو کردند. کلفت آنقدر ترسیده بود که ابتدا حتی جرات نمیکرد به پاکت دست بزند. ولی بعد بخود دل داد و دست دراز کرد و پاکت را گرفت و باطاق کارانتی دوید.

کارانتی در این میانه فرصت کرده بود که لباس بپوشد و در اطاق پذیرائی جلو کلفت سبز شد و با یک کلمه کوتاه پرسید:

— چه خبر است؟

کلفت بدون اظهار کلمه‌ای پاکت را بطرف او دراز کرد. کارانتی پاکت را از دست او گرفت و باز کرد و نامه محتوی آنرا خواند.

رنگ از صورت کارانتی پرید و لب بالائی خود را گاز گرفت و به کلفتش گفت:

— من باید بروم. شاید خیلی دیر برگردم. در را بروی هیچکس باز نکن.

کارانتی از در مخفی خارج شد. وقتی بخیابان آمد بسمت راست پیچید و با عجله براه افتاد و از خیابان ویا فورتونا بالا رفت.

کارانتی وقتی به بخش شمالی شهر رسید کنار یک بنای یک طبقه آجری طویل که ظاهراً قبل از اینها انبار خواربار بوده است توقف کرد، قوطی سیگار خود را بیرون آورد و سیگاری آتش زد. جوانی که بارانی سیاه و براقی پوشیده بود از تاریکی بیرون آمد و بزبان آلمانی از او پرسید:

— چه شده که شبها نمیخوابید؟

کارانتی جواب داد:

— به بیخوابی دچار شده‌ام!

جوان لبخندی زد و گفت:

– درست است! برویم.

آنها به پشت عمارت پیچیدند. جوان با شانه بدر بزرگ و کهنه فشار داد. اتومبیل تیره رنگی در میان باغ متروک قرار داشت.

جوان به کارانتی پیشنهاد کرد:

– بنشینید و مرا ببخشید که شخصاً شرفیاب نشدم: ممکن بود اشخاص غریبه در خانه شما باشند.

بمجرد آنکه کارانتی بداخل اتومبیل خزید، ماشین از جا کنده شد. اتومبیل وقتی بخیابان رسید از جاده شوسه نرفت بلکه براه فرعی چرخید. آلمانیها از این راه آمد و شد نمیکردند و باینجهت پارتیزانها آنرا تحت نظارت خود نگرفته بودند. این راه بسمت ایتالیا امتداد داشت. کارانتی جوانی را که با این مهارت ماشین میراند نمیشناخت و تصمیم گرفت سر صحبت را با او باز نکند. راه بنظر او دراز و خسته کننده بود.

منظره خانه‌های کوچک و یک طبقه و سنگی با بامهای مسطح از دور و از کنار ماشین بچشم میخورد. خانه‌ها ناپدید شدند و دوباره تپه‌های خشک و بی آب و علف در امتداد جاده پدیدار شدند... آنها در حدود دوساعت در چنین جاده‌ای پیش رفتند. درسر دوراهی پاسداران ایتالیائی ماشین را متوقف کردند. جوان نام شب را به آنها گفت و ایتالیائیها راه را باز کردند. جاده ناهموار شد ولی جوان باهمان سرعت پیشین اتومبیل را میراند و عقربه سرعت سنج میلرزید و به چهل میل نزدیک میشد. بزودی سربالائی شروع شد و پس از

یکساعت و یکربع ماشین با سرعت زیاد از سراشیبی رو به پائین روان شد. باد در گوشهای کارانتی صفیر میکشید. کارانتی با هر دو دست پشتی صندلی جلو را گرفته و با دقت براه نگاه میکرد. در سر راه آنها نورضعیفی دیده شد. اتومبیل در دو متری زنجیر راه آهن بشدت ترمز کرد. باز ایتالیائیها بسراغشان آمدند و دوباره آن جوان همان نام شب را ذکر نمود. آنها از خاکریز راه آهن گذشتند و بجاده صاف و کوبیده شده‌ای وارد شدند. عقربه سرعت سنج بطور ثابت روی عدد هفتاد میل مستقر شد. هوا آرام بود ولی بنظر میرسد که در پشت شیشه‌های پنجره اتومبیل طوفانی سهمناک برپاست و بادی شدید میوزد. بسرعت از کنار چند عمارت گذشتند. شبیه آن بود که اتومبیل با گامهائی غول آسا ولی در عین حال بسیار نرم وسبک در حرکت است. اتومبیل از میان دو صخره عمودی گذشت و به ساحل خلوت و بی سکنه دریا رسید. راننده سرعت ماشین را کم کرد و اتومبیل درست کنار آب دریا ایستاد. جوان بسرعت از اتومبیل خارج شد و گفت:

— خواهش میکنم همراه من بیائید!

یک ناوچه اژدر افکن که دو ملوان درآن بودند کنار ساحل منتظر آنها بود. جوان با چالاکی به داخل ناوچه پرید و دستش را بطرف کارانتی دراز کرد. ولی کارانتی از گرفتن دست او امتناع کرد: کارانتی هم میتوانست مانند او بجهد.

کارانتی سلام و تعارف مختصری با ملوانان رد و بدل کرد. راهنمای او پشت فرمان ناوچه ایستاد. موتور بکار افتاد، ناوچه از روی امواج

کوچک لغزید. نوک ناوچه از آب بلند شد وآب شور دریا به سر و روی کارانتی ترشح کرد.

راننده با وجود غرش موتور به طرف کارانتی داد زد:

— محکم بایستید!

ظاهراً این جوان و کارانتی یک مکتب را گذرانده بودند. کارانتی همچنان که باو نگاه میکرد با خود میگفت:

«بد تعلیم ندیده! ولی بیهوده خودنمائی میکند. ظاهراً یاد گرفته که با دقت فوق‌العاده تیراندازی کند وفراک بپوشد ... جالب توجه استکه اگر با میخائیلو برمیخورد چطور رفتار میکرد؟»

وقتی از ساحل دور شدند جوان موتور ناوچه را خاموش کرد. نوک ناوچه خم شد و با آب مماس گردید. از نزدیکی آنها صدای زنگ شنیده شد و ناوچه بسمت صدا چرخید.

کارانتی بزودی برج یک زیردریائی را دید که از آب بیرون آمده بود.

راهنما داد زد:

— ما را به عرشه بپذیرید!

بازهم او ابتدا بروی عرشه پرید وباز بسوی کارانتی دست دراز کرد و کارانتی اینبار نیز بدون کمک سر کرد.

دریچه مدخل زیردریائی بلند شده بود و راهنما کنار آن ایستاد و گفت:

— خواهش میکنم پائین بروید.

کارانتی از نردبامی عمودی پائین رفت. راهنما از عقب سراو با لحنی خودمانی داد زد:

— موفقیت را آرزومندم!

کارانتی از راهروهای زیردریائی میگذشت وملوانان برای یک لحظه از کار خود دست کشیده و با نگاههائی کنجکاو او را بدرقه میکردند. آخر ملوانان بخاطر او مجبور شده بودند این سفر پرخطر را انجام داده و از جنوبی‌ترین نقطه ایتالیا به اینجا بیایند.

بالاخره کارانتی بجلو در اطاق استراحت افسران رسید. ایستاد و دق الباب کرد.

فرمانده زیر دریائی شخصاً دررا باز کرد. ولی کارانتی باو توجه ننمود. نگاه او بروی شخص فربهی که آرام روی یک صندلی راحتی تاب میخورد متوقف گردید. این شخص لباسی برنگ روشن پوشیده‌بود. روزنامه‌ایکه بدست داشت و میخواند صورت وسینه‌اش‌را از نظر میپوشاند و کارانتی فقط شلوار گشاد و کفش راحتی روشن و جوراب نازک اورا که به ستاره‌های کوچکی منقش بود، میدید. فرمانده زیر دریائی از اطاق بیرون رفت و دررا پشت سر خود بست. کارانتی همچنان بیحرکت ایستاده ومنتظر دعوت بود.

او صدای زیرو پرطنینی شنید:

— بنشینید!

کارانتی خاموش به میزی که سیفون وبطری نیمه‌کاره ویسکی روی آن بود نزدیک شدو روبروی شخص فربه نشست. مرد فربه

روزنامه را تاکرد و بروی نیمکت انداخت. کارانتی فقط در اینموقع صورت او را دید و بسرعت بلند شد و در برابر مرد فربه که روی صندلی تاب میخورد مؤدبانه خبردار ایستاد. این شخص استون نام داشت ودر محافل بزرگ مالی بلقب «تنظیم کننده آب و هوا» و یا «دفتر هواشناسی» معروف بود. طرف چپ صورت استون افلیج بود وچینی عمیق گوشه چپ دهان بزرگ اورا کج نموده وحالت اشمئزاز آوری به قیافه او میداد.

صدای او دوباره شنیده شد:

— بنشینید دیگر!

کارانتی نشست.

استون از تاب خوردن باز ایستاد، بجلو خم شد و هر دو دستش را بروی میز گذاشت. او چنان به کارانتی نگاه میکرد که گوئی میخواست نه فقط ظاهر بلکه باطن او را هم از نظر بگذراند. استون پرسید:

— شما میدانید که من چرا باین مسافرت اقدام کردم؟

— نه.

— ولی شما باید بدانید که من برای دیدن شما ناگزیر شدم تمام شبه‌جزیره چکمه مانند ایتالیا را دور بزنم!

— بله.

— امیدوارم برایتان واضح باشد این اموری که مرا مجبور کرده‌اند تا چه واجد اهمیت هستند...

— بله.

– چارلز، مطلب از اینقرارست. ما به سرنوشت تریست علاقه‌مندیم ...

– میفهمم.

استون مانند آنکه از روی خستگی دستی تکان داده باشد با بی‌اعتنائی گفت:

– نه، چارلز، شما اینرا نمیفهمید!.. بمیان حرفم ندوید و با دقت گوش کنید ... روزگاری شما با نظری بلندتر از امروز به چیزها نگاه میکردید. ولی ظاهراً اوضاع تریست بطرز نامطبوعی در شما تاثیر کرده است. چارلز، گوش کنید. ما نباید تریست را ازدست بدهیم. ما با از دست دادن تریست یک پایگاه بزرگ نیروی دریائی را از دست میدهیم.

– فعالیت در تریست بسیار مشکل است.

– ما هم بهمین جهت بخصوص شمارا به تریست فرستادیم.

– متشکرم.

– پسرم، حالا زودست که تشکر کنید. – استون بغتتا گفت: – ولی شما خود را شایسته اعتماد ما نشان ندادید.

کارانتی بپا جست.

– بنشینید!

استون روزنامه‌ای از جیب بغلی خود بیرون کشید و به کارانتی داد و پرسید:

– اینها چه معنی دارد؟

کارانتی در عین سکوت روزنامه را باز کرد. این روزنامه یک شماره از «ایل پیککولو» بود که جریان کشته شدن مازلی و دستگیری میخائیلو را با عکسها و عناوین درشت درآن چاپ کرده بودند.

استون از روی نفرت چین بصورت انداخت و پرسید:

— از این مسخره بازی چقدر پول بجیب زدید؟

— برای سرمیخائیلو پانصد هزار مارک وعده داده شده بود.

— ولی شما خودتان یقین دارید که میخائیلو را بدار نکشیدند.

— من دلایلی دارم ...

استون حرف کارانتی را برید:

— ولی من هیچگونه دلائلی ندارم. شما ازدنک را، مأمور ما را بدار زدید و باینوسیله خیال آلمانیها را راحت کردید و به میخائیلوی واقعی امکان دادید با خاطر آسوده و بدون ترس از مجازات در شهر فعالیت کند. به حرص و طمع تسلیم شدید و مصیبت ببار آوردید! ..

— تمام مطلب باین شکل نیست. من میتوانم تمام مطالب را برایتان شرح بدهم.

استون با قیافه‌ای تلخ زیر لبی گفت:

— موظفید.

— وقتی من ازدنک را دیدم تصمیم گرفتم از شباهت او به میخائیلوی لعنتی استفاده کنم.

— واینکار تا ایندرجه ضروری بود؟

– اعدام میخائیلو میبایست سکنه شهر را مرعوب نماید و روحیه مقاومت آنها را بشکند و ازهم بپاشد. اما موردی ندارد که ما از میخائیلوی واقعی بترسیم. او کشته شده است.

– این حرف پوچست.

– من خودم او را کشتم!

– پس چرا قبلا شما در اینباره سکوت کردید؟ چارلز، این حرف پوچست، تمام این حرفها پوچست. اگر انفجارها در تریست قطع شده بود شاید من بحرف شما باور میکردم. ولی انفجارها ادامه مییابند. میخائیلو زنده‌است و فعالیت میکند! چارلز، ولی مطلب فقط بر سر میخائیلو نیست. شما به جزئیات سرگرم شده و هدف اصلی ما را از نظر انداخته‌اید! چارلز، آنچه حالا در جبهه خاور جریان دارد فقط به بازی جنگ شباهت دارد. این بازی پس از یک سال با موفقیت تمام میشود و آنوقت ما برای جنگ واقعی که سرنوشت کره زمین را معین خواهد کرد شروع به آمادگی خواهیم کرد. و اما برای اینکه جنگ آینده بنفع ما تمام شود ما باید یک سلسله پایگاههای نظامی ایجاد کنیم. برای ما یکی از مهمترین پایگاهها تریست است.

استون کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد:

– حالا امیدوارم که شما میفهمید و درک میکنید که وقت آن فرا رسیده که ازآنتریگ‌های ناچیزی که در تریست به آنها مشغول بودید، دست بردارید و به فعالیت بزرگ و حسابی دست بزنید. تریست بهر

که متعلق باشد باید در اختیار ما باشد. هرکس را که ممکنست، با پول بخرید.

شما برای مصالح خودتان هم باید در نظر داشته باشید که حامیان شما بمراتب از آنهائیکه برای سر یک شارلاتان بینوا چندر غاز بشما میپردازند، غنی تر هستند. شما میتوانید به سخاوت ما امیدوار باشید ولی بخاطر داشته باشید که ما دوست نداریم پولمان را بباد بدهیم. چارلز، مقصود مرا درک کردید؟

— بله.

— نتیجه؟..

— پا از گلیم نباید فراتر گذاشت.

استون با رضایت خاطر از زیر چشم به کارانتی نگاه کرد ولی با همان لحن خشن سابق گفت:

— ضمناً بگویم ازدنک اولین مأموری نیست که شما به آن دنیا میفرستید. قضیه «مامور شماره بیست و سه» را بیاد بیاورید. تمام اینها کافیست که میانه ما وشما شکراب شود. البته شما درک میکنید که چه خطری شمارا تهدید مینماید؟ — استون ناگهان نیشخندی زد و گفت: — اما صریحاً بگویم که من از طرز پول در آوردن شما خوشم میاید. درست استکه اگر ناگزیر نبودم دستمزد شمارا تقریباً سه برابر کنم اطمینان نداشتم که شما برای ما کار میکنید یا برای خودتان. پسرم، انسان باید بتواند اقدامات خود را توجیه نماید، زیرا

مبارزه برای پول درآوردن قوانینی دارد و این قوانین ایجاب میکنند که لااقل درصورت ظاهر شبح بی آلایشی را حفظ کنند. شما از این اعدام ساختگی جز پول چه نتیجه‌ای بدست آوردید؟ شما میخواستید خود را از چنگ میخائیلو راحت کنید، شما میخائیلوی قلابی را بدار میکشید تا روحیه عوام الناس مبارز را درهم بشکنید، ولی مردم به حرف شما باور نمیکنند زیرا میخائیلو به منفجر کردن عمارات ادامه میدهد. تازه فرضاً که این کار میخائیلو نباشد – مگر فرقی میکند؟..

مقیاس بزرگتر، مقیاسی عظیم تر!.. فراموش نکنید که در ستاد واحدهای پارتیزانی مأمورین ما وجود دارند. هرچند این خبر برای شما تازگی ندارد ... چارلز، حالا بپول احتیاج دارید؟ ..

– نه.

– مأمورین ما چطور برای شما کار میکنند؟

– شکایتی از آنها ندارم.

– شما راه بازگشت به تریست را پیدا میکنید؟

– بله.

استون از روی صندلی حصیری راحتی بلند شد و گفت:

– امیدوارم موفق باشید!

– سپاسگذارم. میتوانید فرض کنید که تریست در جیبتانست!

سرانجام استون تبسم کرد:

– آمین!

استون در موقع خداحافظی کارانتی را مورد لطف قرار داده و به او دست داد.

وقتی کارانتی بروی عرشه زیردریائی آمد هوا روشن میشد و سپیده صبح فرا میرسید.

راهنمای آشنای او پرسید:

– شما را ببرم؟

کارانتی با تبختر خندید:

– متشکرم. خودم میروم.

کارانتی بداخل ناوچه پرید و پشت فرمان ایستاد و صبر کرد تا ملوانان طنابها را باز کنند و بعد موتور را روشن کرد. ناوچه مانند غاز خشمگین که بالهای خود را گشوده و هم میدود و هم در سطح آب پرواز میکند با سرعت بسوی ساحل روان شد ... ناگهان کارانتی دید که ناوچه دیگری از ساحل جدا شد و بسرعت دور گرفت و از روی امواج پروازکنان بسوی او میشتابد ... کارانتی کمی از سرعت ناوچه کاست تا صورت کسانی را که بنزد استون میرفتند ببیند ... ولی ناوچه‌ای که از رو برمیامد چنان بسرعت گذشت که کارانتی بزحمت توانست تشخیص بدهد که در آن دو مسافر ملبس به اونیفرم نظامی آلمانی یا ایتالیائی نشسته‌اند. کارانتی نیشخندی زد و با خود گفت: «حالا استون شبح بی‌آلایشی را به آنها نشان خواهد داد. البته بدیهی‌ست

که استون فقط برای دیدن من باینجا نیامده است. اگر استون فقط برای ملاقات با من شبه جزیره چکمه مانند ایتالیارا دور میزد مایه مسخره بود! نه، قضیه جدی تر از اینهاست ...»

کارانتی پس از رسیدن بساحل پشت فرمان اتومبیلی که منتظرش بود نشست و برای اواسط روز به تریست رسید. او اتومبیل را مستقیماً بحیاط خانه خود برد و مانند همیشه از در مخفی داخل عمارت شد.

قبل از هرچیز دلش میخواست استراحت کند و بعد به فعالیت بپردازد.

فصل هشتم

زمین کسوت بهاری خودرا پوشیده بود ولی این کسوت به جامه عید بینوایان میماند که صدها بار شسته شده واز اطوئی که با جد وجهد بر آن کشیده‌اند آثاری باقیست ...

در نیمه روز هوا گرم بود ولی حالا سایه‌ها سبکتر و گوئی خورشید سرد شده و اشعه‌های گرم ونوازشگر آن بطور مایل بزمین میتابیدند و ساقه بوته‌های نادر وتر وتازه بهاری را بآرامی روشن میکردند. دهقانان جوان در دامنه کوهسار، دوبدو بلغاری میرقصیدند، وزش باد گاهی نغمه‌های آکوردئون را بسمت کوهسار میبرد و بعد دوباره آهنگ موزیک بگوش میرسید. ظاهراً نوازنده آکوردئون تعلیم ندیده بود، او بیرحمانه رنگ رقص را برهم میزد ولی جوانان به این نکته توجه نمیکردند، آنها میخواستند برقصند. دوشیزگان پیراهنهای رنگارنگ و پسران پیراهنهای روشن و دست دوزی شده بتن داشتند.

مهدی مأموریت دیگری گرفته و باتفاق دوستانش عازم تریست بود. مهدی دقیقه‌ای توقف کرده وچشم بمنظره دوردست دوخت. هیاکل کوچک جوانانی که میرقصیدند در کنار کاجهای عظیم و

ساکت و سبز بخوبی دیده میشد. مهدی میخواست واسیا و آنژلیکارا که از او عقب مانده بود صدا کند ولی منصرف شد.

مهدی برای آنکه بچشم دسته‌های سرکوبی که همه‌جا در تاخت و تاز بودند، نخورد بلباس نقاشی دوره‌گرد در آمده دفتر اتودهای خود را همراه برداشته بود. او میبایست تمام اینها را در محل مقرر بگذارد و تغییر لباس بدهد و به تریست برود.

یک درخت سیب جنگلی پوشیده از شکوفه از پس تپه دیده شد، این درخت در میان نهالهای بلوط روئیده بود، نخستین برگهای کوچک و سبز کمرنگ شاخه‌های بلوطها را زینت میداد. مهدی به ظرافت درهم آمیختگی رنگها نگاه میکرد و لذت میبرد ... در گلبرگهای سیب رنگ سفید بطور نا محسوسی به گلی روشن مبدل میشود و شاید باین دلیل گلبرگهای سیب سبک و پوش بنظر میرسند ... مهدی لحظه‌ای ایستاد و آهی کشید: میبایست براه خود ادامه دهد ...

اما واسیا و آنژلیکا که در تمام طول راه بشادی و خوشحالی مشغول گفتگو بودند و میخندیدند شروع بشرط بندی کردند: که میتواند بدرستی تعیین کند درختی که در سر راه آنها شکوفه کرده چه درختیست. آنژلیکا سه بار و واسیا ده بار شرط را برد.

آنژلیکا داد زد:

— سیب! سیب وحشی! — و بجلو دوید.

آنژلیکا به آسانی میدوید ولی واسیا نیز از او عقب نمیماند. او یاد گرفته بود که از کوهها بالا برود و بدتر از آنژلیکا نمیدوید.

واسیا خود را بکنار آنژلیکا رساند و دست دراز کرد تا او را بگیرد ولی آنژلیکا از زیر دست او لغزید و گریخت. گونه‌های هر دو گل انداخته و چشمانشان میدرخشند ... آنها در میان بوته‌های عرعر ایستادند ... درخت کوتاه و کم شاخ و برگی در جلو آنها بود.

واسیا لبخند میزند و قیافه اشخاص خبره را بخود گرفته و سر تکان میدهد و میگوید:

— بازهم اشتباه کردی! این درخت سیب نیست، گلابی و آنهم گلابی وحشیست.

آنژلیکا اعتراض میکند:

— آخر بچه جهت گلابی؟ من موافق نیستم، این درخت سیب است.

— از مخالفت تو در هر صورت میوه این درخت سیب نخواهد شد! میوه آن گلابی خواهد بود و آنهم گلابیهائی کوچک و ترش، گلابی واقعاً وحشی! میبینی چه شکوفه‌هائی دارد؟ شکوفه‌هایش مانند شکوفه آلبالو سفید و گلبرگهای کوچکی دارد، شاخه‌های کوچک آنهم بیشتر از درخت سیب است.

آنژلیکا سکوت میکند و بالاخره پس از تحمل شکست دیگری با خوشحالی میگوید:

— واسیا، تو واقعاً متخصص هستی! تو باید مهندس کشاورزی بشوی — آنژلیکا به پیش، به جاده نگاه میکند و رفیق خود را به عجله دعوت مینماید: — واسیا، برویم.

واسیا میخندد و جمله او را اصلاح میکند:

— نه واسیای ساده، واسیا جان!— و به سرعت قدمهای خود میافزاید.

در امتداد جاده درختهای گردو و شاه بلوطهای خوش قواره و زیبا روئیده‌اند. مهدی قبلاً ندیده بود که شاه بلوط چطور شکوفه میکند. او زیر درخت پرشاخ و برگ ایستاد و به بالا نگاه کرد. این درخت واقعاً بهار را جشن گرفته بود. درمیان برگهای تازه و پنجه مانند گلهای بیشمار و سفید شاه بلوط خود نمائی میکردند. گلها شبیه به شمعهای سفید و نوک تیز بودند. شاه بلوط در میان درختان زیتون و غار با ابهت قدعلم کرده بود.

کوه سایه هائی دراز بروی زمین انداخت. نخستین ستاره‌ها روشن شدند و هرچه تاریکی غلیظ تر میشد ستاره‌ها در دل آسمان صاف و بی‌ابر با وضوح بیشتری نورافشانی میکردند. ستاره‌ها در ارتفاع کمی بالای زمین قرار گرفته بودند. وتصور میشد که اگر انسان به بالای قله کوه برود و دستش را دراز کند میتواند آن ستاره آخری را بگیرد...

واسیا گفت:

— میدانی، آنژلیکا ... پس از آنکه برای تزریق به مهدی از من خون گرفتند من خودمرا خوشبخت احساس کردم ... اما تو مرا کاملاً خوشبخت کردی!

آنژلیکا سکوت کرده و بادقت به جلو نگاه میکرد: آنژلیکا میترسید هیکل مهدی را که در جلوی آنها دیده میشد گم کند. ولی مهدی بزودی در میان تاریکی غلیظ از نظر ناپدید شد. آنژلیکا به واسیا روکرد:

– واسیا ... راجع باین مطلب صحبت نکن. تو فقط تصور کرده‌ای ...

اما واسیا را ممکن بود به هر چیزی معتقد ساخت جز اینکه آنژلیکا او را دوست ندارد. سرنوشت آنها بیش از اندازه بهم گره خورده بود ...

– آنژلیکا، آخر تو مرا دوست داری؟

دخترک التماس کنان گفت:

– اینطور نگو!

– نه، خواهم گفت! من نمیخواهم که تو عذاب بکشی. من خودم هم بکلی عقلم را از دست داده‌ام!..

ولی اتفاقاً آنژلیکا از آن جهت رنج میبرد که واسیا نمیخواست چیزی درک کند! آری، واسیا هم مانند میخائیلو برای آنژلیکا گرامیست. و اگر برای واسیا هم اتفاقی میافتاد شاید آنژلیکا از غصه میمرد. ولی این علاقه مطلقاً آن چیزی نیست که واسیا آرزویش را دارد! ولی آنژلیکا نمیتوانست این مطلب را برای واسیا توضیح بدهد و فقط آه کشید. اما واسیا آهسته و با شور و حرارت میگفت:

– یادم هست که وقتی پیشاهنگ بودم هرروز با بچه‌ها به جنگل میرفتم. آنژلیکا، اگر بدانی چه جنگلی بود! در آنجا برای خود تاب بدرخت بسته بودیم، تابی بلند بلند بود. وقتی با نیروی بیشتری خود را تاب میدادیم تامیان آسمان بالا میرفتیم! وقتی بسمت زمین سرازیر میشدیم بنظر میرسید که درزیر پایمان تکیه‌گاهی نیست! درختها از جلو چشم بسرعت رد میشوند و انسان میپرد و میپرد و حتی قلب به

تپش میافتد! تاب روی زمین میلغزد و به آسمان اوج میگیرد و لحظه‌ای بیحرکت میماند. زمین در زیر پای انسان، در آن دورها دیده میشود! گله به آرامی در چراست. بعد ناگهان دوباره به پائین سرازیر میشوی و دوباره قلب به تپش میافتد! — واسیا مکث کرد و تقریباً با نجوا افزود: — آنژلیکا، وقتی ترا میبینم قلبم همانطور به تپش میافتد. صدبار در روز ترا میبینم و صدبار قلبم میتپد. قلب تو هم ... میتپد؟

آنژلیکا آهسته و تقریباً التماس کنان گفت:

— واسیا، صحبت در اینباره بیجاست. واسیا، جنگ ادامه دارد!

— خوب، بگذار جنگ ادامه داشته باشد! ما که انسانیم، آنژلیکا! کار فاشیستها را که یکسره کردیم، باهم ازدواج میکنیم. البته برای این کار ابتدا باید زنده بمانیم. حتی اگر بمیریم هم ... آخر مایه رنجیدگیست که انسان بمیرد و نداند که دوستش دارند یانه!

آنژلیکا ناگهان خیابانهای تریست را در نظر مجسم کرد که در هر گوشه آن مرگ در کمین آنها نشسته است. هم آنژلیکا و هم واسیا بارها مردمی را دیده بودند که بدست آلمانیها شکنجه دیده و بدار آویخته شده بودند. واسیا میداند که چه چیز در انتظارش نشسته است. معهذا به نبرد میشتابد. واسیا جوانی شجاع و رو راست وپاکداست! عشقش هم پاک و کمی ساده‌لوحانه است. واسیا چطور تعریف میکرد؟ میگفت: «درختها بسرعت از جلو چشم رد میشوند و انسان میپرد و میپرد و حتی قلب به تپش میافتد!..» واسیا حتی تقاضای عشق ندارد بلکه به وجود آن ایمان دارد، همانطور که به تمام احساسات و

افکار خوب و بی آلایش ایمان دارد، همانطور که به پیروزی ایمان دارد. واسیا، واسیا سراسر وجود او به آوازهای ملی روسی میماند که پهناور و بیکرانند، روانبخش و انسانی هستند ... آنژلیکا هم دوست دارد این ترانه‌ها را گوش کند. ولی آیا واسیا را هم دوست دارد؟.. نه، آنژلیکا نمیتواند احساسات خود را نسبت به واسیا عشق بنامد. واسیا به او گفت که عشقش را در دل گرفته ولی این سخنان واسیا هیچگونه احساسات نوینی در دل آنژلیکا برنیانگیخت. گذشته از این، وقتی واسیا صحبت میکرد افکار آنژلیکا متوجه شخصی بوُد که درچند قدمی جلوی آنها راه میرفت و همیشه از بیاد آوردن نام او موج گرما وجود آنژلیکا فرا میگیرد. ولی نباید راجع به این چیزها فکر کرد. زندگانی آنها سخت است — همین اکنون نیز این کوهها، چوبه‌های دار در خیابانهای شهرها، لوله تفنگ های خودکار از جلو آنژلیکا میگذرند. مرگ ... مرگ. قلبش در هم فشرده میشود، درهم فشرده میشود ... برای زندگی دوستانش، برای زندگی خودش متوحش است!.. اما تو، آنژلیکا، ترس خود را بهیچوجه ابراز نمیکنی و با دلاوری پیش میروی و دوست تو همراه تست ... واسیا دوست تست و در هر قدم مرگ در کمین او نشسته است و تا وقتی که مرگ در کنار او بکمین نشسته، نباید بداند که عشقش متقابل نیست. بگذار در صحت انتخاب خود مطمئن باقی بماند و این عشق باو بال و پر ببخشد ... هنوز اینهمه نبرد و پیکار در پیش است.

آنژلیکا نوازش کنان زیر بازوی واسیا را گرفت، او تمام عظمت تصمیمی را که هم اکنون اتخاذ نموده بود درک نمیکرد.

مهدی در انتظار رفقای خود روی تخته سنگی نشسته و با پاشنه پوتین های زمخت خود زمین را میکاوید. از دیدن آنژلیکا و واسیا کمی اخم کرد. از حالت آنها کمی خوشش نیامد — آنها غیر عادی بنظر میرسیدند...

مهدی پرسید:

— شما میدانید که ما برای چه به تریست میرویم؟

واسیا باتعجب گفت:

— البته که میدانیم! میرویم سالن سینمارا منفجر کنیم ...

— در هریک از خیابانهای تریست دام و کمینگاهی در انتظار ماست ...

— خوب باشد، مگر برای اولین بار ما به آنجا میرویم؟

نه، روحیه آنها عادیست، میتوان براه ادامه داد.

*

آنها به دهکده‌ای در کنار ساحل آمدند و در خانه رابط را زدند. آنها میبایست شب‌را در این خانه بسر ببرند و روز بعد اونیفرم آلمانی پوشیده و عازم مقصد بشوند.

مهدی و واسیا تصمیم گرفتند در انبار روی پشته کاهی بخوابند و آنژلیکا درخانه با کدبانو که همان رابط سازمان مخفی رفیق پ. بود شب را بسر ببرد.

کدبانو گوشت بز پخته و سرد را در بشقابهای سفالی برای آنها آورد. هرچند غذا بی نمک بود (زیرا در خانه نمک نداشتند) معهذا مهدی سهم خود را با اشتها خورد. او گوشت بز را دوست نداشت و در باکو به گوشت گوسفند عادت کرده بود. ولی حالا مهدی میتوانست سه پرس دیگر هم از گوشت بز بخورد و عین خیالش نبود! در جنگ همه چیز، مطلقاً همه چیز شکل دیگری بخود میگیرد. دوئز پارتیزان اهل کورس بدون آنکه خم بابرو بیاندازد در آمد و شداست ولی اگر دوران صلح بود از روی تختخواب بیمارستان بلند نمیشد. فره‌رو به بیماری قلبی مبتلاست و یک شیشه نیتروگلیسرین همراه دارد، ولی هیچکس از این جریان مطلع نیست. خود او هم چنان غرق کاراست که بیماری را فراموش میکند. انسان نمیتواند در آن واحد دو درد را احساس کند و به درد خفیف تر توجه نمینماید.

مهدی بشدت خسته و کوفته شده بود و زود بخواب رفت. ولی واسیا وآنژلیکا مدت درازی جلو در انبار ایستاده بودند.

*

سالن سینما در حدود هشتصد نفر گنجایش داشت. آلمانیها بمنظور حفظ روحیه جنگی سربازان و افسران همه روزه فیلمهائی حاکی از «شکست ناپذیری» ارتش آلمان نشان میدادند.

آنژلیکا میبایست بشهر رفته و ازساعت شروع سئانس سینما مطلع شود وآنرا به رفقایش خبر بدهد (سئانسهای سینما همیشه عصرها ولی

در ساعت مختلف شروع میشد). تصمیم گرفتند از جهات مختلف وارد شهر بشوند. آنژلیکا میبایست از سمت شمال که سینما هم در آنجا قرار داشت وارد شهر بشود و مهدی و واسیا از جنوب بشهر داخل بشوند. آنها قرار گذاشتند که در هشتی یکی از خانه‌های بخش کنار دریا منتظر آنژلیکا باشند.

در نزدیکیهای شهر از هم وداع کردند.

آنژلیکا بعلامت وداع دست تکان داد:

— بامید دیدار! — او برگشت و میخواست برود.

واسیا آهسته او را صدا زد:

— آنژلیکا! — مهدی برای حفظ نزاکت دور شد. آنژلیکا بطرف واسیا گام برداشت و گفت:

— مواظب خودت باش!

آنژلیکا این کلمات را با صدای بلند ادا کرد تا مهدی هم بشنود، زیرا این سخنان باو نیز خطاب میشد.

— آنژلیکا، تو هم مواظب خودت باش!

— واسیا، بامید دیدار هرچه زودتر!

آنژلیکا میخواست چند کلمه هم به مهدی بگوید، ولی یارای چنین کاری را در خود ندید. واسیا بروی او لبخندی زد و گفت:

— آنژلیکا، من منتظرت خواهم بود!

... پس از نیمساعت آنژلیکا به ساختمان یک طبقه‌ای که به انباری چوبی بزرگ شباهت داشت نزدیک میشد. صدای خنده و جیغ و داد

زنانیکه جلو سینما روی نیمکتهای بسرعت سرهم بندی شده نشسته بودند از میان تاریکی شنیده میشد.

یکی از آنها آنژلیکا را بنزد خود خواند:

– آهای، خانم! بیا پیش من!

آنژلیکا باو نزدیک شد. گوینده این کلمات زنی بود که خودرا بزک کرده و عطر زده و روی نیمکت وا رفته بود. میان پلکهایش کمی باز شده و عدسی چشمانش بشیشه شباهت داشتند ... آنژلیکا با اشمئزاز بخود گفت: «به مواد مخدره معتاداست؟» زن سراپای آنژلیکا را برانداز کرد و پیشنهاد نمود:

– میخواهی ترا بایک افسر آشنا کنم؟ خوشگل است! پول را هم نصف میکنیم.

آنژلیکا پرسید:

– بداخلاق نیست؟

دلاله گفت:

– این دیگر بتو بستگی دارد. تو از کجا آمده‌ای؟

– از کارخانه شیمیائی.

– مناسب است.

آنژلیکا گفت:

– خوب، من موافقم.

– پس همینجا صبر کن. الان میاید.

– نه، من باید به خانه اطلاع بدهم که بزودی برنمیگردم. بدو میروم.

آن زن بدنبال او داد زد:

– آهای، مامانی، زودتر برگرد. سئانس پس از نیمساعت شروع میشود.

آنژلیکا پیش خود حساب کرد: «پس از نیمساعت یعنی ساعت هفت وسی دقیقه».

آنژلیکا وقتی دیگر به بخش ساحلی نزدیک میشد فریادی و صدای چکمه‌های نعل کوبی شده را شنید. خیابان را محاصره کرده بودند. فاشیستها که برخی لباس غیر نظامی پوشیده و بعضی به اونیفرم نظامی ملبس بودند هریک از راهگذران را متوقف کرده و اوراق هویتش را بازرسی مینمودند. درآنروز این چهارمین تفتیش بود.

چیزی نگذشت که آنژلیکا را نیز متوقف کردند و سربازان او را بنزد مردی که لباس غیرنظامی پوشیده بود بردند.

آنژلیکا خود را از دست سربازان خلاص کرده و فریاد زد:

– ولم کنید، من در کارخانه شیمیائی کار میکنم، الان نوبت کارم شروع میشود.

مردی که لباس غیر نظامی پوشیده مختصراً از او خواست:

– مدارک!

آنژلیکا مدارکش را از آستینش بیرون آورده و بطرف او دراز کرد.

مرد ملبس به لباس غیرنظامی دستور داد:

– آزادش کنید.

آنژلیکا پس از عبور از سه زنجیر محاصره خود را در امنیت احساس کرد. ولی بجای آنکه بطرف کارخانه شیمیائی برگردد بطرف ساحل شتافت. این عمل اشتباهی فاحش و خطائی نابخشودنی بود. آنژلیکا را تحت نظر گرفته بودند.

آنژلیکا ضمن رد شدن از خیابان بعقب نگاه کرد ودو مرد را پشت سر خود در خیابان دید. آنژلیکا از سرعت قدمهای خود کاست و یواشکی بعقب نگاه کرد، یکی از مردها باآنژلیکا دریک پیاده‌رو راه ·میرفت. بعد بکوچه‌ای پیچید و از نظر ناپدید شد. مرد دومی هم ناپدید شد. آنژلیکا ایستاد. واضح بود که تعقیبش میکنند. چه باید کرد؟ دوباره از خیابان رد بشود؟ در اینصورت خود را لو داده است. براه خود ادامه بدهد؟ در اینصورت هم خود و هم رفقای خود را لو میدهد. آنژلیکا برگشت و یقین داشت که جلویش را خواهند گرفت. همینطور هم شد. بمجرد آنکه آنژلیکا بکوچه‌ای رسید دو مرد که آنژلیکا قبلاً متوجهشان شده بود گوئی از زیر زمین در سر راهش سبز شدند.

– یک دقیقه تامل کنید!

آنژلیکا ایستاد و در حالیکه خود را متعجب نشان میداد پرسید:

– آقایان چه فرمایشی دارند؟

همان مرد ملبس به لباس غیر نظامی که اوراق هویت آنژلیکا را بازرسی کرده بود بچشمان آنژلیکا نگاه کرده و گفت:

– ما مایل بودیم که شما بگردش خود ادامه بدهید.

آنژلیکا تبسمی کرد:

— من که دارم ادامه میدهم.

— نه، شما بعقب برگشتید. تا اینجا شما بطرف ساحل میرفتید.

— آقایان اشتباه میکنند. من باید به کارخانه شیمیائی بروم.

— دراینصورت چرا بسمت مقابل کارخانه میرفتید؟

— میخواستم کمی کنار دریا هواخوری کنم.

مرد غیر نظامی که کم کم حوصله‌اش تنگ میشد جز و فزکنان گفت:

— شما که عجله داشتید به کارخانه بروید! الان نوبت کار شروع میشود!

— بله، ولی من پنجدقیقه وقت آزاد داشتم. امروز هوا بسیار عالیست و در کارخانه ما از این مواد شیمیائی هوا چنان دم کرده است.ایوای، الان کارخانه سوت میکشد!

واقعا صدای سوت طولانی کارخانه شنیده شد.

آنژلیکا مشوش شد و گفت:

— بفرمائید، اینهم سوت کارخانه، اما من اینجا ایستاده و با شما گفتگو میکنم. — آنژلیکا بطرف کارخانه دوید.

وقتی بوسط خیابان رسید مأمورین اس اس سر راهش را گرفتند. آنژلیکا ایستاد و باطراف خود نگاه کرد، او محاصره شده بود.

مرد تنومندی ملبس به لباس غیر نظامی که در اینموقع به آنجا رسیده بود کارت چهار گوش نارنجی رنگی را برئیس گشتی ها نشان داد و پرسید:

– اینجا چه خبر است؟
– دخترکی از کارکنان کارخانه شیمیائی را گرفته‌ایم. مدارکش درست است ولی رفتارش عجیب است.
– او را بمن نشان بدهید.
آنژلیکا را گرفتند و او شروع بدست و پا زدن کرد و فریاد میکشید که آزادش کنند والا ممکنست بعلت تاخیر از کارخانه اخراج شود.
مرد تنومند گفت:
– صورتش را روشن کنید! – آنژلیکا که صورت کارانتی را در جلو خود دید چیزی نمانده بود فریاد بکشد.
کارانتی بکناری رفت و رئیس گشتی ها را بطرف خود خواست و پرسید:
– بکجا میرفت؟
– بطرف ساحل.
– چرا تا آخر راه تعقیبش نکردید؟
– از وسط راه برگشت.
کارانتی دیوانه از خشم و غضب غرغر کرد:
– افتضاح! شما رد خوبی پیدا کردید ولی خودتان را لو دادید! این دختر مأمور اکتشاف معروف پارتیزانهاست. آیا اسم آنژلیکا بگوشتان آشناست؟
رئیس گروه گشتی بی اختیار گفت:
– چه گفتید؟ آنژلیکا همین دخترست؟ شما اطمینان دارید؟

– بجای آنکه تعجب کنید بهتر است فوراً اشتباه خود را جبران نمائید. همین حالا تمام این کوی و بخش ساحلی را محاصره کنید. این دختر را به آنجا ببرید و دستهایش را بپیچانید و استخوانهایش را بشکنید تا داد و هوارش را در سراسر محله بشنوند! شاید کسانیکه او بنزدشان میرفته برای نجاتش تلاش کنند. آنها در هرصورت در این ناحیه هستند و نباید از چنگ ما بیرون بروند!

*

مهدی و واسیا در محوطه پلکان طبقه دوم عمارتی جلو پنجره گردی ایستاده و به خیابان نگاه میکردند و با دقت به هر خش و خشی گوش میدادند. آنها علنا مشوش بودند.

تانیمساعت قبل هنوز دگل های کشتیها که در بندر لنگر انداخته‌اند، محوطه‌های تاریک و تیره اسکله‌ها دیده میشد، دودی که از لوله دودکش کشتی ها بر میخاست دیده میشد، در تاریک و روشن غروب امواج سیمگون کوچک میدرخشیدند.

حالا همه اینها در تاریکی شب فرو رفته بود. فقط از صدای خفه برخورد امواج بساحل احساس میشد که دریا نزدیک است.

واسیا بدون آنکه نگاهش را از خیابان برگرداند نجواکنان گفت:

– هوا بکلی تاریک شد.

مهدی ساکت بود.

۴

ناگهان صدای قارو قور چند اتومبیل بگوش رسید. پس‌از چند ثانیه اشعه چراغهای آبی رنگ میدان جلو دریا را روشن کرد. از ماشینها سربازان بیرون ریخته و بدو در امتداد ساحل پخش شدند، فرمانهای مقطعی شنیده شد. مرتباً ماشینهای جدیدی بمنطقه ساحلی میامدند.

واسیا با اضطراب پرسید:

— این عمل چه معنی دارد؟

مهدی با کلماتی شمرده جواب داد:

— مثل اینکه مقصود از این عمل دستگیری ماست.

اشعه‌های آبی رنگ بروی خیابان و دیوار خانه‌ها میلغزیدند.

واسیا حس کرد که زانوهایش سست شده‌اند. قلبش ازجا کنده شد. نه، او نه برای جان خود، بلکه برای جان آنژلیکا متوحش شده بود! نکند که اورا دستگیر کرده باشند؟ «آنژلیکا تردست و با هوشست ... نه، ممکن نیست که آنژلیکا ... اما در اینصورت این تفتیش چه معنی دارد؟»

در آنسوی پنجره فریادی جانخراش طنین افکند. واسیا در جلو پنجره یکه خورد و خودرا عقب کشید:

— آنژلیکا!

مانند آن بود که زمین از زیر پایش ناپدید شده است. مانند آن بود که تاب بلند پس از اوج گرفتن پاره شده و او سقوط میکند، از ارتفاع زیاد سقوط میکند و از جلو چشمانش بسرعت چوبه‌های دار ... لوله‌های تفنگ خودکار ... رد میشود ...

فریاد جدید آنژلیکا و اسیارا به دنیای واقعیات باز گرداند. و اسیا تفنگ خودکار را بسینه خود فشرد و دوان دوان از پله‌ها سرازیر شد.

ولی مهدی سریعتر از او دوید و شانه‌های و اسیا را گرفت و او را ببالا کشید. بین آنها مبارزه در گرفت.

و اسیا در حالیکه میخواست بزور خود را از چنگ مهدی خلاص کند با صدائی گرفته میگفت:

— مهدی، ولم کن، ولم کن! آخر آنها آنژلیکا را میکشند! ولم کن!

ولی مانند آن بود که مهدی سخنان او را نمیشنید.

مهدی و اسیارا بمحوطه بین پله‌ها کشید و ایستاد.

و اسیا از نا امیدی فریاد زد:

— آنژلیکا! آنژلیکا!

مهدی با دست دهان اورا بست و با صدائی خفه که نامأنوس بود گفت:

— اگر ساکت نشوی ... آنوقت نمیدانم با تو چه خواهم کرد! مگر دلت میخواهد که ترا هم بکشند؟

فریادهای آنژلیکا پیوسته جانفرساتر میشد و از نزدیکی آنها بگوش میرسید.

و اسیا تقریباً گریه کنان و زیرلبی گفت:

— بگذار بکشند! قبل از آنکه آنها مرا بکشند، فرصت خواهم

کرد که تقریباً بیست نفر را بخاک بیاندازم! اگر دستگیرم کنند هم کنار آنژلیکا خواهم بود! مهدی، ولم کن، از تو خواهش میکنم ...

واسیا نتوانست حرفش را تمام کند، ناگهان تلوتلو خورد و از شدت ضعف پشتش را بدیوار تکیه داد.

مهدی حس میکرد که ضعف بر او نیز غالب میشود. او میدانست که آنژلیکا چه شکنجه‌هائی را تحمل میکند.

اگر این واقعه پیش از اینها اتفاق میافتاد احتمالا مهدی تاب تحمل آن را نمیاورد و تپانچه‌اش را برمیداشت و بخیابان میدوید تا محال را ممکن سازد و آنژلیکا را از چنگال هیتلریها نجات دهد. و چنین اقدامی صدبار آسانتر از آن بود که جلو پنجره بایستد و بشنود که آنژلیکا چگونه فریاد میکشد. ولی مهدی میفهمید: هیتلریها فقط منتظر همین هستند، زیرا آنها معتقدند که پارتیزانها طاقت نخواهند آورد و برای نجات رفیق خود خواهند شتافت و مستقیماً زیر باران گلوله‌های فاشیستها خواهند افتاد! نه! مهدی، همینجا بایست. تو که از آنها نیرومندتر و عاقلتر هستی ... در هر صورت به نجات آنژلیکا موفق نخواهی شد ولی دیگران را در معرض خطر قرار خواهی داد: فاشیستها صحیح و سالم از سالن سینما خارج میشوند و کسی نمیداند که چقدر مردم نیک‌سرشت و شریف بدست آنها هلاک خواهند شد. مهدی کلمات سرهنگ را بخاطر آورد: «تو قبل از هر چیز باید مراقب باشی تا وظیفه محوله را با موفقیت انجام دهی». مهدی، تو باید بخاطر انجام فریضه بر نفس خود نیز غلبه کنی.

مهدی بروی واسیا خم شد و شانه او را تکان داد:

— واسیا، دوست عزیز، بهوش بیا! واسیا بهوش بیا! ما بیش از این نمیتوانیم در اینجا بمانیم. واسیا میشنوی؟ بلند شو!

واسیا صدای مهدی را در حال بین خواب و بیداری میشنید. واسیا با چشمانی غبار گرفته باو نگاه میکرد. هوش و حواس واسیا آهسته آهسته بسرش باز میگشت.

مهدی باو فرمان داد:

— بلند شو! واسیا، بلند شو، باید از اینجا بیرون برویم.

در اینموقع صدای آنژلیکا بگوششان رسید. آنژلیکا با تمام قوا فریاد میزد:

— ولم کنید! نوبت کار من شروع میشود! نوبت کار من شروع میشود، من باید عجله کنم! ولم کنید، میشنوید؟

آنژلیکا به آنها میفهماند که سئانس سینما شروع میشود باید عجله کنید!..

مهدی با صدائی بغض‌آلود گفت:

— آنژلیکا، متشکریم، صدایت را میشنویم. — سپس رو به واسیا کرد: — واسیا، میشنوی، آنژلیکا فریضه ما را بما یادآوری میکند. ما باید سالن سینما را منفجر کنیم! تو میشنوی، آنژلیکا ما را صدا میکند!

آری، واسیا تمام سخنان آنژلیکا را میشنید. او بکندی کمربندش را مرتب کرد و با صدائی خفه گفت:

— رفتیم!

واضح بود که آنژلیکا علیرغم تمایل خود آلمانیها را بکوی کنار ساحل آورده است. میبایست فوراً از این دام بیرون جست. واسیا با بیتابی گفت:

– پس منتظر چه هستی؟ زودتر به آنجا، به سینما برویم!

مهدی در حالیکه فکر میکرد چگونه از آنجا خارج بشوند جوابداد:

– بله ... اگر بتوانیم.

مهدی بظاهر آرام بود ولی افکارش با سرعت سرسام‌آوری در تکاپو بودند. قبل از انتخاب این هشتی او تمام سوراخ سنبه‌ها و در و پیکر این عمارت را بدقت مورد مطالعه قرار داده بود. این هشتی در عمارت بزرگی واقع بود که چند هشتی و مدخل بزرگ به خیابانهای مختلف داشت. ولی تمام کوی را محاصره کرده بودند و راه از تمام جوانب بروی آنها بسته بود. یگانه چیزی که به آنها کمک میکرد تاریکی و اونیفرم آلمانی هر دو آنها بود.

مهدی بجلو پنجره آمد و میدانگاهی را از نظر گذراند. میدانگاهی از آلمانیها پر شده بود. آلمانیها از درها و دروازه خانه‌ها بیرون میامدند و مردم را از خانه‌ها بیرون میکشیدند. مردم نمیفهمیدند که چرا از خانه‌ها بیرونشان میکشند و اوراق هویتشان را بررسی میکنند، مردم داد و بیداد میکردند و فحش و ناسزا میدادند. در میدانگاهی هنگامه عجیبی برپا بود. مهدی دید که آلمانیها بطرف خانه‌ای میایند که او و واسیا در آن پنهان شده بودند. گوئی مهدی فقط منتظر همین فرصت بود و واسیا را به عجله دعوت کرد:

— برویم، واسیا، زودتر! باید در میان سربازها خود را گم کنیم. میفهمی؟ باید وانمود کنیم که باتفاق آنها در جستجوی پارتیزانها هستیم.

— میفهمم.

آنها با زور در بزرگ عمارت را باز کرده و بخیابان دویدند. سه نفر از مأمورین اس اس بسوی آنها دویدند. واضح بود که مأمورین اس اس تعجب کرده‌اند که این دو نفر کی توانسته‌اند به این خانه بروند در حالیکه هنوز کسی بدان داخل نشده بود.

مهدی فرمان داد:

— فوراً به قسمت زیر شیروانی بروید! عده بیشتری با خود ببرید و باید دررا بشکنید!

او این فرمان‌را برای چند نفر دیگر از مأمورین اس اس تکرار کرد و یک دقیقه نگذشته بود در حدود پانزده نفر از هیتلریها به طبقه هفتم میدویدند تا به قسمت زیر شیروانی بروند.

واسیا باطراف نظر میانداخت وآنژلیکا را جستجو میکرد ولی مهدی محکم از پهلو او را تکان داد و در گوشش گفت:

— به پیش و به سمت چپ! در آنجا عده آلمانیها بیشتر است.

واسیا بطور مکانیکی حرکت میکرد، افکارش مغشوش بودند. آنژلیکا هم در میان این جمعیت است ... اورا شکنجه میدهند. ولی او، واسیا، از این احوال با خبر است، معهذا او را در چنگ این درندگان باقی میگذارد تا آزارش بدهند.

مهدی یکبار دیگر باو یادآوری کرد:

— بچپ، بچپ!

مهدی میدید که حال واسیا سرجایش نیست و باینجهت حواس خود را دو برابر معمول تمرکز داده بود.

آلمانیها در سمت چپ و سمت راست، در جلو و در عقب سرآنها در تکاپو بودند. مهدی با چالاکی و مهارت در میان آنها پیچ و تاب میخورد و بتدریج جلو میرفت. اگر او و واسیا بتوانند خود را به آن سر پیچ خیابان برسانند، آنوقت بخانه واقع در سمت مقابل میدوند و بحیاط آن داخل میشوند و میتوانند از دروازه عقبی آن خارج شده و از حلقه محاصره بیرون بروند.

هنوز به سی قدمی پیچ خیابان نرسیده بودند که مهدی ناگهان در سرجا خشک شد. در گوشه سرپیچ کارانتی در زیر نور رنگ پریده چراغ ایستاده و بدو نفر از نازیها دستوری میداد.

مهدی آهسته فرمان داد:

— به عقب! نه، دیگر دیر شده است. او ما را دید. واسیا، میبینی، ما را صدا میزند. باید بطرف او رفت و وقتی باو رسیدیم تیراندازی کنیم. فقط تیر ما نباید خطا کند!.. اما واسیا درباره آنژلیکا از من نرنج. من جز این نمیتوانستم اقدام دیگری بکنم.

واسیا مستقیماً بصورت کارانتی نگاه کرد.

مهدی گفت:

— رفتیم!

آنها نیز مانند تمام کسانیکه در پیرامونشان بودند، بسرعت پیش رفتند. هفت، هشت قدم مانده بود ...

واسیا زیر لبی غرغر کرد:

— من بیش از این طاقت ندارم!

— صبر کن.

— خوب! حالا میشود؟

— صبر کن.

واسیا بخوبی صورت کارانتی را میدید وکارانتی که در انتظار آنها بود بعلت نامعلومی بطرف دیگر نگاه میکرد.

— مهدی، چرا معطلی؟

ولی در اینموقع حادثه‌ای غیر مترقب روی داد. وقتی آنها به کارانتی رسیدند او بطرفشان برگشت و خشمگین داد زد:

— چرا اینقدر تعلل میکنید! با این سرعت لاک‌پشت را هم نمیتوانید تعقیب کنید! زودتر بسمت چپ بپیچید و به هشتی سوم بروید!

کارانتی در تاریکی آنها را نشناخت و تصور کرد افراد خودی هستند واین امر جان او را نجات داد. وبه مهدی و واسیا امکان داد که به داخل هشتی رفته و ازآنجا به حیاط عمارت داخل شوند ... راه بروی آنها باز بود.

آنها میفهمیدند که بطرز معجزه‌آسائی نجات یافته‌اند. هم آنها و هم کارانتی. اینطور پیش‌آمد کرد. کارانتی در پی آنها میگشت و آنها مدتها بود که در جستجوی کارانتی بودند و بهیچوجه نمیتوانستند

رد او را پیدا کنند ... در اینجا بهم رسیدند و ناگزیر از همدیگر جدا شدند. تا ملاقات آینده ...

واسیا فهمید که فقط کارانتی میتوانسته آنژلیکا را بشناسد و به آلمانیها تحویل بدهد و حالا در آرزوی ملاقات بعدی بود و از ته دل افسوس میخورد که چرا مهدی همراه اوست. اگر مهدی نبود او تمام خشاب اسلحه خودکار را به بدن کارانتی، که اکنون در دنیا بیش از هر کس از او نفرت داشت، خالی میکرد.

نفرت مانند پرده‌ای جلو چشمان واسیا را گرفته بود و او پیرامون خود را نمیدید و بیاد نداشت که چطور مهدی او را باین کوچه تنگ و خلوت آورده‌است.

مهدی و واسیا وقتی وارد سالن سینما شدند که سئانس شروع شده بود. روی پرده ارتش رایش سوم از خط ماژینو میگذشت.

مهدی و واسیا میبایستی حتماً در نقاط مختلف سالن بنشینند تا مواد منفجره ای که در آنجا میگذارند تمام سالن را به هوا پرتاب کند. ولی مصیبتی که برای آنژلیکا روی داد افکار مهدی را نیز مغشوش نموده بود. مهارتی که معمولا در تعیین فوری موقعیت داشت و میتوانست با خونسردی تمام جزئیات را بحساب بیاورد اینبار باو کمک نکرد.

بیشتر صندلیهای سالن اشغال شده بود و مهدی و واسیا بطور مکانیکی بسمت صندلیهای عقبی سالن براه افتادند. چشمانشان به تاریکی عادت نکرده بود و کورمال کورمال پیش میرفتند و بسربازان تنه

میزدند و پای دیگران را لگد میکردند. از هر طرف صدای غرغر شنیده میشد. مانند آن بود که مهدی و واسیا در لب پرتگاه قدم برمیدارند.

سرانجام آنها کورمال کورمال صندلی خالی پیدا کردند، مهدی آستین واسیا را کشید و آنها نشستند. مهدی با آرنج به پهلوی واسیا زد و آنها همزمان کپسول چاشنی ها را درجیب‌ها شکستند. بعد کیفهای خود را از شانه برداشته و برای راحتی بزیر صندلیهای خود فرو کردند.

حالا میتوانستند به پرده سینما نگاه کنند.

فیلم فاشیستی «قلع و قمع اروپا» را نمایش میدادند. آسمان از «مسراشمیت ها» سیاه بود، تمام موجودات زنده زمین زیر زنجیره تانکهائی منقش به صلیب شکسته سیاه و جمجمه سفید هلاک میشدند، خانه‌ها به ویرانه‌ها مبدل میگردند، ناوهای بیشمار دریاها را شیار میکردند. در زیرآب هم جنگ ادامه داشت – دزدان دریائی فاشیستی که همه آنها را گوئی بخصوص انتخاب کرده بودند، با هیاکل لندهور و ریش‌های دراز مرسومی، ناو گروه فرانسوی را با اژدر غرق میکردند و در آنجائی که یک لحظه قبل کشتی ایستاده بود ستون عظیم آب سر بآسمان میکشید.

این مناظر دهشتناک میبایست به تماشاچیان ایمان به نیروی «مافوق انسانی» هیتلریها را تزریق کند.

در واگن واقع در جنگل کومپن مضحکه تسلیم فرانسه را بازی میکردند و هیتلر از روی رضایت دست بدست میمالید. دو باره

صحنه‌هائی که پیروزیها را یکی پس از دیگری نشان میداد روی پرده ظاهر شد ...

ولی آلمانیهای حاضر در سالن بدون علاقه فیلم را تماشا میکردند: این وقایع مدتها پیش از این اتفاق افتاده و دیگر تکرار نخواهد شد...

اما واسیا دیگر نمیتوانست در اینجا بنشیند ... دلش میخواست از اسلحه خودکار یک رگبار بسر فاشیستهائی که جلویش نشسته بودند خالی کند. «اگر مهدی نبود، اگر فقط مهدی همراهم نبود ...» واسیا برای جان خود اهمیتی قائل نبود، ولی نمیتوانست حاضر شود که بمهدی صدمه‌ای برسد! این حس یگانه عاملی بود که جلو دست واسیا را میگرفت.

در روی پرده توپها میغریدند و خمپاره‌ها زوزه میکشیدند، غرش «مسراشمیت‌ها» بگوش میرسید که از ارتفاع کم مردم بیدفاع را به مسلسل میبستند ... چکوسلواکی سقوط کرد، فاشیستها پیروزمندانه بسروقت لهستان میرفتند. همه در برابر قدرت آنها سر فرود میاوردند.

روی پرده منظره تیرباران زنان و پیرمردان را نشان میدهند. صورت سربازان را از نزدیک و تمام رخ نشان میدهند، اینها «قهرمانان ملی» هستند.

ناگهان یکی از سربازانیکه در سالن نشسته بود فریاد زد:

— این من هستم! من هستم! شما دیدید؟ این من بودم!

ولی هیچکس جوابی نداد و او را تحسین و تمجید نکرد ... همه این اتفاقات در گذشته، در گذشته‌ای دور روی داده است.

بسیاری از تماشا کنندگان امروزی را ممکن بود روی پرده سینما دید ولی آنها مانند این ابله که با فریاد خود همه حضار را منزجر میکرد، دیگر داد نمیزدند که «این من هستم». سربازان مصیبتی را که نزدیک میشد احساس میکردند، آنها دیگر نه برای سرنوشت آلمان نازی، بلکه برای سرنوشت آینده خود نگران بودند. آنها میخواستند تمام آنچه را که روی پرده میدیدند فراموش کنند — این مناظر دیگر روحیه جنگی آنها را ارتقاء نمیداد بلکه بر عکس آنها را میترساند و داد نامه بیرحمانه‌ای علیه آنها بود.

مهدی با صدائی که همسایه‌ها نیز بشنوند به واسیا گفت:

— این دراز لندهور کورت است! من او را میشناسم. من این فیلم را قبلا دیده‌ام.

واسیا جواب نداد، تا لحظه انفجار دوازده دقیقه باقی بود.

مهدی دوباره واسیا را تکان داد و بلندتر گفت:

— بله، درست است، من این فیلم را دیده‌ام.

ولی واسیا حالا به همه چیز بی اعتنا بود. فریاد آنژلیکا در گوشش صدا میکرد. بنظرش میرسید که این فریاد از روی پرده سینما، از میان غریو تانکها و هواپیماها شنیده میشود.

مهدی از جا بلند شد و در حالیکه واسیا را بدنبال خود میکشید گفت:

— آره، من این فیلم را دفعه سومست که میبینم.

دوباره صدای غرغر از همه طرف شنیده شد، سایه مهدی و واسیا روی پرده ظاهر گردید. سایه آنها نیز بزودی ناپدید شد ...

*

واسیا و مهدی عجله داشتند که هرچه زودتر از آنجا دور شوند. آنها از همان راهی میرفتند که آنژلیکا از آن باینجا آمده بود.

در سر چهار راهی در کویهای مرکزی شهر قدمهایشان را کند کردند.

واسیا به شهر نگاه میکرد و در دل میگفت: «آنژلیکا، عزیزم!.. تو صدای ما را خواهی شنید، خواهی شنید! تو خواهی دانست که ما زنده هستیم و انتقام تو را میگیریم!»

مهدی گفت:

— وقت سر رسیده.

بلافاصله صدای گوشخراش انفجار بلند شد.

مهدی نمیدانست که رشته عدم موفقیتهای امروز ادامه دارد — آنها ماده منفجره را در یک گوشه سالن سینما گذاشتند و انفجار دیوار پهلوئی سالن را خراب کرد و فقط عده کمی از حضار در سالن زیرآوار ماندند. قسمت اعظم هیتلریها جان سالم بدر بردند وحالا ازخشم و غضب هار شده و در اطراف دیوار فرو ریخته در آمد و شد بودند. پس از چند دقیقه دوباره نور آبی رنگ وجهنده چراغ اتومبیل ها خیابانهای تریست را روشن کرد و تمام جاده‌هائی که از شهر بخارج میرفت از موتوسیکلت ها مملو گردید ...

ولی مهدی و واسیا دیگر دور شده بودند. آنها از روی تپه ماهورها میرفتند و موتوسیکلت ها نمیتوانستند بروی تپه و ماهور بالا بروند. دویدن مشکل بود، مهدی و واسیا پایشان به خارپشته‌ها و بوته‌ها، به سنگها میخورد، آنها بزمین میافتادند و دوباره بلند میشدند و میخزیدند ...

باتمام اینها فاشیستها موفق شدند رد مأمورین اکتشاف پارتیزانی را پیدا کنند.

آنها تازه از معدن سنگ متروکی رد شده بودند که صدای پارس سگهائی را که رد پارا دنبال میکردند شنیدند. چندی نگذشت که نخستین تیرها از پشت سرشان شلیک شد ویک گلوله آلمانی کمانه کرد و بپای واسیا خورد و ناخن شست پای او را کند. خون چکمه‌اش را پرکرد. مهدی وقتی متوجه شد که واسیا بشدت میلنگد، متوقف شد:

— چه شده؟

— چیزی نیست. انگشت پایم.

ولی واسیا حس میکرد که دیگر نمیتواند بدود.

صدای پارس سگها پیوسته نزدیکتر میشد. سگها روی تپه مجاور پدیدار شدند ... دو سگ از نژاد دوبرمان‌پینچر بودند و خرخرکنان چنان بجلو میشتافتند که کم مانده زنجیرهای خود را پاره کنند.

مهدی فریاد زد:

– واسیا، دراز بکش! – وخودش نیز بروی زمین دراز کشید و بعد گفت: – ابتدا باید سگها را از بین برد، والا آنها کار و بارمان را خراب میکنند!.. مواظب باش خطا نکنی!

صدای دو تیر بهم آمیخت. سگهای پیگرد زوزه‌های دلخراش کشیدند ... آلمانیها از تیراندازی دست برنداشته و به تپه‌ای که واسیا و مهدی در آن پنهان شده بودند حمله‌ور گردیدند.

به تخته سنگ بزرگی که کنار واسیا و مهدی قرار داشت چند گلوله خورد و کمانه کرد. چندی نگذشت که آنها در تاریکی هیاکل عده زیادی سرباز را دیدند که از تپه ببالا میخزیدند. مهدی باطراف خود نگاه کرد: در عقب سر آنها پرتگاهی پرشیب قرار داشت که در کنارش کاجهائی کوتاه روئیده بودند، سمت چپ آنها جاده فرعی از کوه به بالا کشیده شده بود.

آلمانیها در جاده فرعی بزودی خود را به آنها میرساندند و واسیا نمیتوانست از پرتگاه رد بشود. مهدی آهسته باو گفت:

– واسیا، تپانچه مرا بگیر و تفنگ خودکار را بمن بده.

واسیا در حالیکه اسلحه خودکار را باو میداد مضطربانه پرسید:

– تو چه میخواهی بکنی؟

– واسیا، گوش کن. سمت چپ ما جاده است. میبینی؟

– میبینم.

– اینطور عمل میکنیم. من آنها را در حدود پانزده دقیقه در اینجا معطل میکنم و طی اینمدت تو باید هرچه میتوانی بیشتر از اینجا

دور شوی. اگر من خودمرا بتو نرساندم تو منتظر من نشو، بلکه سعی کن خودترا به تیپ برسانی.

واسیا بالحنی قطعی گفت:

— نه!

— واسیا، ما چند ثانیه انگشت شمار فرصت داریم! تو خیال میکنی که من باین آسانیها بچنگ آنها میافتم؟! من از پرتگاه پائین میروم. احتمال نمیرود در میان آنها کسی جرات کند دنبال من از پرتگاه بپائین بپرد!

— مهدی، نمیروم!

— واسیا، اگر تو بمانی ما هر دو کشته میشویم. اما باین شکل هر دو نجات پیدا میکنیم! فوراً به اردوگاه برو. یااله، فرمان را اجرا کن!

واسیا رفت و پیوسته بعقب سر خود نگاه میکرد، اما مهدی آتش سریعی بطرف آلمانیها باز کرد. او با اسلحه خودکار رگبار کوتاهی شلیک نموده و بلافاصله جاي خود را تغییر میداد و باینطریق به آلمانیها امکان نمیداد نزدیک بیایند و بتدریج به لب پرتگاه میخزید. بالاخره پاهایش از کناره پرتگاه بپائین آویزان شدند و مهدی آنها را بزیر بدن خود جمع کرد و سرش‌را در پس تخته سنگی پنهان نمود. بطرف مهدی نارنجک پرتاب میکردند، ولی تخته سنگ بخوبی از جلو محافظ او بود و فقط بارانی از سنگ پاره بسر و روی او میریخت. در پشت

سر او نارنجکی منفجر نمیشد و اگر منفجر میشد هم در نقطه‌ای دور، در ته دره بود و ممکن نبود باو صدمه‌ای برساند.

مهدی مدتها بود که میتوانست از پرتگاه به پائین سریده و از چشم آلمانیها مخفی شود، ولی او همچنان در فکر واسیا بود: هرچه او بیشتر فاشیستها را معطل کند واسیا دورتر خواهد رفت ...

واسیا از جاده فرعی بپیش میرفت. او ابتدا میدوید و حتی درد پای خود را فراموش کرده بود. پایش کم کم کرخت شد و واسیا ازسرعت راه پیمائی کاست. او غالباً میایستاد و به صدای تیراندازی که از دور شنیده میشد گوش میداد و مضطربانه بخود میگفت: «پس چرا مهدی نمیرود؟»

دلش فوق العاده میخواست که بعقب بنزد مهدی برگردد ولی مهدی حق داشت: آنها دو نفری نمیتوانستند از دست آلمانیها بگریزند. معهذا آیا او میتوانست دوست خود را تنها بگذارد؟ اگر درد شدیدی که در پای او تیر کشیده و او را وادار به نشستن نمود، وجود نداشت، حتماً واسیا بعقب بر میگشت. ولی او بسوی جنگل خزید. تیراندازی چند دقیقه دیگر ادامه داشت و بعد خاموشی حکمفرما شد ...

... آلمانیها وقتی پی بردند که کسی بطرفشان تیراندازی نمیکند چند دقیقه صبر کردند و بعد با احتیاط بطرف تخته سنگی خزیدند که همین حالا از پشت آن تیراندازی میشد.

ولی در پشت آن تخته سنگ و در پشت سایر صخره‌ها هیچکس را نیافتند. آنها میتوانستند کار خود را تمام شده فرض کنند، از آنجا

فقط یک راه وجود داشت و آن هم پرتگاه بود و از آن پرتگاه اگر گربه هم بپائین میافتاد محققاً زنده نمیماند.

معهذا آلمانیها پس از مشاوره تصمیم گرفتند تا سپیده‌دم صبر کنند و بعد به ته پرتگاه رفته و جنازه ها را بردارند و به تریست ببرند.

ولی در ته پرتگاه جنازه‌ای نیافتند.

*

واسیا توانست فقط دیر هنگام، در اواخر شب و آنهم با کمک دهقانان محل خود را به ستاد تیپ برساند.

در موقعیکه دکتر جراحت او را میشست واسیا با جملاتی بسیار نامربوط تمام آنچه را که بسرشان آمده بود برای سرگی نیکولایویچ و فره‌رو که بالای سرش ایستاده بودند تعریف کرد.

واسیا مطلقاً نه از درد جراحت وارده بپایش، بلکه از تمام آنچه که طی این دو روز بسرش آمد کوفته و درمانده شده بود. آنژلیکا را که در چنگ آلمانیها گذاشته و دیگر کنارش نبود، مهدی هم مفقود شده بود.

تمام اینها به خوابی وحشتناک و بی سر و ته شباهت داشت و واسیا میخواست از این خواب بیدار شود و کابوس وحشتناک را از خود دور سازد ... ولی این کابوس واقعیت داشت و ممکن نبود از آن دور و مخفی شد.

واسیا بستری شد. بعد به گفتن کلمات نا مفهومی شروع نمود و پیوسته تاکید میکرد که نمیخواسته‌است برود، نمیخواسته است!..

دکتر به سرگی نیکولایویچ و فره‌رو گفت:
— تب شدید دارد و هذیان میگوید.
— خوب شد باو نگفتند که کارشان درسالن سینما هم نتیجه شایانی نداشته است ...
سرهنگ با غم و افسوس زیر لبی گفت:
— بله، اشتباه بروی اشتباه ...
سرهنگ از تأثر سر خم کرده و ایستاده بود ولی ناگهان مانند آنکه چیزی بخاطر آورده باشد قدش را راست کرد و باصدای معمولی خود که درتیپ همه به آن عادت کرده بودند خطاب به فره‌رو گفت:
— باید فوراً عده‌ای را برای جستجوی مهدی اعزام کرد. من با آنها میروم.
فره‌رو اعتراض کرد:
— نه، سرهنگ، برای اینکار شخصی لازم است که به تمام سنگ و کلوخ این منطقه آشنا باشد. من با آنها میروم و تو برای احتیاط اینجا بمان.
سرگی نیکولایویچ فوراً جواب نداد. ماندن برایش دشوار بود و صریحاً باید گفت که او تصور میکرد این کار را بهتر از دیگران انجام میدهد، ولی واقعاً فره‌رو در اینجا هر خارپشته و کلوخی را میشناخت.
سرگی نیکولایویچ در حالیکه میکوشید تشویش خود را پنهان کند گفت:

— میدانید شما چه باید بکنید ... شما آنطور که باید و شاید جستجو کنید ... اگر او را نیافتید با رفیق‌پ. تماس بگیرید تا او از سرنوشت مهدی و آنژلیکا اطلاعاتی بدست بیاورد. نکند که مهدی از روی عصبانیت دسته‌گلی به آب داده باشد! ..

فره‌رو سر فرود آورد:

— من همه اینکارها را میکنم.

پس از ده دقیقه گروه بزرگی از پارتیزانهای مسلح از جاده کوهستانی سرازیر شد. این گروه را فره‌رو هدایت میکرد.

راهپیمائی دشوارتر از آن بود که فره‌رو تصور مینمود. آلمانیها در همه‌جا پخش بودند و آنها پیوسته ناگزیر میشدند راهشان باطراف کج کرده و با عماق جنگل بروند. آنها بزحمت خود را به لب پرتگاهی رساندند که چندی قبل مهدی در آنجا جنگی نا برابر با فاشیستها بر پا کرده بود. تگمه‌های پالتوی سربازی و کاسکت‌های سوراخ شده از گلوله حاکی برآن بود که مهدی عده زیادی از فاشیستها را بخاک انداخته است. زمین کنار پرتگاه از تکه پاره‌های نارنجک و سنگ ریزه پر بود.

هریک از آنها در دل میگفت: «بله، برای او دشوار بوده، بسیار دشوار بوده است».

جوان ورزیده بلغاری بنزد فره‌رو آمد و گفت:

— در ته دره اثر چکمه‌های آلمانی دیده میشود.

فره‌رو بهیجان آمد:

– آخر مهدی هم چکمه آلمانی بپا داشته!

بلغاری با قیافه‌ای اخمو جوابداد:

– در آنجا جای پای عده زیادی دیده میشود.

شاخه‌های درختهای کاج کمرشد مچاله شده بود، کسی موقع سرخوردن به ته پرتگاه به این شاخه‌ها آویزان میشده است ...

فره‌رو دستور داد تمام دره‌را بگردند. ولی در اینموقع پارتیزانها سیلویو را دیدند که بزحمت از کوه بسمت آنها بالا میاید. از شتابی که او بخرج میداد معلوم بود که جوانک اخبار مُهمی دارد. سیلویو را شب قبل به نزد آن زن دهقانی رابط پارتیزانها فرستادند که گروه مهدی شب قبل از عزیمت به تریست را در خانه‌اش گذرانده بود.

وقتی سیلویو نفس زنان در برابر فره‌رو ایستاد او با بیتابی پرسید:

– چه خبری؟

سیلویو با خوشحالی پاسخ داد:

– زنده‌است... میخائیلو زنده است. او در خانه آن زن بوده، تغییر لباس داده و دفتر نقاشی خود را برداشته و بلافاصله ازآنجا رفته است.

فره‌رو حرف او را برید:

– بکجا رفته؟

– بکجا رفته؟ به اردوگاه، بنزد ما.

– ولی او در اردوگاه ما نیست!

پارتیزانها با اضطراب بیکدیگر نگاه کردند. یکی از آنها چنین فرضیه‌ای مطرح کرد:

— نکند که آلمانیها میخائیلو را دستگیر کرده باشند؟ ممکن است خبر نداشته که آلمانیها در اطراف هستند.

فرمانده سکوت کرد.

تجسسات بعدی اثری بدست نداد. فره‌رو خستگی ناپذیر بود. او پارتیزانها را تک تک و دو بدو به دهکده‌های اشغالی آلمانیها میفرستاد، زیرا ممکن بود میخائیلو بجنگ جدیدی پرداخته و بشدت زخمی شده باشد. فرستاده‌های او هر بار برمیگشتند و خبر میاوردند که میخائیلو در دهکده نیست و اهالی ده از دستگیری او چیزی نشنیده‌اند، فره‌رو از این اخبار شاد میشد، افتادن مهدی بچنگ آلمانیها برای فره‌رو ضربت سهمگینی می‌بود.

پارتیزانها بیش از یک شبانه روز مهدی را جستجو کردند. آنها چشم برهم نمیگذاشتند، به کنام دشمن سر میکردند و بهر وسیله‌ای ممکن بود راجع برفیق خود کسب اطلاع مینمودند. ولی از جستجو نتیجه‌ای بدست نیامد.

فره‌رو پس از تفکرات کوتاهی باین نتیجه رسید که باید افرادی را بتریست فرستاد تا با اعضای سازمان مخفی تریست ملاقات نموده و محل میعادگاهها و ارتباطات را تجدید و در عین حال رد پای مهدی را یافته و از سرنوشت آنژلیکا مطلع شوند. تمام این وظایف را یا خود

او و یا معاونش میتوانست انجام بدهد. تصمیم گرفتند که سرهنگ باتفاق هانری دوئز به تریست عزیمت کند.

فره‌رو میخواست به معاون خود که طی این مدت باو علاقه فراوانی پیدا کرده و مانند برادر تنی خود باو عادت کرده بود، مطالب بسیاری بگوید. آنها وداع میکردند. روبروی یکدیگر ایستاده و ساکت بودند. فره رو به سرهنگ نگاه میکرد و گوئی میخواست سیمای گرامی او را برای همیشه در لوح خاطر خود رسم کند. در واقع سالهای زیادی از عمر سرگی نیکولایویچ نگذشته‌است. چهل سال دارد. ولی طی این مدتی که آنها باهم هستند سرهنگ تا چه درجه پیر شده است. روی صورتش ریش زبر و سفیدی روئیده و زیر چشمهای خسته‌اش ورم کرده مانند کیسه‌هائی آویزان شده‌است ... سرهنگ هم که در عین سکوت با فرمانده خود خداحافظی میکند نظیر همین افکار را درسر دارد: «لوئیجی، تو زود پیر شده‌ای. پنجاه سال که چیزی نیست!.. دوست عزیز، میدانم این وضع برای تو خیلی دشوار است. برای من هم دشوارست ... خداحافظ لوئیجی ...»

لوئیجی به هیاکل سرگی و دوئز که دور میشدند نگاه میکرد و سبیل سفید خود را میجوید. لوئیجی بوضع شاقی دچار شده است. آنژلیکا از دست رفت. مهدی ناپدید شد. آیا سرگی و هانری باز خواهند گشت؟.. فره‌رو مانند درخت بلوط نیرومندی که شاخ و برگش را بریده باشند، کنار جاده ایستاده بود ...

*

دو نفر از حومه جنوب خاوری تریست میگذشتند. هر دو لباس ماهیگیری بسیار ژنده و پاره از برزنت زمخت بتن داشتند. ماهیگیر لاغری که صورت باریک و زرد داشت لنگ لنگان از جلو میرفت و رفیقش که سبد بزرگی پر از ماهی تازه بدوش داشت و زیر سنگینی آن خم شده بود از دنبال او روان بود. لباسشان هنوز تر و از پولک‌های ماهی پوشیده بود و از آنها بوی دریا و ماهی استشمام میشد. آنها بطرف بازار میرفتند و گربه‌های گرسنه از پی آنها میدویدند. آنکه از جلو میرفت هانری دوئزو آن دیگری سرگی نیکولایویچ بود.

در زیر انوار بامدادی خورشید همه چیز گلی‌رنگ بنظر میرسید. سرگی نیکولایویچ زیر سنگینی بار خود خم شده و مغموم بدنبال دوئز میرفت. سایه‌اش ازجلو او میرفت و بنظرش میرسید که این سایه از آن او نبوده و سایه بیگانه‌ایست ... او غوغا و همهمه مخصوص شهر را بوضوح میشنید و میکوشید وقتی پاسدارها از کنارش رد میشوند بعقب نگاه نکند. او، سرگی نیکولایویچ لیوبیموف، حالا ماهیگیر کر و لالی بود ...

نازیها از یک خانه سه اشکوبه بی درو پیکر مرد خون آلودی را بیرون کشیده و بطرف کامیونی میبردند، مرد بزمین افتاد، او را روی کف خیابان کشیده و میبردند. سرگی نیکولایویچ میشنید که چگونه مرد خون آلود خرخر میکرد و چگونه سه فرزند او، دو پسر، یکی دهساله و دیگری هشتساله و دختری کوچکتر از آنها، فریادهای جگر خراشی میکشیدند.

ولی سرگی نیکولایویچ نباید بشنود، او کر و لال است ...

سه نفر از هیتلریها برای نگهبانی از خانه ماندند و بقیه دست و پای قربانی خود را گرفته و او را بداخل کامیون پرتاب کردند و سوار کامیون شده و از خیابان بپائین، بسمت مرکز شهر روانه شدند. بچه‌ها گریه‌کنان دنبال کامیون دویدند. آنکه جلوتر میدوید پایش بسنگفرش خیابان گیر کرد و بزمین افتاد و از درد فریادی کشید. برادر و خواهر او را از زمین بلند کردند. آنها ایستاده و با نگاه کامیونی را که پدرشان را میبرد بدرقه میکردند. پیرامون را سکوت فرا گرفته بود و فقط صدای هق هق گریه بچه‌ها شنیده میشد. دختر پیوسته با کف دستهای کثیف اشکهایش را پاک میکرد و در نتیجه صورت خود را به چرک دستهایش میآلود.

سرگی نیکولایویچ حس میکرد که چگونه عضلات دستهایش کشیده میشوند و یکباره متوجه شد که قد راست کرده و گوئی سبدی سنگین و پر از ماهی را بدوش ندارد. دوئز چنانکه گوئی هیچ حادثه‌ای اتفاق نیافتاده باشد لنگ لنگان براه خود ادامه میداد و خونسردانه به چپق گلین خود پک میزد. سرگی نیکولایویچ دو باره قوز کرد و بدنبال رفیقش براه افتاد و زیر چشمی به سایه دراز خود مینگریست.

چند اتومبیل بسرعت گذشتند. ناگهان یکی از آنها کنار سرگی نیکولایویچ ترمز کرد.

افسری که از اطاق راننده بیرون آمده بود داد زد:

— بایست! — چند نفر از افراد اس اس و عده‌ای سرباز ایتالیائی از کامیون بخیابان پریدند.

سرگی نیکولایویچ نایستاد ولی ضربت شدیدی که با قنداق تفنگ خودکار به پهلویش وارد نمودند او را به تلوتلو خوردن وادار کرد.

دوئز بعقب سر نگاه کرد و دید که رفیقش را در حلقه محاصره گرفته‌اند و در حالیکه با شدت بیشتری میلنگید بطرف افراد اس‌اس رفت.

دوئز چپقش را از دهان بیرون آورد و لب پائینش را مانند پیران سالخورده دراز کرد و از افسر پرسید:

— مگر او چه بی حرمتی بشما کرده است؟

ظاهراً افسر جواب دادن باو را مادون شأن خود شمرد و به بغل دستی خود رو کرد و پرسید:

— این شل چه تکه ایست؟

یکی از ایتالیائیها موکداً گفت:

— حاضرم سرم را گرو بگذارم که این یارو اصلا شل نیست.

دوئز پی برد که حتی یک ثانیه هم نمیتوان تأخیر کرد. او آرام خم شد و پاچه چپ شلوارش را بالا کشید و در عین سکوت پای چپ و ماهیچه بریده شده آنرا به افراد اس اس نشان داد و سپس با خونسردی و حتی تا حدودی با میل و رغبت شروع بحکایت کرد:

— مرا مار گزید. در وطن ما، در جزیره کورس مار کوچک زرد رنگی هست که زهرش قاتلست و باید فوراً گوشت پیرامون جای نیشش را برید. منهم کارد را برداشتم و ماهیچه پایم را بریدم.

افسر چین به پیشانی انداخت و از سرگی نیکولا یو یچ پرسید:
— چه حمل میکنی؟
سرگی نیکولایویچ خیره باو نگاه کرد و البته جواب نداد.
افسر داد زد:
— احمق، چه حمل میکنی؟
اینمرتبه سرگی نیکولا یو یچ نگاه استفهام آمیزی به دو ئز انداخت و او بجای سرگی نیکولا یویچ جوابداد:
— امروز ما شانس آوردیم ... هرچه صید کردئیم به بازار میبریم. در سبد ماهی تازه است.
— من از تو نمیپرسم، از او میپرسم.
— سرکار افسر، او به سؤال شما جواب نخواهد داد.
افسر تپانچه‌اش را از جلد بیرون کشید و گفت:
— بگذار امتحان کند.
سرگی نیکولا یو یچ مانند آنکه نمیفهمد از او چه میخواهند ساکت وصامت به افسر نگاه میکرد، اما دوئز دستی تکان داد و بیخیال لبخندی زد، گوئی برای او علی السویه است که رفیقش را بکشند یا نکشند و بعد گفت:
— من اورا از بچگی میشناسم. او در تمام عمرش هنوز یک کلمه بزبان نیاورده است. او کر و لال بدنیا آمد. اما در عوض بهتر از همه ما تور را جمع میکند ...
افسر دوباره به ایتالیائی رو کرد:

– شاید تو حالا هم میگوئی که این دغل کر و لال نیست؟

ایتالیائی با شتاب پاسخ داد:

– من سکوت میکنم.

– در اینصورت من میتوانم شرطبندی کنم که او بخوبی بلد است صحبت کند ... او حالا برایمان تعریف خواهد کرد که از کجا میاید و بکجا میشتابد و در تریست چه میخواهد بکند.

لحظه آزمایشی دشوار نزدیک میشد. از ضربه قنداق تفنگی که چند دقیقه قبل باو زده بودند هنوز در گوش سرگی نیکولایویچ غرشی شنیده میشد. او نمیدانست بار خود را بزمین بگذارد یا همچنان در روی شانه نگاه دارد ... افراد اس اس با کنجکاوی بافسر خود نگاه میکردند که به ماهیگیر نزدیک شده و پیشانی او را هدف گرفته بود. افسر گفت:

– تا سه میشمرم، اگر جواب ندهی کر ولال به آن دنیا خواهی رفت. فهمیدی؟

ولی ظاهراً ماهیگیر چیزی نفهمید. او ساکت بود و چون میدید بمرگ تهدیدش میکنند با تشویش برفیق خود نگاه میکرد.

افسر گفت:

– یک.

سرگی نیکولایویچ مستقیماً به لوله تپانچه که بسویش هدف گرفته شده بود، نگاه میکرد.

– دو!..

در گوش سرگی نیکولایویچ غرش بیشتر و شدیدتری شنیده

میشد. از خاطره‌اش این افکار خطور کرد: «آه، سرگی، بیهوده به کاری که تخصص تو نیست دست زده‌ای ...» او بخوبی دید که انگشت افسر با ناخن لاک زده بروی پاشنه تپانچه قرار گرفت، پاشنه بسختی کشیده میشد ...

دوئز دوباره بحرف آمد:

— آقای افسر، آخر او لال و کر است. او از روز تولدش تاکنون یک کلمه بزبان نیاورده... اما تور را بهتر از همه جمع میکند ...

— سه! ..

صدای تیر بلند شد. دوئز از جا جست و با این حرکت تمام نازیها را بخنده آورد. ولی سرگی نیکولایویچ جنب نخورد و همچنان در سر جایش ایستاده و گوئی از زمین سبز شده بود.

تیر برای اغوا شلیک شده بود و یکی از افراد اس اس که کنار افسر ایستاده بود این تیر را خالی کرد. ولی سرگی نیکولایویچ میبایست چقدر فشار براعصاب خود وارد بیاورد و تا چه حد خودداری و کف نفس نشان بدهد تا این تیر را نشنود. صریحاً باید گفت که او خود را برای بدتر از اینها آماده کرده بود، زیرا ممکن بود خود افسر تیر خالی کند. ولی سرگی نیکولایویچ میبایست سکوت کند، سکوت کند و باین وسیله خود و رفیق خود، هانری دوئز را نجات بدهد. دوئز در طول این چند ثانیه چنان رنج و عذابی را متحمل شده بود که بلافاصله سرفه‌ای خفه کننده گریبانگیرش شد و از سینه‌اش خون ترشح کرد.

بعد وضع بهتر شد. هیتلر یها سبد پر از ماهی را گشتند و قسمتی از ماهیها را بداخل کامیون ریختند و آنها را آزاد نمودند. بقیه راه تا بازار را براحتی پیمودند.

ناگهان معلوم شد که دوئز سوداگر قابلیست، او مشتریها را صدا میکرد، قیمت را بالا میبرد، قسم میخورد، بد و بیراه میگفت. سرگی نیکولایویچ ابتدا با کنجکاوی به خورده ریزهائی که استادان محلی در پیرامونش میفروختند، به چوب پنبه‌هائیکه به هیاکل جالبی مبدل گردیده، به بزها و میمونها و فیلهای از چوب تراشیده شده، به پارچه‌هائیکه زنان خانه‌دار برای مبادله با خواربار آورده بودند، نگاه میکرد. بعداً خود او نیز مشغول کاسبی شد. در پشت جلو خوان بروی زمین نشست و سبد را در کنار خود گذاشت. معلوم نبود چرا فقط مشتریهائی کند و صبور بنزد او میامدند، کنارش مینشستند و مدت زیادی چانه میزدند و ماهی انتخاب میکردند. سرگی نیکولایویچ خاموش و پر حوصله بود، فقط بندرت و محرمانه یکی دو جمله میگفت. کشیشی پیر با صورتی پرچین و چروک مدت مدیدی کنار سبد معطل شد. بیشتر از او، جوانی بظاهر کارگر کنار سبد ور میرفت. سبد خالی شد. حالا میتوان برگشت. حمل سبد خالی سبک ولی دل سرگی نیکولایویچ کماکان از تشویش و اضطراب مالامال بود.

آنها از همان راهی که رفته بودند برمیگشتند. باز دوئز لنگ لنگان از جلو وسرگی نیکولایویچ باسری پائین افتاده از عقب او روان بود.

باز در یک نقطه هیتلریها بسرشان ریختند، ولی ظاهراً برای رفتن به محل دیگری عجله داشتند و پس از جستجوی سبد خالی براه خود شتافتند.

«بله، هر بار که مهدی به تریست میاید، برایش دشوارست ... مشکلست، بسیار مشکلست ... هم برای مهدی، هم برای واسیا و هم برای آنژلیکای بینوا ...» سرگی نیکولایویچ حالا این موضوع را بخصوص بهتر از هر وقت دیگر درک مینمود.

آنها توانستند موضوع تعیین میعادگاه و ارتباط را سروسامان بدهند ولی اطلاعاتی که درباره آنژلیکا و مهدی بدست آوردند مایه تسلی نبود. آنژلیکا در گشتاپوست و او را شکنجه میدهند. هیتلریها در روزنامه نوشته‌اند که گویا او به همدستی با پارتیزانها اعتراف نموده و اطلاعات گرانبهائی داده‌است. وقتی سرگی نیکولایویچ این خبر را شنید بیاختیار تبسم کرد. او همانقدر که به خود اطمینان داشت به آنژلیکا نیز اطمینان داشت ... افسوس، هزار افسوس که این دختر دلیرو بسیار زیبا و خوب باحتمال قوی در زیر شکنجه‌های وحشتناک هیتلریها کشته خواهد شد ... اما راجع به مهدی در تریست خبری نشنیده بودند. سرهنگ توانست فقط این نکته را معلوم کند که مهدی در تریست نیست و هیچکس نمیداند او در کجاست.

سرهنگ و دوئز وقتی به قرارگاه رسیدند اخبار مربوط به آنژلیکا و مهدی را برای پارتیزانها حکایت کردند.

بلغاری تنومند بابروهای پرپشتش گره انداخت و کلاه مندرسش را از سر برداشت و گفت:

— طفلک بینوا!

سیلویو خشمگین شد:

— چرا کلاهتان را برمیدارید؟ آنژلیکا هنوز زنده است!

دوئز با زحمت گفت:

— او را شکنجه میدهند ... — کمی سکوت کرد و بعد بالحنی قطعی افزود: — ولی هیتلریها از او یک کلمه هم نخواهند شنید!..

رنگ از رخسار فره‌رو پرید، او با زحمات فراوان موفق بخودداری شد. وقتی واسیا به فره‌رو گفت که آنژلیکا دستگیر شده، او میکوشید بخود دلداری بدهد که واسیا بیمار است و هذیان میگوید و اشتباه میکند ولی اخبار واصله از رفیق پ. سخنان واسیارا تأیید کرد و فره‌رو با درد و تلخکامی پی برد که او یکی از جوانترین و بهترین رفقا را که امیدواریهای زیادی در آینده باو داشته، آنژلیکا را از دست داده است.

آنژلیکا دستگیر شده واحتمالا او را خواهند کشت ...

اما بسر میخائیلو چه آمده است؟ حل معمای ناپدید شدن اسرارآمیز میخائیلو در پیش بود و اگر حوادث فوق‌العاده فره‌رو را به تغییر دادن نقشه‌هایش وادار نمینمودند او به جستجوی میخائیلو ادامه میداد.

آلمانیها با فعالیت روز افزونی عمل میکردند و دهکده‌های تازه‌ای را اشغال مینمودند و هارشده و از ساکنین دهات طلب میکردند که آنها محل استقرار تیپ پارتیزانی را نشان بدهند.

فره‌رو میبایست فوراً بستاد باز گردد. پارتیزانها مغموم و متاثر باز میگشتند.

در پیرامونشان بهار هنگامه میکرد، برگهای تازه و نو در میان برگهای سبز تیره کاجها جلوه خاصی داشتند، در میان سنگها و صخره‌های زرد چمن سبز خود نمائی مینمود. پروانه‌های رنگارنگ و دسته‌های پرندگان که از پدیدار شدن انسانها ترسیده بودند در آسمان میپریدند. هوا گرم بود، نور خورشید که از میان برگها میگذشت و بروی صخره‌ها میافتاد تصاویر جالبی رسم مینمود.

ولی فره‌رو و افرادش در پیرامون خود بهیچ چیز توجه نداشتند. افکار همگی بیک چیز معطوف بود: آیا میخائیلو زنده است؟

*

پیرزنی که مهدی او را بی‌بی مینامید نیز برای هزارمین بار از خود میپرسید: «آیا مهدی زنده است؟»

بی‌بی هفتاد سال دارد و صورتش از چین و آژنگ پوشیده است. اگر تشویش و غصه مهدی نبود چین‌های صورت او کمتر از این میبود. فقط قامت او همچنان با وقار باقی مانده و بار غم کمرش را خم ننموده است.

اکنون دو سالست که بی‌بی از مهدی نامه‌ای دریافت نداشته‌است. پیرزن آستانه کمیسیاریاهای نظامی را زیر پا گذاشته و تقاضا مینمود که از نو کسب اطلاع کنند و هربار در جواب همین را میشنید: «مفقودالاثر گردیده است».

امید از دلش بیرون نمیرفت. بی‌بی لباسهای مهدی و ساعت طلای پدر او را با دلسوزی محافظت مینمود. از نقاشیها و آلبومها و قلم‌ها و سه پایه و از هر چیزی که مورد علاقه مهدی بوده، محافظت میکرد. بی‌بی یادگاریهای دوران کودکی مهدی: شلوارهای دوران کودکی او، عرقچین زردوزی شده او را نیز حفظ میکرد.

آری، دوران کودکی مهدی بسرعت سپری شد. او بدون پدر و مادر رشد کرد. برای آنکه مهدی خود را تنها و بیکس احساس نکند بی‌بی سالخورده هر کوشش و کاریرا که از دستش ساخته بود بجا آورد و مهدی او را مانند مادر خود دوست داشت. زمان میگذشت... مهدی دوران کودکی را پشت سر گذاشت و به جوانی نیرومند و زیبا مبدل گردید. و حالا ... از مهدی اثری نیست ... و در نظر بی‌بی دنیا پوچ و بیمعنی شده بود.

بی‌بی سالخورده به اطلاعاتی که به کمیساریای نظامی میرسید باور نداشت. بی‌بی به بیمارستانها میرفت: کنار بستر بیمار مجروحی مینشست، دسته گلی به گلدان روی میز میگذاشت، بالش را درزیر سر مجروح مرتب میکرد و با او آشنا میشد و بعد به سؤال و پرسش میپرداخت که آیا او با مهدی دلبندش ملاقات نکرده‌است؟ بی‌بی با عشق مادری سیمای نوهٔ خود، صدای او، طرز راه رفتن و رفتار و کردار مهدی را برای مجروح شرح میداد و ضمناً از او فقط بخوبی یاد میکرد، بی‌بی عیب و نقصی از مهدی بیاد نداشت.

مجروحین باو اطمینان میدادند که با جوانان بسیاری نظیر مهدی

روبرو شده‌اند. آنها حتی حادثه‌ایرا که مهدی نیز در آن شرکت داشته، بخاطر میاوردند. آنها در واقع چیزی از خود نمیساختند، بلکه نام رفیق خود را با نام مهدی معاوضه میکردند ... مصاحبات متعدد سبب نزدیکی بی‌بی با مجروحین شد و بی‌بی متوجه گردید که این جوانان ساده و معمولی فصول مشترک زیادی با نوه او دارند.

بی‌بی مجروحین را «پسران» خود مینامید و روزی نبود که او به عیادتشان نرود و مجروحین نیز از صمیم قلب باین زن سالخورده و مهربان علاقه‌مند شده بودند.

در بسیاری از بیمارستانها بی‌بی را میشناختند. بی‌بی برای جنگاوران مجروح دستکش و جورابهای پشمی خوش نقش و بلیز پشمی میبافت، برایشان نانهای شیرینی ملی آذربایجانی میپخت، ساعات درازی کنار بستر آنهائیکه جراحات شدید داشتند مینشست و نسبت به آنها بخصوص مهر و نوازش مادرانه ابراز مینمود.

حالا غالباً در خیابانهای باکو ممکن بود با او روبرو بشوند. بی‌بی همیشه عجله داشت. بیمارستانها در بخشهای مختلف شهر پراکنده بودند و بی‌بی فرصت میکرد در ظرف روز بچند بیمارستان سرکشی کند.

وقتی جراحات مجروحی التیام مییافت و او دوباره عازم جبهه میشد، بی‌بی برای مشایعت او میرفت و در موقع وداع فراموش نمیکرد باو یادآوری نماید که اگر در جائی مهدی را دید به بی‌بی خبر بدهد.

بی‌بی بویژه به ساشا کازاکوف که مجروحی از جمله جنگاوران گارد بود علاقه شدیدی داشت. بنظرش میرسید که ساشا بیش از سایرین به

مهدی دلبندش شباهت دارد ... «فقط موهای ساشا بور و چشمانش آبیست ...»

وقتی ساشا اونیفرم خود را پوشید وسردوشی گروهبانی را به شانه‌های خود چسباند بی‌بی غمگین شد.

ولی ساشا کتابی بطرف او دراز کرد و گفت:

— بی‌بی، این کتاب را بگیرید. نه فقط من بلکه تمام مجروحین این هدیه را بشما تقدیم میکنند.

بی‌بی با سواد بود و روی جلد کتاب این نام را خواند: «گورکی». پیرزن در جواب گفت:

— بسیار خوب.

— بی‌بی جان، ما باز با هم ملاقات خواهیم کرد ...

— پیش من بیا ... حتماً بیا!

ساشا رفت.

بی‌بی آهسته از ایستگاه راه آهن بشهر روانه شد. به خیابان کی روف که خورشید با انوار طلائی خود آنرا زینت داده بود پیچیدو به بولوار کنار دریا آمد. بی‌بی بیاد آورد که باید به بیمارستان دیگری که در خیابان کولودزنایا واقع شده سر بزند. ولی نرسیده به بیمارستان در گوشه خیابان انگلس توقف کرد تا نفسی تازه نماید. از آنجائیکه او ایستاده بود، منظره تمام باکو، کشتی‌هائیکه در بندر لنگر انداخته بودند، عمارات کارخانه‌ها که در فاصله دوری قرار گرفته و در ابری از دود و مه غرق شده بودند، در برابر چشمانش گشوده شد. از بلندگو

آهنگ شورانگیز نشانهٔ رادیوئی شنیده میشد. حالا اخبار تازه جبهه را منتشر خواهند کرد. بی‌بی تصمیم گرفت صبر کند و به اخبار دفتر اطلاعات شوروی گوش بدهد. بی‌بی کتابی‌را که ساشا باو هدیه کرده بود باز کرد و دید که ساشا با عجله بخط خود در صفحه عنوان کتاب مطلبی نوشته است. در جیب و کیف خود دنبال عینک گشت. عجب تصادف نا مطبوعی: بی‌بی عینک خود را در خانه جا گذاشته‌است! بی‌بی بدون جهت مشوش شد و باخود گفت: «ببینم برایم چه نوشته‌است؟»

او دختر بچه دانش‌آموزیرا که از آن کنار میگذشت مخاطب قرار داد:

– دختر کم! بیا اینجا.

دختربچه بسوی او دوید.

– ننه‌جان، چه میخواهید؟

بی‌بی از او خواهش کرد:

– بخوان، ببینم اینجا چه نوشته‌اند.

دختربچه بکتاب نگاه کرد:

– ننه‌جان، این کتاب اثر گورکی است. کتاب خیلی بزرگست و من باید بمدرسه بروم.

– تو فقط آنچه را که در این صفحه از پهلو نوشته شده برایم بخوان.

دخترک چنین خواند:

— «زن را، مادر را که عشقش مانع و رادعی نمیشناسد و با شیر پستان خود تمام جهانیان را پرورش داده است ستایش کنیم. تمام نیکوئیهای انسان اثر پرتو خورشید و شیرمادر است — اینست آنچه که مارا از عشق بزندگی اشباع مینماید. م. گورکی».

تمام آنچه را که دخترک تند و تند خواند بی‌بی درک نکرد ولی احساس نمود که سخنان خوبیست و کتاب را گرفت و زیر لب گفت:

— متشکرم!

معلوم نبود از که تشکر میکند، از دخترک، ازساشا، یا از گورکی.

از بلند گوئیکه به تیر بسته شده بود صدای متین گوینده رادیو که پیروزیهای نوین و آزادی شهرهای جدیدی را بجهانیان خبر میداد شنیده شد.

زن سالخورده سر بلند کرده و در پیشاپیش خودبه شهر زاد و بومی خود مینگریست و بنظرش میرسید که این شهر نیست بلکه انسانی زنده، پهلوانیست که دستهای نیرومند کارگری، سیمائی جدی و عاقل و مانند مهدی قلبی پاک و بی آلایش دارد.

*

یکروز فره‌رو بامدادان از چادر ستاد بیرون آمد. وقتی جلو چادر با مهدی روبرو شد تعجب و شادی عظیمی باو دست داد. مهدی مانند همیشه جلو او ایستاده بود، بلیز پشمی بتن داشت، صورتش را تمیز تراشیده و موهای مرطوبش را بعقب شانه زده بود.

مهدی تعریف کرد که ناگزیر در دهکده اشغالی بدست نازیها، نزد خود شولتس مهمان بوده‌است.

اما جریان از اینقرار بود:

پس از آنکه مهدی تقریباً با سعی و کوشش معجزآسا از ته دره عمیق بیرون آمد، بخانه رابطشان که لباسهایش در آنجا بود، روانه شد. در آنجا اونیفرم آلمانی را بیرون آورد و لباسی تیره رنگ و مندرس و پیراهنی سفید با یقه پهنی که چندان تمیز نبود پوشید. کدبانو بمهدی توصیه کرد که احتیاط کند: شب قبل آلمانیها به آنجا آمده و ظاهراً شخصی را جستجو میکرده‌اند ... مهدی صمیمانه از او تشکر کرد و رفت.

در طول راه بسیار محتاط بود، از سکنه محل که با پارتیزانها همدل بودند میپرسید که آیا آلمانیها بده آنها آمده‌اند و اگر آمده‌اند بکدام طرف رفته‌اند. ولی هیچکس آلمانیها را ندیده بود. بطوریکه بعدها معلوم شد هیتلریها توانسته بودند در نیمه‌های شب محرمانه به ارتفاعات کوهستانی بروند و در آنجا چند دهکده را اشغال نموده و تمام راه‌هارا ببندند. این نقشه را کارانتی طرح نموده بود. او شخصاً به شولتس یاد داده بود که چگونه این عملیات‌را محرمانه انجام دهد...

مهدی از این جریانات بیاطلاع بود.

او از دامنه کوهسار بالا میرفت. نسیم خنک بامدادی از کوه میوزید. در دهکده‌ای که نزدیکتر باو بود گاوی که معلوم نیست چرا به چراگاه رانده نشده، مضطربانه نعره میزد و بزها بع‌بع میکردند.

اگر زمان دیگری بود مهدی از تمام این علائم پی میبرد که وضع نامطبوع است. ولی اکنون احتیاط کاری معمولی را از یاد برده بود. افکارش فقط متوجه یک نکته بودند، او به آنژلیکا و به واسیا میاندیشید ... سیمای آنژلیکا، مانند موجودی زنده در برابر چشمانش بود و بانگاهی ملامت‌آمیز به مهدی نگاه میکرد و گوئی میپرسید: «پس چرا مرا اینطور در چنگ دژخیمان باقی گذاشتید؟ مگر من برای همه شماها کم کار کرده‌ام؟..» مهدی بیاد آورد که آنژلیکا با چه شادی و خرسندی باتفاق واسیا بر روی پست و بلندیهای کوه میدوید و از تماشای درختهای پر از شکوفه لذت میبرد ... آنژلیکای مهربان و جوان و دلاور!.. آنژلیکا حتی در تلخ ترین و دشوارترین دقایق زندگی خود نیز فقط باین فکر بود که چگونه دین خود را در برابر رفقایش ادا نماید و توانست به آنها خبر بدهد که سئانس سینما در چه ساعتی شروع میشود. چرا او و واسیا بطرف فاشیستها ندویدند و آنژلیکا را از چنگ آنها خلاص نکردند؟ نه، از دست آنها کاری ساخته نبود!.. هیچ چیز از دستشان ساخته نبود ... فقط انجام مأموریت خود را غیر ممکن میساختند. آنژلیکا!.. تو چه اشتباهی مرتکب شدی؟.. تو که چست و چالاک و با هوش بودی و بارها آلمانیها را به سادگی گول زده و فریب داده بودی! اوراق هویت تو هم که واقعی بود ... چطور شد که بدام افتادی؟.. آه، بله، کارانتی! این کارانتی بود که از پشت سر ضربت زد!..

دل مهدی مضطرب و مشوش بود. حالش بحال کسی میماند که

مدت زیادی و با قساوت کتکش زده باشند ... اما ضرباتی که به قلبش وارد شده بشمار نمیامد!

مهدی بطرف دهکده پلاوا میرفت. برحسب عادت از یک جاده به جاده دیگر میچرخید و در جلو خود چیزی نمیدید. شاید بهتر بود که راه دیگرو کم خطرتری در پیش میگرفت. ولی مهدی برای اطلاع از حال واسیا بیتابی میکرد، واسیا حتماً میبایست از پلاوا گذشته باشد. پای واسیا در چه حالیست؟.. آیا خود را باردوگاه رسانده است؟..

در آنجائیکه جاده بکلی تنگ میشد و در اطراف آن درختهای کاج انبوه تر روئیده بودند بزبان آلمانی مهدی را مخاطب قرار دادند:

— بایست! دستها بالا!

مهدی فرصت نکرد حواسش را جمع کند که هیتلریها او را محاصره کردند. مقاومت بیمعنی بود.

پلاوا از فاشیستها پر بود. مهدی در حالیکه تحت نظر و بهمراهی هیتلریها از کنار خانه‌ها رد میشد، محرمانه به پنجره‌ها نگاه میکرد: آیا ممکنست لااقل یک سیمای آشنا را در پشت آنها ببیند؟ ولی تمام پنجره‌ها را بکلی تخته کوبی کرده بودند. مهدی هیچیک ازآشنایان خود را ندید. شاید بهتراست که او را ندیدند، ممکن بود دهقانان از دیدن دستگیری او مضطرب شوند و در نتیجه او لو برود.

سربازان مشایع مهدی جلو خانه‌ای که افراد اس‌اس محافظتش میکردند، ایستادند. سابقاً لیدیا پلانیچکا در این خانه زندگی میکرد و مهدی

غالباً به آنجا آمد و رفت میکرد. ولی حالا ظاهراً این خانه ستاد آلمانیهاست. همینطوراست. مهدی را ازیک اطاق باطاق دیگر بردند و او دربرابر فون شولتس قرار گرفت.

شولتس با سکوت سری تکان داده و صندلی را به مهدی نشان داد. وقتی مهدی نشست شولتس از روی خستگی خمیازه کشید. در ظاهر این ولگرد چیزی وجود داشت که ایجاد سؤظن میکرد، ولی از مخیله شولتس این فکر ممکن نبود خطور کند که دربرابرش میخائیلو نشسته است. شولتس تیز هوش بود و میتوانست بتفکرات منطقی بپردازد وبزودی باین نتیجه رسیده بود که میخائیلوی واقعی وجود ندارد، پارتیزانها بعملیات خرابکاری مختلف دست میزنند و بعد این عملیات را بیکنفر نسبت میدهند. البته شولتس سعی نمیکرد که زیردستان خود را باین فکر معتقد سازد. بگذار آنها جستجو کنند و تمام افراد مظنون را دستگیر نمایند — هرچه تعداد کسانیکه در خور اعتماد نیستند کمتر باشد بهتر است. این ولگرد را هم در صورت وجود کمترین سؤظن باید به آن دنیا فرستاد.

شولتس باکف دست بروی میز کوبید و ناگهان داد زد:

— میخائیلو!

مهدی آهسته سرش را بطرف در برگرداند تا ببیند این افسر گشتاپو در آنجا چه شخصی را دیده است؟ ..

دو هیتلری که باتفاق شولتس در اطاق نشسته بودند با ترس از جا بلند شده و دستهایشان را بروی جلد تپانچه هایشان گذاشتند. مهدی

نگاه متحیر ش‌را از طرف در که هیچکس درمیان آن ظاهر نشده بود، بطرف شولتس بر گرداند.

شولتس با کلمات سر و ته شکسته بزبان روسی گفت:

— اینرا من گفت بتو! بتو! تو هستی میخائیلو.

مهدی شانه بالا انداخت و بزبان آلمانی گفت:

— نمی فهمم ...

شولتس نیشخندی زد و گفت:

— صبر کن، ما وادارت میکنیم بفهمی!

ولی قلباً کمی آرام شد: این ولگرد ظاهری فوق العاده احمقانه و گیج و مبهوت داشت. نگاه شولتس به جعبه اتودها که در پهلوی مهدی آویزان بود افتاد و بدستیاران خود اشاره کرد که این جعبه مشکوک را از بازداشتی بگیرند. مهدی که متوجه شده بود با چه تردیدی آنها باو نزدیک میشوند با خوشدلی تبسمی کرد و بند جعبه را از شانه خود برداشت و جعبه را بطرف هیتلریها دراز کرد. آنها دست خود را بعقب کشیدند. آنوقت مهدی جعبه را بروی میز گذاشت و گفت:

— این تمام دارو ندار منست. — بعد مانند آنکه مطلبی را بیاد آورده باشد دست بجیب برد و اضافه کرد: — و اضافه بر آن چند لیر هم دارم!..

— در این جعبه چیست؟

مهدی با رغبت محتو یات آنرا شمرد:

ـ رنگ، قلم‌مو ، تخته رنگ.

شولتس دستور داد :

ـ تحقیق کنید!

جعبه را باز کردند. واقعاً هم در جعبه فقط رنگ و قلم مو بود. شولتس دوست داشت تمام مطالب‌را بدقت غور رسی نماید. هر یک از تیوبها را فشار میداد و رنگ محتوی آنرا مورد تجزیه قرار میداد. هیچ چیز قابل شک و تردید نیافتند، قلم مو و رنگ و تخته‌رنگ کاملاً عادی و معمولی در جعبه بود.

شولتس داد زد :

ـ اسمت چیست؟

مهدی با قیافه ترس آلودی چشمک زد و جواب داد :

ـ ژان ...

رئیس گشتاپو پوزخند زد :

ـ نام خانوادگی تو هم لابد رنوآر است، اینطور نیست؟

ـ اوه، نه، نام خانوادگیم کراوس است ... ژان کراوس ... اما ژان رنوآر نقاش معروف امپرسیونیست فرانسویست ...

ـ عجب تو اینرا هم میدانی ... قابل تمجید است ... خوب، تو کیستی و از کجا میائی؟..

ـ من در پاریس متولد شده‌ام ... در خیابان کمونارها خانه شماره هفت ممیز دو. اطاقم در زیر زمین بود.

شولتس در حالیکه به برونینگ خود اشاره میکرد با خونسردی اخطار کرد:

— اگر یک کلمه دروغ گفته باشی میتوانی خودت را جزو مردگان بحساب بگذاری!

— اوه، مسیو، اختیار دارید!.. اطاقم تاریک و مرطوب و نیمه زیر زمین محسوب میشد ... پدرم آلمانی بود. متاسفانه او زود مرحوم شد. مادرم فرانسوی بود. مادرم میکوشید مرا فرانسوی ببار بیاورد ... از کودکی به نقاشی علاقمند بودم. و حالا در جاده‌ها و راههای کشور بیگانه آواره هستم: جا و مکانی ندارم، مادرم در موقع بمباران هلاک شد و من ...

حوصله شولتس از زبان درازی او سر آمد و سرانجام اشاره کرد که بازداشتی را ببرند.

اقبال بمهدی یاری کرد: تا او در حضور شولتس بود پارتیزانها در ظرف یک ساعت سربازخانه ای را منفجر و انبار مطبوعات تبلیغاتی هیتلریها را در تریست آتش زده بودند. تحقیقات دقیق نشان داد که هر دو خرابکاری را ... همان میخائیلوئی انجام داده که همیشه در همه‌جا حاضر است. شولتس دوباره با بی اعتنائی خمیازه کشید. یک میخائیلو در نقاط مختلف شهر!.. نک میخائیلوی دیگر هم در اینجا زندانی اوست ... مرده شور همشان را ببرد!

ناگهان فکر بکری به مخیله رئیس گشتاپو خطور کرد. تحقیق این که فرانسوی واقعاً نقاشست یانه آنقدرها دشوار نیست. باید قلم مو را بدستش داد تا صورت شولتس را بروی پرده نقاشی کند!

شولتس آنقدرها مجربست که بتواند نقاش حرفه‌ای را از نقاش آماتور تشخیص بدهد.

مهدی را باطاق شولتس آوردند و شولتس ابراز تمایل کرد که مهدی تابلوئی از او رسم کند. مهدی باکمال رغبت موافقت کرد، ولی با کنایه فهماند که خوبست دستمزدی باو بپردازند: زیرا او فقط بوسیله هنر خود ارتزاق میکند و مسیو افسر باید این نکته را بفهمد ... شولتس از روی لطف و مرحمت تبسم کرد: او از وقاحت این فرانسوی خوشش آمده بود. این نوع اشخاص ترقی میکنند!..

— حق‌الزحمه به کیفیت کار بستگی دارد! ممکنست پول به تو بدهیم ... و ممکنست گلوله‌ای به پیشانیت خالی کنیم!

مهدی آهی کشید و دستهایش را باطراف گشود (او در اینجا غالباً این ژست را تکرار میکرد) و به کار خود مشغول گردید. خود هیتلریها باو کمک کردند تا چهارچوب را تعبیه کند و پرده بروی آن بکوبد.

جعبه را به مهدی پس دادند و او مشغول نقاشی شد. ولی مهدی حتی نمیتوانست تصور بکند که اینکار تا ایندرجه دشوار خواهد بود. دشواری آن از حد تصور خارج بود!..

صورت کسی را بدون تمرین و اتود ترسیم کردن کار مشکلیست. مهدی عجله میکرد و مضاف بر آن میدانست که هنر نقاشان دوره گرد قبل از هر چیز در فوریت آنست. گذشته ازاین علت دیگر دشواری کار این بود که مزاحم مهدی میشدند. هردو دستیار شولتس

در موقع سئانسها حضور داشتند و از او چشم برنمیداشتند. پیوسته افسرها وارد اطاق میشدند و سربازها بازداشت‌شدگان را باطاق میاوردند (خوشبختانه از آشنایان مهدی هیچکس در بین بازداشت‌شدگان نبود).

ولی تمام اینها در مقایسه با مشکلاتی که مهدی بعنوان یک نقاش مکتب شوروی با آنها روبرگردید، هیچ و پوچ بود.

مهدی میتوانست تابلوئی خوب‌تر یا بدتر، با بلوغ بیشتر یا کمتر رسم کند، ولی از یک کار عاجز بود و آن اینکه بخود دروغ بگوید و تابلوئی خلاف حقیقت رسم نماید ... او بر اساس واقعیات تمام زندگانی خود و تمام سنن که هنر پیکر نگاری کنونی میهنش برآن متکی بود، هنرمندی راستگو و حقیقت‌بین تربیت گردیده بود که با آثار نقاشی خود رابطه خود و زندگانی را بیان مینماید.

ولی اکنون در اینجا همه چیز را باید بنحو دیگری بیان کرد ...

وقتی شولتس جلو پنجره ایستاد و آمرانه با دست بمیز تکیه داد و چانه سنگینش را کمی بلند کرد و صورتش را بسوی مهدی برگرداند، مهدی دیگر میدانست چگونه باید صورت اورا بروی تابلو رسم کند. در برابر مهدی سیمای قاتلی عاقل و خونسرد و غدار و محیل قرار داشت. درست استکه او حالا کسی را شکنجه نمیکرد، کسی را تهدید نمینمود و بکسی تیر نمیزد، بلکه با قیافه‌ای آمرانه و کمی متکبر جلو پنجره ایستاده و بویژه بمناسبت این واقعه فرنچی بخوبی اطوشده پوشیده و حالت ملتهب کسی را داشت که به ژست

گرفتن در مقابل نقاش عادت نکرده است، معهذا روی تابلو باید صورت او را چنان نشان داد که مردم از تماشای تابلو او را در حال دار کشیدن و شکنجه دادن و تیر باران کردن ببینند.

آتش کینه در دل مهدی زبانه میکشید. کینه آماده بود که حرکات دست او را تابع خود سازد ... مهدی مجبور بود تمام قوای خودرا متمرکز نماید تا بتواند بر طوفان الهام درونی مسلط گردد. عملی ابلهانه استکه پس از تحمل و گذراندن چنین امتحاناتی با تابلوی خود شخصیت خودرا فاش سازد!.. مهدی، طاقت داشته باش! احساسات خود را آزاد مگذار. بسیار چیز ها به این رفتار تو بستگی دارد. تو حالا نقاش نیستی. خودرا بدروغ گفتن و چاپلوسی وادار کن ...

چقدر اینکار دشوار است، بیش از حد دشوارست!..

مهدی احساس میکرد که دستش میلرزد. در اطاق سکوتی اضطراب‌آمیز و آزار دهنده حکمفرما بود ...

... در موقع نخستین سئانس دستیاران شولتس باین نتیجه رسیدند که فرانسوی فقط سر بسر شان گذاشته‌است. خطوط جداگانه و لکه‌های رنگارنگ با سیمای رئیس آنها هیچگونه فصل مشترکی نداشت. ولی کم‌کم خطوط سیمائی مقتدر و عاقل مانند آنکه از میان مه هویدا شده باشد، بروی پرده ظاهر شد. شولتس در مواقع تنفس بجلو تابلو میامد و با علاقه به تصویر خود نگاه میکرد و از روی تصدیق ابروهایش

را تکان میداد. حالا او نه پس از هر پنجدقیقه، بلکه بمرا تب کمتر استرا حت میکرد.

مهدی با شدت و حدت سابق بکار مشغول بود، بالاخره تابلو حاضر شد. زمینه کلی آن کمی سخت و سنگین از آب در آمد ولی این نکته شولتس را کاملاً راضی مینمود. عجب، فرانسوی شارلاتان معهذا توانست در طبیعت او نکته اساسی را نشان بدهد، یعنی همین حاکمیت و وقوف برشایستگی و شان خود، اشرافیت ... و خوب، کمی هم قساوت! ..

پورتره مورد پسند شولتس قرار گرفت. او تردیدی نداشت که در برابرش نقاشی حرفه‌ای و ماهر و ظاهراً قابل اطمینان ایستاده‌است.

شولتس پورتره را برداشت و حالا نمیدانست با نقاش چگونه رفتار کند. شولتس از نقاش پرسید:

— اینطور که از تمام اوضاع و احوال برمیاید شما از پول متنفر نیستید؟

مهدی با هیجان گفت:

— اوه، مسیو، بهیچوجه!

شولتس قوطی سیگارش باز کرد و جلو مهدی گرفت و گفت:

— شما خیلی کم پول درمیاورید، بخصوص حالا ... ولی پس از جنگ شما میتوانید در نقطه‌ای از کشور ما، مثلاً در دانتزیگ یا کنیگسبرگ آتلیه باز کنید و من حتی حاضرم شما را از لحاظ مشتری تأمین کنم ...

مهدی آهی کشید و گفت:

— ولی برای باز کردن آتلیه هم پول لازمست.

— بله، و بعید است که شما با دوره گردی در سواحل آدریاتیک پول زیادی ذخیره نمائید ... ولی من ... من حاضرم بشما در گشودن آتلیه کمک کنم.

مهدی سیگارش را از میان لبها بیرون کشید و در حالت انتظار بدهان شولتس چشم دوخت و شولتس نزدیکتر باو نشست.

پیشنهاد شولتس عبارت از آن بود که کراوس باید — در مقابل دستمزدی، آنهم دستمزد گزافی! — از وضع و حال خود که نقاش دوره گردیست استفاده نموده و به پارتیزانها ملحق شود. در آنجا او میتواند بهر کاری که مایلست دست بزند: پورتره پارتیزانها را رسم کند، برایشان دمپخت بپزد، نگهبانی کند و یا با آنها در شبیخونها شرکت جوید؛ اما یگانه وظیفه‌ایکه باو محول میشود اینست: معین کند که آیا میخائیلو واقعاً وجود دارد یا نه و اگر وجود دارد در فرصت مناسب میخائیلو و یا دستیار میخائیلو را فریفته و به جائی بکشاند که آلمانیها بتوانند او را دستگیر نمایند.

مهدی فوراً موافقت نکرد: او مدت مدیدی بر سر مبلغ چانه زد و حاضر بود فقط مارک آلمانی بگیرد و از گرفتن لیر ایتالیائی مطلقاً امتناع مینمود.

شولتس در موقع آزاد کردن او به معاونین خود دستور داد

که چند عکس مفتضح کننده از او بردارند و برای تهدید به مهدی گفت:

— چنانچه بیهوده بسرت بزند که ناگهان به پارتیزانها ملحق شوی رحم و مروت انتظار نداشته باش! هرکجا بروی ما برای دسترسی بتو وسیله پیدا خواهیم کرد!..

مهدی هنگامی که از نزد شولتس بیرون آمده بود دوباره برگشت و تقاضا کرد پروانه عبوری باو بدهند — «والا، مسیو، هر نگهبانی جلو مرا خواهد گرفت!»

شولتس از روی کمال بیمیلی کارت چهارگوشه نارنجی رنگی باو داد.

مهدی قبل از آنکه به تیپ بیاید مدتی مدید در جاده‌ها دور میزد تا چنانچه نازیها در پی او آمده باشند اثرش را گم کنند.

فصل نهم

تا موقعیکه مهدی به تیپ بازگشت حال واسیا کم کم شروع ببهبودی نمود. تبش برید و یکروز پس از گشودن چشمهائی که هنوز تیره و تار میدیدند واسیا دوست خود را دیدکه کنارش نشسته و بروی صورتش سر خم نموده است.

واسیا خوشحال شد و آهسته گفت:

— مهدی! — آنها چنان یکدیگر را در آغوش گرفتند که گوئی سالهای متمادی همدیگر را ندیده بودند.

مهدی شب و روز از کنار بستر واسیا بر نمیخاست. همین اواخر واسیا شب و روز مانند پرستاران بیمارستانها مواظب مهدی بود و حالا مهدی از واسیا پرستاری میکرد. وقتی واسیا کمی تقویت شد مهدی دوست خود را در گردشهای کوتاهش همراهی میکرد. وقتی انسان میدید که مهدی با چه مراقبت و احتیاطی زیر بازوی واسیا را میگیرد تا او برای گرم کردن بدن ضعیف و ناتوان خود بمیان چمنزار کوچکی برود و در زیر آفتاب بنشیند، ممکن نبود از شدت تأثر ملتهب نشود.

اکنون ستاد تیپ بارتفاعات بیشتری در کوهها بالا رفته بود

و دوستان بروی سنگها نشسته و به زیر، به دره‌های عمیقی مینگریستند که از آنجا نسیمی گرم و مرطوب میوزید و عطر گیاههای تازه را با خود میاورد. کوههائی مرتفع آنها را از دنیا جدا کرده بود. چقدر دلشان میخواست که از پس این باروی مهیب، دشتهای بیکران و پر از گل و شکوفه را در میهن خود ببینند!..

– حالا بچه‌ها در وطن ما برای امتحانات آماده میشوند و پس از دو ماه دیگر از دبیرستان وداع میکنند! دبیرستان چیست، اگر من بودم حالا به سال سوم دانشکده داخل میشدم! البته اگر جنگ در بین نبود...

واسیا پدر و مادر خود را که مدتها پیش از جهان وداع کرده بودند بیاد آورد. زندگی خود را در زمان جنگ، فرار از اسارت فاشیستها، نبردهای شدید با هیتلریها (چقدر از آنها را با دست خود نابود کرده بود!)، نخستین عشق آتشین خود را که در میان دود و آتش پیکارها پدیدار شده بود بیاد آورد...

از زمانیکه دو باره با مهدی ملاقات کرده بودند واسیا حتی یکبار هم نام آنژلیکا را بزبان نیاورده بود. مهدی از این بابت متعجب شده ولی سکوت میکرد زیرا میترسید به زخم او نمک بپاشد. فقط از خود میپرسید: «چرا واسیا از آنژلیکا صحبت نمیکند؟ چرا نمیخواهد درد دلش را با من در میان بگذارد؟ شاید من بتوانم باو در تحمل غم و غصه کمک کنم!»

*

وضعی که تیپ به آن دچار گردیده بود بسیار سخت بود: آلمانیها کلیه راههائیرا که به تریست میرفت تحت نظارت قرار داده بودند، ارتباط با سایر واحدهای پارتیزانی هنوز برقرار نشده بود. تلاش‌های دهقانان محلی که میخواستندخودرا به پارتیزانها برسانند و اطلاعات مهم ومورد علاقه ستاد را به آنها بدهند با عدم موفقیت مواجه شد. آلمانیها آنان را دستگیر و در جلو چشم سایر دهقانان تیرباران کردند.

در تریست کارانتی همچنان آب را گل آلود میکرد. گاه‌بگاه در عملیات آلمانیها برای سرکوبی اهل محل شرکت مینمود، شولتس او را بعنوان جاسوس جدید خود به آلمانیها معرفی کرد و این نکته به کارانتی امکان میداد که در شهر بمقیاس وسیعی فعالیت نماید: او به تطمیع و ارعاب مشغول بود و معاملات سیاسی مشکوکی انجام میداد.

روزنامه فاشیستی «ایل‌پیک‌کولو» اخیراً بکلی افسار گسیخته شده بود. این روزنامه هر روز جعلیاتی درباره پیروزیهای ارتش هیتلری در جبهه روسیه و در باره قلع وقمع دستجات پارتیزانی بدست آلمانیها مینوشت و منجمله در باره قلع وقمع تیپ کاملی از سپاه پارتیزانی بنام گاریبالدی اراجیفی چاپ میکرد.

انهدام چاپخانه این روزنامه فاشیستی ضرورت پیدا کرد.

فره‌رو و سرگی نیکولایویچ نمیخواستند مهدی را دوباره به تریست بفرستند، ولی ناگزیر گردیدند این مأموریت را نیز باو محول کنند، زیرا او بهتر از سایرین بخش مرکزی شهر را میشناخت.

*

از آن موقعیکه شولتس مهدی را بمیان پارتیزانها «فرستاد» سه هفته میگذشت. شولتس به مهدی گفته بود که پس از یک هفته به تریست برمیگردد و در آنجا منتظر جاسوس خود خواهد نشست. ولی ظاهراً شولتس دیگر در صرافت جاسوسان خود نبود. او در دهکده پلاوا لنگر انداخته و همچنان تمام طرق ارتباط با شهر را تحت نظارت قرار داده بود.

این نبرد به مسابقه ایستادگی و استقامت شباهت داشت. پارتیزانها بدون خواربار و دارو مانده بودند و مهمات و سازوبرگ نیز بحد کفایت در دست نداشتند. ولی وضع نازیها هم سخت بود. دهقانان هرچه خوردنی بود از آنها پنهان نمودند و حمل آذوقه از شهر دشوار شده بود، ممکن بود پارتیزانها در کوهستان بارو بنه را از دستشان بگیرند. در میان نازیهای مأمور سرکوبی که بزندگانی مرفه در تریست عادت کرده بودند بیماری شروع شد. از لثه سربازان خون جاری شد و پاهایشان آب آورد.

نازیهای گرسنه و غضب آلود به منازل دهقانان هجوم میبردند و چون در آنجا یک ذره نان هم پیدا نمیکردند هرچه خراب کردنی بدستشان میرسید خراب میکردند. زنها و سالخوردگان و کودکان منازل خود را ترک گفته و به کوهستانهای مجاور پناه میبردند. چند دهکده از سکنه خالی شد...

از هفت کامیون خواربار که از تریست برای شولتس فرستاده شده بود فقط سه کامیون خود را باو رساندند و این مقدار آذوقه برای همه کفایت نمیکرد. در وهله اول بافسران خوراک میدادند و سربازان غرغر میکردند... بیماران بدون سرپرستی میماندند و روز بیستم مجبور شدند هفت نفر از سربازان را بخاک بسپارند و تعداد کسانیکه در اثر بیماری میمردند پس از دو روز دیگر به سی نفر رسید.
در اینموقع شولتس تصمیم گرفت محاصره را قطع نموده و به تریست برگردد. آلمانیها ناگزیر شدند بازگشت خود را در حین جنگ و گریز عملی سازند... تاخت و تازهای ناگهانی گروههای کوچک دهقانی که در کوهستان بکمین نشسته بودند، لطمات محسوسی وارد میاورد. وقتی شولتس به شهر وارد شد دویست نفر از تعداد سربازانش کاسته شده بود.

دو باره در جاده‌های کوهستانی که بسوی قرارگاه پارتیزانها کشیده میشد زنان دهقانی که سبدهائی بسر داشتند پدیدار گردیدند. از همه طرف گروههائی از دهقانان به پارتیزانها میپیوست: صفوف جنگاوران از نو تکمیل میگردید.

پلهای راه آهن که فاشیستها در طول مدت محاصره موفق به تعمیر و ترمیم آنها شده بودند، دوباره بهوا پرتاب میشد. قطارها از خط خارج میشدند و تونلها بسر هیتلریها فرو میریختند. پارتیزانها بخشهای ویران شده راه آهن را تحت نظارت خود گرفته و بواحدهای تعمیراتی نازیها جنگهائی تحمیل مینمودند.

پارتیزانها نیروهای آلمانیها را خورد کرده و دستجات سرکوبی را بیرحمانه قلع و قمع میکردند. این عملیات نبردهای شدیدی بود که در جریان آنها تلفات خود پارتیزانها نیز کم نبود.

دشوارترین و بغرنج‌ترین عملیات را فره‌رو و سرگی نیکولایویچ رهبری میکردند.

فعالیت پارتیزانها چنان مقیاس عظیمی داشت که در برلن مسئله وضع کرانه دریای آدریاتیک را بخصوص مورد بحث قرار داده و تصمیم گرفتند یک واحد مرکب و بزرگ مأمور مجازات و سرکوبی را تحت فرماندهی سرهنگ گولباخ، یکی از پلیدترین دژخیمان و آدمکشان به آنجا اعزام نمایند تا این سرهنگ سرانجام پارتیزانها را قلع و قمع کند.

پارتیزانها از این مطلب هنوز بیاطلاع بودند.

پارتیزانها پس از تثبیت نظارت خود برحومه‌های تریست برای فعالیت در خود شهر آماده میشدند و از این فعالیت دو هدف در نظر داشتند: تضعیف روحیه هیتلریها و کمک به سازمان مخفی تریست.

در ستاد تیپ نقشه عملیات آتی تنظیم میشد. در جزو این عملیات تصمیم اتخاذ گردیده بود که چاپخانه روزنامه «ایل پیک کولو» را از کار بیاندازند.

در ساعاتی که مهدی به جلسات ستاد میرفت، واسیا تنها مانده و تسلیم افکار و اندیشه‌های گوناگون میشد... جراحت پایش تقریباً التیام پذیرفته بود، ولی هنوز وقتی زیاد راه‌پیمائی میکرد

دردی در پای خود احساس میکرد. واسیا این نکته را بشدت از مهدی مخفی میکرد. واسیا میدانست که در ستاد از عملیاتی در تریست صحبت میشود و میترسید که او را بعلت زخم پا به شهر نفرستند.

هرچند مهدی واقعاً میفهمید که واسیا میکوشد هرچه زودتر خود را به تریست برساند، معهذا جداً تصمیم گرفت واسیا را همراه خود نبرد: بگذار فعلاً استراحت کند و حالش جا بیاید. فره‌رو به مهدی توصیه کرد که برای دستیاری سیلویو را انتخاب نماید.

واسیا پس از وقوف از این مطلب به بالای صخره مرتفعی که سابقاً عقابها در آنجا آشیانه میساختند رفت تا رنجش و آزردگی را در تنهائی تحمل کند.

ابتدا او نشسته و زانوهای خود را بغل کرده و به نقطه‌ای در مقابل خود نگاه میکرد... بعد سیلویو و ورا نیکولیچ توجه او را بخود جلب نمودند. ورا روی کنده‌ای نشسته و سیلویو کنار او ایستاده بود...

واسیا از مدتها پیش متوجه شده بود که سیلویو دائماً کنار ورا نیکولیچ پرسه میزند. وقتی واسیا و مهدی ورا را از «بنگاه مختلط» خیابان و یا فورتونا نجات دادند ورا دختربچه کوچکی بنظر میرسید ولی حالا، هرچند زمان زیادی نگذشته بود، ورا بدوشیزه زیبائی مبدل گردیده بود. بنظر میرسید که ورا نونهالی بوده که فقط انتظار بهار را داشته تا شکوفه کند. ورا نیروئی پایان ناپذیر داشت در شستن و دوخت و دوز به زنان کمک میکرد، با بشکه‌های

چوبی آب میاورد، برای جمع کردن هیزم بجنگل میرفت، اجاق روشن میکرد، البسه را وصله و رفو مینمود.

اما سیلویو ذره‌ای هم تغییر نکرده و همچنان پسرکی سیاه چرده با شانه‌های باریک باقیمانده ولی حرکاتش بیش از پیش مطمئن تر و صدایش محکمتر شده بود.

واسیا میبیند که سیلویو بطرف ورا خم شده و چیزی در گوش او میگوید. ورا سخنان او را گوش میکند و کمی سرخ میشود و با حرکتی بسیار خفیف سرش را تکان میدهد. سیلویو تبر را برمیدارد و در پس درختان جنگل ناپدید میشود. ورا با سیمائی بیاعتنا از روی کنده برمیخیزد و پیراهن خود را میتکاند و بشکه را برمیدارد و او نیز بجنگل میرود. ورا میکوشد آرام و بدون شتاب راه برود ولی پاهایش از او اطاعت نمیکنند و او تقریباً میدود. کمی بعد ورا و سیلویو از جنگل برمیگردند: سیلویو پشته ای از سرشاخه‌ها بدوش و بشکه آبرا بدست دارد و پشته هیزم را جلوی یکی از چادرها بزمین میاندازد.

واسیا آنروز را بیاد میاورد که او و سیلویو با منشی روسلینی ور میرفتند. در آنموقع سیلویو با مهارت و چالاکی دست وپای خدمتکار پر شر و شور را بست!.. سیلویو در آنجا مانند مردی کامل عمل مینمود ولی در کنار ورا پسربچه‌ای بنظر میرسد.

و این پسربچه بجای او، بجای واسیا، باتفاق مهدی به تریست خواهد رفت! نه، باید همین الساعه با مهدی مذاکره کرد.

وقتی واسیا از کنار سیلویو میگذشت سیلویو باو گفت:

— واسیا، بمن تبریک بگو، من باتفاق مهدی برای منفجر کردن «ایل پیک‌کولو» به تریست میروم!

سیلویو یکباره متوجه شد که این خبر برای واسیا چندان خوش آیند نیست و از روی همدردی اضافه کرد:

— اما تو باید کمی دیگر معالجه کنی.

سیلویو از اینکه واسیا از کنارش گذشت و با او حتی یک کلمه هم رد و بدل ننمود هم رنجید و هم تعجب کرد.

مهدی بجمع آوری وسایل سفر مشغول بود. بعقیده سیلویوی بی حوصله مهدی مدتی بیش از حد طولانی کنار چادر خود به جمع و جور کردن اسبابهای خود مشغولست.

مهدی در حالیکه میکوشید بصورت جوانی که نزدیکش آمده بود نگاه نکند، گفت:

— واسیا، پایت در چه حالست؟

واسیا که میفهمید مهدی چرا صحبت را بخصوص با این سؤال آغاز کرده با سرخوشی جوابداد:

— حتی میتوانم برقصم!

مهدی با قیافه‌ای متفکر مواد منفجره را بتوی کیف میگذاشت و کپسولهای چاشنی را امتحان و بررسی میکرد.

واسیا با لحنی حاکی از رنجیدگی خاطر پرسید:

— گوش کن، مهدی...مگر من برای تو دستیار بدی بودم؟

مهدی همچنان که به بسته‌بندی مواد منفجره سرگرم بود در جواب گفت:

— تو بخوبی میدانی که من اینطور فکر نمیکنم. اما من باور ندارم که تو بتوانی برقصی!

اما واسیا تسلیم نمی‌شد:

— اما مهدی، تو خجل هستی! حتی نمیتوانی بچشم من نگاه کنی!

مهدی قد راست کرد و بسمت واسیا برگشت و با لحنی قاطع گفت:

— واسیا، من ترا همراه خودم نخواهم برد! — و سپس نرمتر اضافه نمود: — این مرتبه همراه خود نمیبرم.

— آخر چرا؟

— واسیا، آخر تو هنوز سالم نیستی. اگر تو مایل نیستی برای خودت دلسوزی کنی، من مجبورم این وظیفه را بعهده خود بگیرم.

— شاید تو فقط میترسی که بخاطر چلمنی من ممکنست بچنگ آلمانیها گرفتار شویم.

مهدی تبسم کرد:

— نه، من واقعا برای سلامتی تو نگرانم. استراحت کن... دیگران هم بالاخره باید استعداد خود را در عمل مورد آزمایش قرار بدهند.

واسیا با حرارت گفت:

— اگر تو باین آسانی میتوانی مرا با شخص دیگری معاوضه کنی در اینصورت دوستی ما چه ارزشی دارد؟ لابد تو اینطور فکر

میکنی: خوب، وقتی واسیا را با خود به تریست میبردم مگر چه کاری انجام میداد؟ کیف حاوی مواد منفجره را میاورد و والسلام! و اینکار را هم هر کسی میتواند انجام بدهد! نه، مهدی، در کنار تو واسیلی گام برمیداشت، که حاضر بود در هر لحظه جان خود را برای تو فدا کند! من حالا افسوس میخورم که حادثه‌ای برایم پیش‌آمد نکرد تا این نکته را بتو ثابت نمایم!

مهدی ساکت بود. ولی واسیا همچنان با شور و حرارت برای اقناع او میکوشید:

— خوب، چه عیب دارد که من میلنگم؟ مگر حالا در میان آلمانیها شل و چلاق کم است؟ اگر من کمی بلنگم چندان هم بد منظره نخواهد بود. مگر وقتی لازمست من لکنت زبان پیدا نمیکنم؟ و گذشته از اینها، ما وقتی وارد شهر میشویم که هوا تاریک شده است... بله، میدانی، یکنفر بمن گفت که ستاره‌ها بامدادان بخواب میروند. من و توهم مانند ستاره‌ها، شبها بیداریم... عبارت زیبائیست، درست میگویم؟

مهدی موافقت کرد:

— بله، زیباست، این عبارت را که گفته است؟

واسیا فوراً جواب نداد. او با چشمانی سرشار از غم و اندوه و خشم و غضب برفیق خود نگاه کرد و با صدای بغض آلود گفت:

— او ...

مهدی که خود نیز کمتر از واسیا بهیجان نیامده بود با لحنی خشن گفت:

– واسیا، تمام مطلب هم از همین موضوع سرچشمه میگیرد! من میترسم ترا با خود ببرم! میترسم اسباب زحمت بشوی!

واسیا سر تکان داد:

– نه، مهدی، تو مرا خوب نشناخته‌ای! من میفهمم که چه کار عظیمی را انجام میدهیم... ما فقط انتقامجو نیستیم... ما بخاطر آزادی، برای استقرار آرامشی خوب و دلپذیر در جهان مبارزه میکنیم، میخواهیم چنان آرامشی در جهان حکمفرما باشد که مانند استان زاد و بومی من، اسمولنسک، فقط از آهنگ آواز و ترانه شادی بر هم بخورد.

مهدی چنانچه گوئی تفکرات خود را بزبان میاورد گفت:

– واسیا، با تو چه باید بکنم؟

واسیا فهمید که مهدی مردد است.

– چه باید کرد یعنی چه؟ مرا با خودت ببر و اوضاع بر وفق مراد خواهد بود.

– واسیا، برای تو بسیار مشکل خواهد بود!

– مگر برای تو آسانست؟ سیلویو جوان جسوریست، من او را دوست دارم، ولی او که مأمور اکتشاف نیست!

– تو هم قبلاً از اکتشاف سررشته نداشتی...

– چه فرق میکند! بگو ببینم، با کی بیشتر در معرض خطر خواهی بود؟ با من یا با سیلویو؟

مهدی در باره سیلویو میاندیشید. آری، به سیلویو فقط میتوان اونیفرم ایتالیائی پوشاند. چشمان سیاه و درشت او، مردمک‌های بزرگ و پر از شراره‌های شیطانی، موهای مجعد سرکش او از خصوصیات معمولی آلمانیها نیست. اما گماشته‌ای آلمانی همراه داشتن مناسب‌تر است. کمتر مزاحم او میشوند. و با حتمال قوی در اینمورد هیچکس نمیتواند جانشین واسیا بشود.

واسیا دوباره بحرف آمد:

– اما اگر پیش آمد نماید، چنان بلائی بسرشان میاورم که تا ابد فراموش نکنند!

سیلویو که سیمایش از نور سعادت میدرخشید و بهیجان آمده بود و در آتش بیتابی میسوخت، بدوستان نزدیک شد و در برابر مهدی قد کشید و سینه را جلو داد و گفت:

– من آماده هستم!

مهدی با نظر خریداری او را برانداز کرد. نه، او بهیچوجه به سربازی دلیر شباهت نداشت!.. فرنچ فوق‌العاده دراز کوتاهی قد سیلویو را برخ میکشید.

ورا دور از آنها ایستاده و از طرز تکان دادن پیشبندش مهدی فهمید که جدائی از سیلویو، که ورا باو علاقمند شده بود، برای دخترک دشوارست.

مهدی دستهایش را باطراف باز کرد و گفت:

28*

— سیلویو ، باید تا دفعه دیگر صبر کنی ! امروز تو در اینجا میمانی...

صورت سیلویو تیر کشید، او از شنیدن این خبر ناگهانی نمیتوانست کلمه‌ای بزبان آورد و گوئی زبان به حلقش چسبیده بود. او نگاه استفهام آمیز خود را بصورت واسیا برگرداند و واسیا در جواب او فقط با شرمندگی لبخند زد.

مهدی سعی کرد باو تسلی بدهد:

— سیلویو ، غصه نخور! یکروز هم ترا با خود خواهم برد. و فعلا بنزد ورا برو، ورا میخواهد مطلبی را بتو بگوید.

سیلویو ساکت و خاموش برگشت و از نزد آنها رفت.

بعدا مهدی دید که او چگونه مغموم و اندوهناک نشسته و بجلوی پای خود چشم دوخته و ورا، شاد و خوشبخت، میکوشد دوست خود را بنشاط بیاورد.

تقریباً تمام افراد گروه مهدی و واسیا را بدرقه کردند. پارتیزانها مدت زیادی ایستاده و با نگاه افراد محبوب خود را مشایعت مینمودند. هیاکل آنها پیوسته کوچک و کوچکتر میشد و بالاخره در پشت درختها محو گردیدند.

دو دوست روز بعد به تریست نزدیک میشدند.

تاریکی غروب فرا میرسید... ناگهان مهدی متوجه غارغار شوم کلاغان شد: دسته‌ای کلاغ بر فراز گودال کوچکی میچرخید. قلبش از پیش بینی حادثه مبهمی فشرده شد.

او چند قدمی رفت و بعد ایستاد و کیف را از شانه‌اش برداشت و به واسیا داد و گفت:

— بپیش برو، من بتو میرسم.

وقتی به گودال رسید کلاغها با نارضایتی غارغار کرده و با سنگینی بال و پر گشوده به هوا پریدند و بر فراز سر مهدی به چرخیدن پرداختند.

جنازه‌های کسانیکه بدست هیتلریها تیرباران شده بودند، در این گودال ریخته شده بود. مهدی کاسکتش را از سر برداشت... و ناگهان تمام بدنش بلرزه افتاد. گوشه دامن شطرنجی زنی را که بچشمش آشنا بود دید. بدنش را عرق سردی فرا گرفت، ولی مهدی خود را وادار کرد که یکبار دیگر به آن سمت نگاه کند. گوشه دامن شطرنجی شسته شده و پای بیکفش با جورابی ارغوانی... شک و تردید بیجا بود.

مهدی تصور میکرد که همین حالا بیهوش میشود و بزمین میافتد. آنژلیکا! آنژلیکای عزیز و خستگی ناپذیر که همیشه فرمانبردار بود! چه راههای دور و درازی‌که با او پیموده و چه موارد متعددی که باتفاق از آغوش مرگ‌گریخته بودند! گریخته بودند تا دوباره با مرگ روبرو شوند... و اکنون معلوم شد که مرگ نیرومندتر بوده است... مهدی بجلو خم شد، اگر یک لحظه دیگر در آنجا میماند، بداخل گودال میدوید. باطراف نگاه کرد و دید که واسیا بطرفش میاید.

مهدی با شتاب بسوی واسیا رفت.

مهدی با صرف نیروئی مافوق انسانی نوانست بر احساسات خود غلبه کند. اگر او میدانست که آنژلیکای بینوا چه احساساتی را با خود بگور برده است وضعش دشوارتر و مرارت آمیزتر میشد. در روح آنژلیکا احساساتی مبهم و ناشناس در غلیان بود و اگر زنده میماند نام این احساسات را مییافت...

مهدی در حالیکه میکوشید با آرامی صحبت کند گفت:

— واسیا، رفتیم! باید خودرا بکشیش برسانیم!

ولی واسیا از جایش تکان نخورد.

واسیا با نگاهی آزمایشگر و مضطرب بمهدی چشم دوخت و پرسید:

— در آن گودال چه بود؟

مهدی آرنج واسیا را گرفت و جوابداد:

— در آنجا اجسادی هست. یادت هست، وقتی دفعه قبل از اینجا میگذشتیم، این اجساد در گودال بودند؟

واسیا آرنجش را از دست او بیرون کشید و بسوی گودال قدمی برداشته و گفت:

— نه، من چنین چیزی بیاد ندارم.

مهدی با لحنی جدی او را مخاطب قرار داد:

— واسیا! تو داری فراموش میکنی که ما برای چه به تریست میرویم!

واسیا یکباره نرم شد و از گودال رو برگرداند و گفت:

– بسیار خوب.

واسیا در تمام طول راه تا شهر ساکت بود.

هنگامیکه به کلیسای سنگی کوچکی واقع در کنار شهر داخل شدند نسیم خنکی بر ویشان وزید. در زیر رواقهای گنبد مانند کلیسا تاریکی حکمفرما بود. مهدی واسیا را متوقف ساخت و آهسته در گوشش گفت:

– تو اینجا میمانی، مواظب باش. طرف چپ تو دری هست که به حیاط کلیسا باز میشود. حیاط هم نردهای دارد که از روی آن میتوان بخارج پرید. اگر اتفاقی روی ندهد ما در اینجا با هم ملاقات میکنیم. مواظب باش و ببین چه کسی باینجا میاید.

واسیا سر فرود آورد. مهدی باعماق کلیسا روانه شد. در ژرفای کلیسا تنها یک شمع روشن بود. شعله شمع در اهتزاز بود و در نتیجه سایه های ستونها و رواقها تلو تلو میخوردند و بنظر میرسید که کلیسا هم اکنون در هم فرو خواهد ریخت. هیکل آشنای کشیش سالخورده بروی شمع خم شده و چین خورده بود. او از شنیدن صدای پا قد راست کرد.

مهدی باو تهنیت گفت:

– سلام، پدر مقدس!

کشیش محزون آهی کشید:

– سلام، فرزندم.

– در شهر چه خبر تازهای هست؟

پیرمرد به پرسش مهدی پاسخ نداده و با مرارت گفت:

– آنژلیکای بینوا! با چه شهامتی مرگ را استقبال کرد. ایتالیا بهترین دختر خود را از دست داد.

او خاموش شد. مهدی هم خاموش بود و بعد آهسته بصحبت پرداخت:

– پدر مقدس، من از این واقعه مطلعم. در سر راه اینجا، در پانصد متری جنوب شهر گودالیست، من این گودال را دیدم... در آنجا تعداد زیادی جنازه هست.

پیرمرد سر بزیر افکند و گفت:

– طفلک بینوا. ما او را دفن خواهیم کرد.

مهدی بساعت نگاه کرد. کشیش فهمید که وقت میگذرد و به نقل اخبار پرداخت: واحدهای بزرگی از نازیها به تریست میایند، شایعست که این نیروها یک لشگر کامل تشکیل میدهند که مأمور تارو مار کردن پارتیزانهاست؛ در خیابانها تفتیشهای بیپایانی صورت میگیرد. رد پای کارانتی را هنوز پیدا نکردهاند. شولتس حالا در شهرست و انتظار ورود شخصی بنام گولباخ را دارد تا باتفاق او برای انهدام تیپ سوم ضربتی پارتیزانها به عملیاتی در کوهستان بپردازد.

کشیش مهدی و واسیارا تا مدخل جنبی مشایعت نمود و به آنها توصیه کرد که حتی الامکان بکوشند تا از طریق کویهای کارگری به چاپخانه «ایل‌پیک‌کولو» بروند. کشیش سپس به آنها گفت:

– در اینجا از یکدیگر جدا شویم. شما بسمت چپ میروید ولی من باید بخارج شهر بروم. من موظفم که فریضه خود را بجا بیاورم.

واسیا و مهدی از کوی کارگری میگذشتند. اینجا کوی زاغه‌ها بود. بوی سبزیجات گندیده و بوی صابون متعفنی که در اینجا برای شستن لباس بکار میرفت در هوا پیچیده بود. صدای جیغ و فریاد بچه‌های شیرخوار از پنجره زیر زمینها شنیده میشد. در پس نرده‌های نیمه ویران ریسمانهای درازی بچپ و راست کشیده شده است و ژنده پاره های خود را برای خشکاندن باین ریسمانها آویخته‌اند. مردم از دیدن مهدی و واسیا در خانه‌های خود را میبستند و پس از گذشتن آنها دوباره باز میکردند.

آنروز عصر هوا گرم و نزهت بخش بود. در چنین موقعی چه خوبست که انسان از پستوی تنگ و تاریک خود بیرون بیاید و جلو در گشوده خانه بنشیند، ولی مردم در هیچ جا از دست هیتلریها آرام ندارند.

یک مشت اطفال بی سر پرست در میان گرد و خاک ویلان بودند. دل واسیا از دیدن آنها بدرد آمد و دست بجیب برد و اسکناسها را لمس کرد و چیزی نمانده بود که پول بیرون بیاورد ولی در اینموقع اخطار اکید مهدی را شنید:

– مبادا جرات چنین کاری را پیدا کنی! ممکنست مواظب ما باشند.

هنوز چند قدم برنداشته بودند که سنگ و کلوخ بسرشان بارید. یکی از سنگها بشانه واسیا خورد. واسیا برگشت ولی از اطفال اثری نبود.

مهدی تبسم کرد و گفت:

– واسیا، آنها محکم سنگ بشانه‌ات زدند؟

واسیا شانه خودرا مالید و متعجب و متحیر پرسید:

– آخر چرا؟

– مگر تو فراموش کرده‌ای؟ آنها از اونیفرم ما خوششان نمیاید.

واسیا خندید:

– بله، درست است.

مهدی او را بعجله دعوت کرد:

– باید زود تر از اینجا خارج بشویم!

آنها بسرعت قدمهای خود افزودند.

دو باره به خیابانهای آشنا آمدند... هوا تاریک، بسیار تاریک بود. آسمان پراز ستاره است ولی در اینجا هیچ چیز دیده نمیشود. ناگهان روشنائی خیره چراغهای دستی خیابان را روشن کرد. چراغها در جلو و عقب و در پهلو های آنها روشن شده و بطرف آنها میامدند.

فریادی تند و تیز بلند شد:

– ایست! بیحرکت!

دست واسیا بطرف اسلحه خودکار رفت ولی مهدی جلو او را گرفت و گفت:

— آرام باش!

مأمورین دژبانی بدور دو دوست حلقه زدند.

مهدی پرسید:

— چه شده؟

رئیس دسته گشتی که مردی تنومند بود و صورتی پهن و سرخ داشت پوزخند زنان گفت:

— خوب، ببینیم در کیف جوانک چیست. — و دستش را بطرف کیف واسیا دراز کرد.

مهدی با نزاکت ولی آمرانه گفت:

— باو دست دراز نکنید!

مثل اینکه رئیس دسته گشتی منتظر همین بود. او بدون آنکه نگاهش را از صورت مهدی بردارد قدمی بعقب گذاشت و آهسته دستش را بجیب برد.

مهدی با دقت مواظب دست او بود. رئیس دسته دستمالی از جیب بیرون کشید و عرق صورتش را پاک کرد و با دبدبه گفت:

— دوستان، بشما تبریک میگویم، اینها پارتیزان هستند! میبینید که چطور دو تائی، مثل عاشق و معشوق قدم میزنند!

گلنگدن تقریباً ده تفنگ خودکار بصدا در آمد. لوله تفنگها به پشت مهدی و واسیا چسبیدند.

مهدی خشمگین شد:
— این چه مسخره بازیست!
رئیس گشتی جواب داد:
— عزیز دلم، مسخره بازی تمام شد.حالا دیگر تمام شد!..
مهدی تهدیدکنان گفت:
— آقای رئیس دسته گشتی، باید بشما اخطار کنم که اگر همین الساعه به شوخی خود خاتمه ندهید، این قضیه برایتان گران تمام خواهد شد. در نظر داشته باشید که من مأموریت فوری دارم.
—اوه، ما اینرا در نظر میگیریم! ما حتی حدس میزنیم که بدستور چه کسی مأموریت خود را انجام میدهید!
— آقای رئیس، ترسم از اینستکه شما نمیتوانید حدس بزنید. — مهدی دست بجیب برد و مقوای چهار گوش و نارنجی رنگی را بیرون کشید و موذیانه گفت: — خواهش میکنم!
رئیس دسته کارت را از دست مهدی گرفت و صورتش چنان پریشانی و آشفتگی او را نشان میداد که واسیا تشجیع شد و قیافه‌ای بیاعتنا و حتی گستاخ بخود گرفت. در دست رئیس گشتی پروانه‌ای بود که شولتس دستیار رئیس گشتاپوی شهر شخصاً داده بود.
در شرایط تریست اشغالی این پروانه نیروی عظیمی داشت. رئیس دسته گشتی گیج شده بود. او با لحنی نرمتر گفت:
— یک سؤال دیگر داشتم، حالا که آقای شولتس این پروانه را بشما داده‌اند میبایستی بشما اخطار میکردند که از دیروز بموجب

دستور محرمانه خود ایشان عبور و مرور نظامیان دو بدو در شهر تریست ممنوع گردیده است. فقط ممکنست سه نفری، چهار نفری، آنهم بفاصله پنج یا شش قدم از یکدیگر در شهر حرکت کرد. ولی شما شانه به شانه میرفتید! اضافه بر آن صلاح نیست که کیف بدست در شهر بگردند!

مهدی که حوصله‌اش تنگ میشد جواب داد:

— اولا، من ده روز تمام در شهر نبودم. من در خارج از منطقه نفوذ آقای شولتس قرار داشتم و ایشان دستور جدید خود را بمن اطلاع ندادند. در آنجائیکه من بودم... بر شیطان لعنت، این موضوع مطلقاً بشما مربوط نیست!.. ثانیا، این مسخره بازی را بالاخره قطع کنید!..

ناگهان موضوع برای رئیس گشتی روشن شد:

— آه، پس اینطور، خارج از منطقه نفوذ آقای شولتس... میفهمم، میفهمم. خوب از اول همینرا میگفتید!

او پروانه را بطرف مهدی دراز کرد و مؤدبانه معذرت خواست:

— خواهشمندم ببخشید، آقای...

مهدی در حالیکه پروانه را از دست او میگرفت با لحنی مؤدبانه‌تر از او گفت:

— این را هم لزومی ندارد که بدانید. تا اینجا هم بیش از آنچه که لازمست مطلع شدید... هایل هیتلر!

دژبانها یکصدا گفتند:

— هایل!

مهدی از اینکه بدرستی حدس زده و بموقع این پروانه نارنجی را بدست آورده بود یکبار دیگر از ته دل شاد شد. این نوع پروانه‌ها را شولتس شخصاً و آنهم فقط بجاسوسان خود میداد. گذشته از این مایه خوشوقتیست که حالا آگهی‌های شامل علائم و نشانی‌های میخائیلو را همه جا از در و دیوار کنده‌اند! ضمناً ببینیم، آیا آنها واقعاً باور دارند که میخائیلو را بدار کشیده‌اند؟.. نه، مثل اینکه شولتس باور ندارد... شاید او تعمداً همه این صحنه سازیها را برپا کرده تا از هوشیاری پارتیزانها بکاهد... ولی خودش دستور محرمانه صادر کرده است... باید برفقای خودمان بگوئیم که بعد از این افراد را دو بدو بشهر نفرستند. مسخره کردن آلمانیها با این «میخائیلو های تخیلی» کافیست. خطرناکست، ممکنست بدام بیافتند. امروز بیش از این ارزش ندارد واسیا را همراه خود ببرد: باین شکل دائماً گشتی‌ها جلویشان را خواهند گرفت. آری، فعالیت در تریست روز بروز دشوارتر میشود. دام و تله بیش از حد زیاد شده است.

مهدی دستی بشانه واسیا زد و گفت:

— واسیا، از اینجا ببعد همراه من نخواهی آمد.

— مهدی!..

— یواش... تو که میبینی، دو نفری رفتن برایمان خطرناکست. اگر گشتی‌های مجرب تری بما برخوردند آنوقت چه؟.. من بتنهائی بهر شکلی باشد خودم را در میبرم... اما با تو نه.

— ولی من نمیتوانم ترا یکه و تنها بگذارم!
مهدی با لحنی جدی گفت:
— واسیا، مرا وادار نکن از اینکه ترا با خود به تریست آورده‌ام، افسوس بخورم.
— مهدی، در هر صورت همراهت خواهم بود!..
مهدی با تشدد گفت:
— اما بمجرد آنکه به گشتی‌های دیگری برخوردیم ترا بدنبال مأموریتی میفرستم. تو که در جلو آلمانیها مقاومت نخواهی کرد؟
واسیا با صدائی پست گفت:
— بسیار خوب... من اینجا میمانم. اما اگر مدت زیادی از تو خبر نشد...
مهدی اجازه داد:
— خوب، واسیا در چنین صورتی میتوانی بر طبق صلاحدید خودت عمل کنی. — مهدی که متوجه شد که چشمان واسیا از شنیدن این سخنان درخشیدند، تبسمی کرد و اضافه نمود: — من میبینم که تو از همین حالا دلت میخواهد که مدت مدیدی از من خبری نشود. خوب، کیف مرا بده.
— مهدی، یک عدد کافی خواهد بود؟..
— برای از کار انداختن «ایل پیک کولو» کاملاً کافیست. حالا گوش کن، واسیا... کنار این دروازه منتظر من باش. وقتی من بر میگردم بمن نزدیک نشو، ببین در تعقیب من هستند یا نه. اگر در

تعقیبم نبودند آنوقت خودترا بمن برسان. اگر در تعقیبم بودند، پشت سر آنها بیا و پس از انفجار بهر وسیله که ممکنست سعی کن آنها را از راه برداری. آخرین چاره تیراندازیست! ممکنست مجبور شویم که در شهر بجنگ بپردازیم. خوب، قرار و مدار گذاشتیم؟

– مهدی، زودتر!..

– خوب، منتظرم باش.

وقتی مهدی وارد خیابانی شد که اداره روزنامه «یل‌پیک‌کولو» در آن قرار داشت، بیاراده قدمهایش را سست کرد. وضع غیر مترقب و جدیدی در انتظارش بود: افراد اس‌اس تمام کوی مزبور را محاصره کرده بودند. مهدی میخواست عقب گرد کند ولی متوجه شد که افراد اس‌اس از راست و چپ بسویش میایند. مأمورین اس‌اس بدون عجله و مانند آنکه مشغول گردش هستند بطرف او میامدند. یک حرکت غلط ممکن بود بقیمت جان مهدی تمام شود. دروازه عمارت بزرگی در پشت سر او قرار داشت. مهدی تیر نگاه چند نفر دیگر از افراد اس اس را در پشت خود حس کرد. از پشت دروازه نیز متوجه او بودند. مهدی پروانه نجات بخش را در جیب خود لمس کرد.

نخستین مأمور اس‌اس که باو نزدیک شده بود پرسید:

– سرکار افسر، در اینجا چه میکنید؟ از کدام واحد هستید؟.. بکجا میروید؟..

مهدی سراسیمه با خود میگفت: «در جوابش چه بگویم؟ مدارک افسری را نشانش بدهم؟.. ولی کسی چه میداند که حالا در اینجا چه حوادثی روی میدهد؟ شروع به تحقیق میکنند و مطلب روشن میشود، آنوقت ممه‌را لولو میبرد. شاید در جلو آنها نقش ژان کراوس را باید بازی کنم که از نزد پارتیزانها آمده است؟.. نه، اینکار بکلی حواسشان را پرت میکند و از سرم دست برنمیدارند. فقط جلو شولتس میشود نقش کراوس را بازی کرد. تنها امید به پروانه است. به آنها هیچ توضیحی نخواهم داد. اما اگر ناگهان به پروانه وقعی نگذاشتند و تصمیم گرفتند کیف مرا تفتیش کنند و ببینند در آن چیست؟.. خوب، آنوقت کراوس میشوم».

یک نفر از پشت سر او با تمسخر گفت:

— بله، یارو مثل اینکه زبان آلمانی سرش نمیشود. نکند روس باشد؟..

— کیفی هم به پهلویش آویزانست!.. حاضرم شرط ببندم که در این کیف حوله و مسواک نیست!

اس‌اس‌اولی، که درجه سروانی داشت با تشدد بیشتری تکرار کرد:

— سرکار افسر، از شما میپرسم که از کدام واحد هستید؟ — او از کیف مهدی چشم برنمیداشت.

سر انجام مهدی گفت:

— سرکار سروان، من موظف نیستم که بشما گزارش بدهم، خواهش میکنم معطلم نکنید. باید اذعان کنم که فوق العاده خسته شده‌ام...

سروان موذیانه خندید:

عجب؟.. لابد شما از راه دور میائید؟.. خوب عیب ندارد، ما وسائل استراحت را برایتان فراهم میکنیم. — و فرمان کوتاهی داد:

— دستگیرش کنید!

مهدی بدور خود نگاه کرد. افراد اس‌اس مانند دیواری ضخیم بدورش حلقه زده بودند.

مهدی با حرکتی تند و سریع پروانه خود را بطرف سروان دراز کرد و گفت:

— سروان، کاری نکنید که بعد مایه پشیمانی بشود!

سروان مدت زیادی با دقت پروانه را بررسی کرد. مهدی منتظر بود.

سرانجام سروان با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت:

— چیز عجیبیست، از کجا میائید؟

— اینطور که از درجه شما برمیاید شما باید بدانید که باین قبیل سؤالها جواب نمیدهند.

ظاهراً توضیحات مهدی سروان را قانع کرد. او دستش را بلبه کاسکتش چسباند و گفت:

— همه چیز مرتب است. میتوانید براه خود ادامه بدهید.

مهدی دیگر بکلی دور شده بود که ناگهان سروان او را صدازد:

– یک لحظه صبر کنید!

مهدی چنان وانمود کرد که صدای او را نشنیده است. از پشت سر او صدای قدمهائی پرشتاب شنیده شد و سروان با اصرار بیشتری داد زد:

– یک دقیقه صبر کنید!

مهدی ایستاد و بطرف صدا برگشت. سروان بهمراهی دو مأمور اس‌اس باو نزدیک شد و تبسم کنان گفت:

– من بکلی فراموش کردم از شما بپرسم که شاید میخواهید با خود آقای شولتس که پروانه شما را امضا کرده است ملاقات کنید؟ لابد اخباری دارید که به اطلاع ایشان برسانید؟

مهدی پی برد که باین آسانیها نمیتواند خود را از چنگ این رذل پلید خلاص کند. مهدی جواب داد:

– منهم اتفاقاً عازم ملاقات آقای شولتس هستم.

– در اینصورت باید راهی بسیار طولانی طی کنید. آقای شولتس الآن در اداره روزنامه «ایل پیک کولو» است.

وضع پیوسته بغرنجتر میشد. مهدی تصمیم گرفت علیرغم هر مانعی بعمل بپردازد.

– در «ایل پیک کولو»؟ من تصور میکردم که ایشانرا در اداره گشتاپو پیدا خواهم کرد. حالا هم اتفاقاً به گشتاپو میرفتم.

— زحمت نکشید، شمارا بنزد آقای شولتس هدایت میکنند.

سروان به دو مأمور اس‌اس که عقب سرش بودند رو کرد و گفت:

— سرکار افسر را به اداره روزنامه «ایل پیک کولو» هدایت کنید!

مهدی ساکت و خاموش بدنبال مأمورین اس اس براه افتاد. بله، خوب شد که واسیا را با خود نیاورد. حالا واسیا مانع کار میشد. ولی خودش هم به تله افتاد!.. باز باید با شولتس ملاقات کند. به شولتس چه خواهد گفت؟.. اما اگر تصادفاً شولتس تنها نبود و کارانتی نزد او بود؟.. آنوقت... آنوقت تیراندازی خواهم کرد!

به اداره روزنامه «ایل پیک کولو» رسیدند. جلو در عمارت مأمورین اس‌اس پاس میدهند.

یکی از مأمورینی که همراه مهدی بودند پرسید:

— باز هم مشایعتان بکنیم؟

— نه، لازم نیست.

مأمور اس‌اس به پاسدارها گفت:

— سرکار افسر را بداخل اداره راه بدهید. ایشان بنزد سرگرد فون شولتس میروند!

مهدی وارد دهلیز شد و از راهروئی دراز که دیوارهای مرطوبی داشت گذشت. ترق و توروق ماشینهای چاپ از پشت دیوارها بگوش میرسید. مهدی برای ملاقات با شولتس بیتاب نبود.

حالا که او بداخل عمارت روزنامه «ایل‌پیک کولو» راه یافته باید از این حسن تصادف حداکثر استفاده را بکند. اگر شولتس او را در اینجا ببیند، مهدی خواهد گفت که او را جستجو میکرده و راه را گم کرده است.

شخصی که با بند شلوار و قدی خمیده که به علامت سؤال شباهت پیدا کرده بود از روبرو بطرف مهدی میامد. لابد از اعضای هیئت تحریریه است. سرفه خشکی میکند، سیگار میکشد، صورتش زردابیست.

مهدی او را متوقف کرد:

— ممکنست بفرمائید که مستراح کجاست؟

«علامت سؤال» با تلخی جواب داد:

— شما فقط برای همین به اداره روزنامه آمده اید؟ — و در حالیکه زیر لب غر غر میکرد دور شد. زنی جوان با لبهای ماتیک مالیده از آنجا گذشت و تق و تق پاشنه‌هایش در راهرو پیچید. زن هم سیگار میکشد... بلیز بافتگی باریکی را تنگ بدور سینه‌اش کشیده است.

هر چند پرسیدن این گونه مطالب از زنان صورت خوشی ندارد ولی چاره چیست:

— ببخشید، ممکنست بفرمائید که اطاق توالت کجاست؟

زن مهدی را برانداز کرد و گفت:

— سرکار باید همینطور مستقیم در راهرو بروند و بعد بسمت راست و بعد بسمت چپ برگردند، در دوم. — زن نیشخندی زد و اضافه کرد: — در اول زنانه است و ورود آقایان به آنجا ممنوعست.

مهدی در راهرو نیمه تاریک براه افتاد. او ضمن راه حساب میکرد که بهتر است ماده انفجاری را در کجا کار بگذارد. بعید است که بتواند خود را به ماشینخانه برساند و در آنجا احتمالا دستهایش بسته خواهند بود. در اینجا هم همه چیز در مد نظر است و فوراً متوجه ماده انفجاری میشوند. صبر کن ببینم! این شیشه کدر که در دیوار کار گذاشته‌اند چیست؟.. آهان، اینجا مدخل لوله آب برای آتش نشانیست!.. بسیار عالیست! حالا باید به مستراح رفت و کپسول چاشنی بیست دقیقه‌ای را شکست. اینطور... خوب شد که لوله آب آتش‌نشانی باینجا نزدیکست. مثل اینکه کسی دیده نمیشود؟.. بر شیطان لعنت، یکنفر از ماشینخانه باینجا میاید. نه، معطل شد، با دیگری به صحبت مشغول شده است. چطور میتوانم ماده انفجاری از کیف بیرون بیاورم که جلب توجه نکند؟.. بله بیرون آوردم. باید بسرعت آنرا به پشت شیشه کدر گذاشت... تمام شد. والسلام!..

مهدی نفس راحتی کشید و از راهرو بسمت مقابل برگشت. در سر پله‌هائی که به اطاقهای هیئت تحریریه امتداد مییافت با شولتس رو برو شد.

مسلما شولتس بیش از مهدی دست‌پاچه شد. شولتس در گیرودار گرفتاریهای چند روز اخیر مطلقاً به فکر آن جوان فرانسوی که بنزد پارتیزانها فرستاد نیافتاده بود.

— اوه!.. آقای کراوس!.. هیچ منتظر ملاقات شما نبودم!

مهدی گستاخانه پوزخندی زد:

— آخر آقای شولتس، ما با شما قرار و مدار گذاشتیم. پول را که توی خیابان نریخته‌اند!

— چطور مطلع شدید که من اینجا هستم؟

— آقای شولتس، بعداً راجع باین موضوع صحبت میکنیم! حالا کارهای مهمتری در پیش داریم.

شولتس با تعجب به مهدی نگاه کرد:

— صبر کنید ببینم، چرا اونیفرم آلمانی پوشیده‌اید؟

مهدی دوباره پوزخند زد:

— اونیفرم را پارتیزانها بمن دادند. آقای شولتس، من مأموریتی دارم!

— یعنی توانستید اعتماد پارتیزانها را بخود جلب کنید؟

— اوه، بله!.. حتی در برخی عملیات انفجارهای راه آهن نیز شرکت کرده‌ام!.. — مهدی در اینجا ناگهان ساکت شد و از روی ترس بشولتس نگاه کرد ولی شولتس با شتاب به آرام کردن او پرداخت:

— این‌ها مهم نیست!.. شما توانستید میخائیلو را بشهر بکشید؟

— بله، یکی از آنها را.

شولتس بصورت مهدی زل زد. شولتس همینطور هم فکر میکرد که در میان پارتیزانها یک لژیون میخائیلو وجود دارد.

— چطور یکی از آنها را؟

– آقای شولتس، بسیار ساده، پارتیزانها عده زیادی میخائیلو دارند...

– و... همه آنها بهم شباهت دارند؟..

– اوه، نه! آنها باهم بکلی متفاوت هستند. اسامی آنها هم مختلف است. ولی وقتی آنها را بشهر میفرستند، همه میخائیلو میشوند.

هرچند شولتس بخوبی تمام مطالب را میفهمید و فرانسوی فقط حدسیات او را تأئید کرده بود معهذا گفت:

– هیچ سر در نمیاورم.

«باید کارانتی را باینجا دعوت کرد. بگذار باتفاق آنها مسئله را حل و فصل کند!»

مهدی در این میان بتوضیح دادن پرداخت:

– میدانید مطلب چیست، آنها میخواهند که در شهر افسانه‌هائی درباره میخائیلو شایع باشد. نظیر اینکه او بهمه جا میرود و در همه‌جا حاضر است و غیره و غیره... میخائیلوها بطور کلی یکسان عمل میکنند. هرچند گاهی اوقات بدون دستیارند. ولی خودشان مردم مختلفی هستند. فقط یکی از آنها کمی بمن شباهت دارد. مرا هم باتفاق او بشهر فرستاده اند.

– او کجاست؟.. چه مأموریتی دارد؟..

– آقای شولتس، او باید اداره روزنامه «ایل پیک کولو» را منفجر نماید.

شولتس بخود لرزید:

— مو هو ماتست!

— آقای شولتس، شما میتوانید یقین حاصل کنید که من حقیقت را بشما گفته‌ام. من میخائیلو را بنزد شما میاورم.

— پس چرا حالا او را به اینجا نکشیدید؟..

— میخائیلو بو برد که اداره روزنامه «ایل پیک کولو» را مأمورین اس‌اس محاصره کرده‌اند. من تلاش کردم او را متقاعد نمایم که اینطور نیست، ولی نتیجه‌ای حاصل نشد. بزحمت توانستم حاضرش بکنم که مرا برای پی بردن به اوضاع و احوال باینجا بفرستد. او در نقطه‌ای که قرار گذاشته‌ایم منتظر منست.

شولتس با بیصبری پرسید:

— کجا؟

— آقای شولتس، مرتکب اشتباه نشوید! اگر شما مأمورین خود را بسر وقت او بفرستید کار را خراب خواهید کرد. مخفی شدن برای او مشکل نیست: او تمام سوراخ و سنبه‌های شهر را میشناسد!.. اما من... من او را مستقیماً بدست شما میسپارم. اینطور خطر کمترست، درست میگویم؟..

مهدی بساعت خود نگاه کرد. تا موقع انفجار ده دقیقه دیگر باقی مانده بود.

— آقای شولتس، من باید عجله کنم!.من و میخائیلو قرار گذاشتیم که درست در سر ساعت ده ملاقات کنیم! اگر تا آن موقع من برنگردم او باین نتیجه میرسد که من دستگیر شده ام و آنوقت همه چیز بباد

میرود! پولی هم که بمن وعده داده بودید بسر خرمن موکول میگردد.

— شما چه پیشنهاد میکنید؟

— قبل از هر چیز باید میدانگاهی جلوی عمارت را از پاسدارها پاک کرد. بگذارید همه آنها بداخل عمارت بیایند و در اینجا منتظر او باشند. او گواهینامه خبرنگار نظامی در دست دارد.

شولتس با دقت بمهدی خیره شد و سرش را برگرداند و داد زد:

— ماکس!

افسر بلند بالا و مقپزی بطرف او دوید:

— سرکار سرگرد، چه فرمایشی دارید؟

— فوراً تمام پاسدارهارا بردارید. همه باینجا بیایند. افسران و افسران جزء بنزد من بیایند!

— اطاعت میشود!

وقتی ماکس رفت شولتس دوباره بطرف مهدی برگشت. در صورت شولتس حالت سبعیتی دیده میشد.

— آقای کراوس، اگر شما مرا فریب داده باشید آنوقت چه؟ شاید شما خود را به پارتیزانها فروخته اید، هان!..

مهدی با صدائی که یاس از آن استنباط میشد گفت:

— آقای شولتس، فقط هفت دقیقه وقت داریم! توجه داشته باشید که اگر من میخواستم شما را فریب بدهم لزومی نداشت بنزدتان بیایم!..

— این حرف درست است... در کیف شما چیست؟..

— تفتیش کنید: کیف خالیست. پارتیزانها هنوز آنقدرها بمن اعتماد ندارند که منفجر کردن عمارتی را در شهر بمن محول کنند.

— پس شما چه عملی میبایستی انجام میدادید؟

— توجه را میبایست منصرف میکردم!.. میفهمید؟.. باز هم همان بازی نشان دادن چند میخائیلو. یکی در یک نقطه و دیگری در محل دیگر.

افسران به نزد آنها آمدند. شولتس افراد را در چاپخانه تقسیم‌بندی کرد. دستگاه گشتاپو با تمام سرعت بکار افتاد.

شولتس میفهمید که اگر این فرانسوی او را فریب هم داده باشد باز او از اینکار ضرری نخواهد برد. فرانسوی نخواهد توانست از چنگ او بگریزد: او را تعقیب خواهند کرد.

شولتس دوباره صدا زد:

— ماکس! میدان خالی شد؟

— بله، سرکار سرگرد!

— خوب، حالا فوراً به خیابان ویا فورتونا برو. میدانید که شما را بدنبال چه شخصی میفرستم. شاید او بدرد ما بخورد.

مهدی بخود گفت: «آیا ماکس را بدنبال کارانتی میفرستند؟ چه خوب بود اگر کارانتی قبل از انفجار به اینجا میرسید!..»

شولتس مهدی را مخاطب قرار داد:

— بروید!

در این دقایق مهدی با کوشش خارق‌العاده توانست شادی و هیجان خود را پنهان نموده و قیافه اشخاص کاری و اندیشناک را بخود بگیرد. او از میدانی که خلوت شده بود خارج گردید و با عجله در خیابان تاریک براه افتاد.

...در چاپخانه سکوتی اضطراب انگیز حکمفرما بود. ماشینها را متوقف کرده بودند. شولتس ملاحظه کار چاپ شماره نوبتی روزنامه را به تاخیر انداخت و دستور داد در روزنامه ستونی برای چاپ خبر دستگیری جاسوس پارتیزانها باز بگذارند.

ملاحظه کاری شولتس از اینهم بیشتر بود. او دو نفر از مأمورین اس اس را به تعقیب «فرانسوی» فرستاد و به آنها دستور اکید داد که فرانسوی را در مد نظر داشته باشند اما بشکلی که خود او حس نکند که تعقیبش میکنند.

شولتس بطور محسوس بهیجان آمده بود.

ولی ناگهان تمام امیدهایش به یاس مبدل گردید.

کارانتی که بیش از او شکاک بود فوراً به شولتس تلفن زد و از او خواهش کرد که فوراً از چاپخانه خارج شود. کارانتی با چنان لحن قانع کننده‌ای صحبت میکرد که شولتس همانطور که گوشی تلفن در دستش بود ساکت و صامت خشکش زد. همینکه حواسش بجا آمد بخود ناسزا گفت و خود را احمق نامید و حتی فراموش کرد دستور تفتیش و تفحص چاپخانه راصادر کند و خودش قبل از همه از راهروی طویل بطرف در خروجی دوید.

انفجار وقتی روی داد که شولتس در دهلیز عمارت بود. در مقایسه با کسانیکه در چاپخانه مانده بودند او صدمه ناچیزی دید: پای راستش قطع شد.

...واسیا همانطور که کنار دروازه عمارت ایستاده بود دید که چطور مهدی شتابان از جلویش گذشت. پس از چند ثانیه دو نفر از مأمورین اس‌اس بهمان سمت رفتند. واسیا از پناهگاه خود خارج شد و بدنبال آنها براه افتاد. مأمورین اس‌اس دیگر خود را بمهدی رسانده بودند که واسیا تیراندازی کرد. هر دو آلمانی بزمین افتادند.

واسیا تفنگ خودکار یکی از مقتولین را برداشته و بهمان سمتی که مهدی رفته بود دوید. دو گلوله صفیرکشان از بغل او گذشته و با جرنگ پنجره خانه مقابل را شکستند. واسیا بروی زمین دراز کشید و سینه خیز پیش رفت. در اینموقع دست نیرومندی یقه پالتوی او را گرفت و واسیا را بلند کرد و بدنبال خود بدرون دروازه خانه‌ای که رواقی بلند داشت، کشید.

مهدی با آهنگی پر محبت و آهسته پرسید:

— زنده هستی؟

واسیا جواب داد:

— زنده‌ام!

— پس فوراً بدنبال من راه بیافت. عقب نمان! این چیست که بدنبال میکشی؟

– تفنگ خودکار. اینرا برای تو برداشتم...

مهدی تفنگ خودکار را از دست واسیا گرفت و هر دو از در ورودی گذشته و بطرف دروازه‌ای که در سمت مقابل عمارت قرار داشت و بخیابان دیگری باز میشد دویدند. صدای تیر از پشت سرشان شنیده شد. ماندن در داخل حیاط عمارت محال بود. اما بخیابان نیز نمیتوانستند بدوند، زیرا هیتلریهای موتوسیکلت سوار به آن خیابان رو آور شده بودند. خیابان تنگ بود و موتوسیکلت سوارها بدنبال هم چسبیده بودند. واسیا و مهدی کنار دروازه عمارت خود را بدیوار چسباندند. بنظر میرسید که ستون موتوسیکلت سوارها تمام شدنی نیست. گروهی از مأمورین گشتاپو بحیاط رسیدند. میبایست فوراً دست باقدامی زد. وقتی آخرین موتوسیکلت سوار از جلو آنها رد میشد واسیا بوسط خیابان دوید و بروی موتوسیکلت سوار جست و او را در زیر بدن خود له کرد و بزمین انداخت. موتوسیکلت بسرعت دور زد و در عرض خیابان قرار گرفت. تمام اینها در ظرف یک ثانیه عملی شد. کنار موتوسیکلت نبردی سخت در گرفت. مهدی به کمک واسیا شتافت و با تیری از روبرو کار آلمانی را ساخت.

مهدی به واسیا داد زد:

– بداخل سایدکار بپر! – و خودش بروی زین موتوسیکلت جست و فرمان را بدست گرفت و پدال را فشار داد. موتور سرفه کرد و به کار افتاد. مهدی با پا جسد آلمانی مقتول را کنار زد و

موتوسیکلت را برگرداند و دنده زد. بقیه موتوسیکلت سوارها پس از شنیدن صدای تیر برگشته و پارتیزانها را تعقیب کردند. از دروازه‌ای که همین حالا مهدی و واسیا بیرون آمده بودند مأمورین گشتاپو به آنها تیراندازی میکردند.

واسیا با وضع مناسبی در سایدکار نشست و بطرف نازیها آتش مقابل باز کرد. بادی شدید بصورت مهدی شلاق میزد. یکی از گلوله‌های آلمانیها کاسکت او را بداخل سایدکار پرتاب کرد.

مهدی به جاده اوپچینا وارد شد، یکبار سیلویو آنها را از این جاده برده بود. ظاهراً به نازیها دستور داده شده بود که پارتیزانها را زنده دستگیر کنند: آنها به چرخهای موتوسیکلت تیراندازی میکردند. واسیا تیراندازی را قطع کرد، میبایست فشنگها را حفظ کرد...

از جلوی خانه آشنای مارتا کوبیل رد شدند، ناگهان هوا بکلی تاریک شد، وارد تونل شده بودند!.. وقتی از تونل خارج شدند چراغ موتوسیکلت‌ها و کامیونها در فاصله زیادی در جلو آنها دیده میشد. نازیها میخواستند دور زده و سر راه آنها را بگیرند... مهدی بدون تفکر زیاد بطرف راست برگشت. در آنجا سراشیبی تندی بود که به تاکستانها منتهی میشد و آنها بپائین پریدند... آری درست میپریدند. چرخهای موتوسیکلت گاهی فقط تماس کمی با زمین پیدا میکرد. آنها از جا میجستند و دوباره بروی جاده سنگفرش باریکی میافتادند... کوچکترین بی احتیاطی کافی بود تا موتوسیکلت به پرتگاه معلق بزند. مهدی مجبور میشد ترمز کند. نازیها که موتوسیکلت‌های خود را

در بالای سرآشیبی گذاشته بودند به پائین دویده و دیگر به پارتیزانها میرسیدند.

واسیا داد زد:

— مهدی! باید به پرتگاه پرید! آنها دیگر بما میرسند!

— واسیا، ممکن نیست! سعی کن معطلشان بکنی! ما فقط باید از تاکستان بگذریم و بعد از آن راه بهتر میشود.

واسیا به تیراندازی پرداخت و نازیها را ترس و وحشت فرا گرفت. چند نفر از سربازان به پرتگاه افتادند، عده دیگر بسمت بالا خزیدند ولی اکثریت آنها مرددانه بروی زمین دراز کشیده و نمیدانستند که باید پارتیزانها را تعقیب کنند یا به عقب برگردند... ولی برای پارتیزانها نیز مشکلی پیش آمد کرد. موتوسیکلت به سنگ بزرگی برخورد و چراغش شکست و موتورش خاموش شد، تا مهدی به روشن کردن موتور مشغول بود نازیها بصر افت افتاده و دوباره به تعقیب پارتیزانها دویدند.

کامیونهای پر از سربازان مسلح به اسلحه خودکار نیز به محل تعقیب رسیدند. هیتلریها فریاد کشان به پائین میدویدند. واسیا صبر کرد تا آنها نزدیک بشوند و دوباره از تفنگ خودکار خود بسمت آنها آتش کرد و در اینموقع سایدکار دوباره براه افتاد.

مهدی با خوشحالی داد زد:

— آفرین، واسیا! محکمتر بنشین!

مهدی موتوسیکلت را بدون چراغ میراند و جائی را نمیدید.

داخل تاکستانها شده بود. در اینجا زمین چسبنده بود. سربالائی شروع شد...

کامیون دارای نورافکن بروی تپه پدیدار شد. شعاع نیرومند و زننده پرده تاریکی را درید و بزودی موتوسیکلتی را که تک و تنها از سربالائی بروی تپه بلند میخزید دید. حالا آلمانیها موتوسیکلت را میدیدند، آنها بدون تیراندازی شروع به محاصره پارتیزانها کردند. واسیا که نورافکن چشمانش را خیره کرده بود، موقتا تیراندازی را قطع کرد. ولی چون راه روشن شده و بخوبی دیده میشد راندن موتوسیکلت برای مهدی آسانتر گردید. ولی زمین چسبنده نمیگذاشت سرعت را زیاد کند و نازیها کاملاً نزدیک شده بودند...

مهدی داد زد:

— واسیا، تیراندازی کن!

واسیا تقریباً ناله‌کنان جواب داد:

— من چیزی نمی بینم!

ناگهان واسیا آلمانی بلند قد و دراز دستی را از پهلو دید. آلمانی تقریباً در کنار موتوسیکلت میدوید و میخواست مهدی را از روی زین پائین بکشد.

واسیا فریاد زد:

— مهدی! — و قنداق تفنگ خودکار را با چنان نیروئی بسر آلمانی فرود آورد که کم مانده بود خودش هم از سایدکار بخارج پرتاب شود.

اگر یک دقیقه دیگر بهمین منوال میگذشت حلقه محاصره بدور پارتیزانها بهم وصل میشد. آنوقت مرگشان مسلم بود... ولی زمین سفت تر شد، تاکستانها در پشت سر ماندند. موتوسیکلت سرعت گرفته و بتندی از تپه بالا میرفت. صدای فریاد تعقیب کنندگان پیوسته دورتر میشد، آلمانیها دیگر دیده نمیشدند. بزودی پس از نخستین پیچ جاده موتوسیکلت دیگر از شعاع نورافکن خارج شد. مهدی دوباره موتوسیکلت را در تاریکی سر بهوا میراند، ولی حالا با حداکثر سرعت. موتور با صدای گوشخراشی میغرید:

ناگهان از میان تاریکی توده عظیم و سیاهی دیده شد که به آنها نزدیک میشود. ممکن نبود بسمت دیگر بپیچند، در این صورت به ته دره سقوط میکردند. مهدی کوشید ترمز کند ولی ترمزها از او اطاعت نمیکردند. و با چنین سرعتی از ترمز کردن چه حاصلی!..

مهدی داد زد:

— واسیا بخارج بپر!

ولی نه واسیا و نه خود او فرصت نکردند از موتوسیکلت بپرند. موتوسیکلت با سرعت تمام بداخل غار بزرگی رفت و بیکی از پیش‌آمدگیهای کنار آن برخورد. مهدی و واسیا به اطراف پرتاب شدند. سقف دهانه غار زیرش کرد و شن و سنگ و ریگ را بروی واسیا و مهدی ریخت...

مهدی برو افتاده بود، قنداق تفنگ خودکار که از شانه‌اش آویزان بود بزیر سینه‌اش فشرده شد و نفسش بند آمد. در نتیجه

سقوط بیهوش شد و نمیدانست چه مدتی بیحرکت در آنجا افتاده بوده است. عقل او که گوئی نه در سرش، بلکه بیرون از بدن اوست باو زیر گوشی میگفت: تمام شد! تمام بدنش متحجر شده بود... بنظرش میرسید که مدتهاست در این حالت قرار دارد در حالیکه این وضع فقط یک لحظه ادامه یافته بود. مهدی صدای خفه قدمهائی را شنید: نازیها به آنجا میدویدند... باید بلند شد، بهر قیمتی شده باید بپا برخاست و جلو نازیها را گرفت. واسیا! واسیا کجاست؟

مهدی بلند شد و گرد و خاک را از لباس خود تکانداد. تاریکی محض همه جا را گرفته و هیچ چیز دیده نمیشود. مهدی دوست خود را صدا زد:

— واسیا، کجائی؟ آنها باینجا میایند، میشنوی؟

پایش بچیزی خورد و کم مانده بود بزمین بیافتد. این چیز موتوسیکلت بود که از عرض جلو مدخل غار افتاده بود. واسیا جواب نمیداد. مهدی بعمق داخل غار شد. هرچه جلوتر میرفت غار تنگتر میشد. ولی دوباره دیوارهای غار از هم جدا شدند، ظاهراً غار مدخل دیگری داشت...

مهدی بخود گفت: «آیا واسیا واقعاً رفته است؟» ولی بلافاصله این فکر را از سر خود راند. نه، واسیا در همین نزدیکیها، در اینجاست و مهدی تا او را پیدا نکند از اینجا نخواهد رفت! او در این غار بجنگ میپردازد و تا آخرین فشنگ خواهد جنگید. مهدی تفنگ خودکار را آماده نگاهداشته و بطرف مدخل غار راه افتاد.

داد و جنجال نازیها پیوسته بلندتر میشد و از فاصله نزدیکتری بگوش میرسید...

مهدی داد زد:

— واسیا، واسیا!

ناگهان مهدی صدای ضعیفی شنید که مانند آن بود از ته چاه میاید:

— مهدی!

مهدی از روی صدا بسمت دوست خود دوید. واسیا با زحمت زیاد خود را از زیر خاک و سنگریزه بیرون آورد. او در موقع زمین خوردن شدیدتر از مهدی بیهوش شد ولی صدای دوست و جار و جنجال فاشیستها به واسیا کمک کرد تا زودتر بهوش بیاید. شعاعهای درخشان چراغهای دشمنان در مدخل غار تکان میخوردند.

مهدی تفنگ خودکار را بدست گرفته و در پشت موتوسیکلت سنگر گرفت. واسیا در تاریکی با دست اطراف را گشت و اسلحه خود را یافته و بمهدی ملحق شد. چراغهائی که هیتلریها روشن میکردند خود آنها را بهدفهای واضحی مبدل مینمود. تعقیب‌کنندگان پس از بجا گذاشتن سه نفر کشته عقب نشستند. فاشیستها پس از مشاوره مختصری تصمیم گرفتند پنج نفر را برای دور زدن غار بفرستند (در لب پرتگاه، جاده سنگی باریکی در امتداد صخره غار دیده میشد)، بقیه آلمانیها از جبهه حمله کردند. فرمان جدید: «پارتیزانها را زنده یا مرده دستگیر کنید!» نازیها را بیش از پیش جسور کرد.

معمولا واسیا همیشه چهار پنج نارنجک در زیر پالتوی خود مخفی میکرد ولی اینبار فقط یک نارنجک همراه داشت.

واسیا وقتی دید سربازان دشمن بطرف غار میدوند نارنجک را از کمر خود باز کرد و داد زد:

— مهدی، نگاه کن! حالا آنها را برقص وادار میکنم!

واسیا صبر کرد تا آلمانیها کاملا نزدیک بیایند و آنوقت نارنجک‌را با نیروی زیادی پرتاب کرد.

دو نفر از آلمانیها افتادند و بقیه به عقب برگشتند. یکی از آنها بتابعیت از قوه جبر بداخل غار حمله ور شد و وقتی متوجه شد که دارد خود را بچنگ پارتیزانها میاندازد از ترس فریادی کشید و از غار بیرون گریخت.

حمله سوم آلمانیها با آتشی شدید شروع شد. واسیا و مهدی با رگبارهای کوچکی از تفنگهای خودکار جواب دادند. آلمانیها باز عقب نشینی کردند. حمله سوم برای آنها گرانتر از دو حمله قبلی تمام شد و سربازها بهیچ قیمتی نمیخواستند به غار یورش ببرند. هیچ چیز، تهدیدهای افسر، و حتی دیدن اینکه افسر یکی از سربازان را که بکلی از دویدن بسوی غار امتناع کرده بود با تیر کشت، در سربازان تأثیر نمیکرد. آلمانیها در این گیرو دار غار را به «غار مرگ» ملقب کردند.

صدای خفه تیری بلند شد و فشفشه‌ای درخشان تاریکی شب را درید و قوسی در هوا رسم کرد: پنج سرباز هیتلری که به پشت

جبهه پارتیزانها اعزام شده بودند باینوسیله خبر میدادند که برای هجوم آماده هستند. نازیها که در جلو غار ازدحام کرده بودند تشجیع شده و با فریادهای خشم آلود به حمله چهارم، به حمله قطعی دست زدند.

مهدی پرسید:

— نارنجک برایت باقیمانده است؟

— نه، فقط تفنگ خودکار مانده.

— باشد! تا آخرین فشنگ خواهیم جنگید!

صدای تیراندازی تفنگهای خودکار بطور غیر مترقبه‌ای از پشت سرشان شنیده شد. چند گلوله بدیوار فرو رفت و خاک و ریگ بسر و روی مهدی پاشیده شد. دو گلوله آستین بلیز او را سوراخ کردند و یکی از گلوله‌ها دست او را، کمی بالاتر از آرنج خراش داد.

واسیا داد زد:

— مهدی! آنها از پشت سر هم حمله میکنند!

مهدی بلند شد و بدیوار چسبید. او میخواست بمقابله با نازیهائی برود که از پشت جبهه به آنها حمله کرده بودند، ناگهان صفیر گوش‌خراشی را شنید که دمبدم بلندتر میشد. مهدی یکه خورد و به عمق غار دوید و با خود گفت: «این صدا از چیست؟.. آیا واقعا آنها با خودشان خمپاره‌انداز به اینجا کشیده‌اند؟..»

ولی این صفیر نازیها را که جلو مدخل غار بودند نیز تا حد مرگ ترساند و یکی از آنها نعره زد:

— بعقب بر گردید! آنها غار را منفجر میکنند!

نازیها در حالیکه یکدیگر را فشار و هل میدادند از جلو غار عقب نشستند.

مهدی داد زد:

— واسیا!

در جواب صدای پیروزمندانه واسیا را شنید:

— مهدی! آنها را بکوب!

مهدی ضمن تیراندازی خود را بمدخل غار رساند و آنجا پشت سنگ بزرگی دراز کشید. واسیا با تیراندازی دقیق نازیها را از جلو مدخل غار عقب زد ولی دو نفر از آنها فرصت کردند که در پس پیش آمدگی کوه پنهان شده و به غار نارنجک بیاندازند.

مهدی میخواست بلند شده و بطرف واسیا بدود ولی گلوله کمانه کرد و گونه‌اشرا خراشید و گوشش را سوزاند. او دوباره دراز کشید و تفنگ خودکار را بدست گرفت ولی متوجه شد که خشاب آن خالیست. آنوقت مهدی تپانچه‌اش را بیرون کشید و چند تیر خالی کرد.

ولی در جلو مدخل غار همچنان نارنجکها منفجر میگردیدند. واسیا در روشنائی انفجارها روی دیوار غار خطوطی نارنجی و آبی و زرد دید. آبهای معدنی که در طول صدها سال از این دیوارها تراوش کرده آنها را باین صورت رنگامیزی کرده است.

«آتش تهیه توپخانه» تمام شد و آلمانیها دو باره به غار هجوم کردند. واسیا با غصه به تفنگ خودکار خود نگاه کرد: تمام فشنگهایش را مصرف کرده بود!.. واسیا در اعماق غار به دیواره آن چسبیده و برای جنگ تن‌بتن آماده شد.

نخستین آلمانی که داخل غار شده و صدای تیری نشنیده بود با خوشحالی فریاد زد:

– بدنبال من! – و میخواست به پیش بدود ولی پایش به‌موتوسیکلت گیر کرد و بزمین خورد و بلافاصله ضربه قنداق تفنگ خودکار واسیا بسرش فرود آمد.

در غار تاریکی محض حکمفرما بود، نازیها از ترس آنکه مبادا خود را نشان بدهند، چراغ روشن نمیکردند و کورمال کورمال جلو میامدند و هرکس به واسیا میرسید بضربات خشمگینانه واسیا دچار میشد: واسیا از تفنگ خودکار بمثابه چماق استفاده میکرد.

ناله‌های نازیها و فریادهای پیروزمندانه واسیا بگوش مهدی میرسید.

یک سرباز دیگر هم به موتوسیکلت برخورد و ضمن افتادن به واسیا بند شد و تفنگ خودکار را از دست او خارج کرد. واسیا گلوی آلمانی را گرفته و بخفه کردن او پرداخت. ولی در اینموقع یکی از نازیهائی که در اثر ضربت واسیا بیهوش شده بود بحال آمد و کورمال کورمال اسلحه خود را پیدا کرد و به آن سمتی که صدای زدوخورد از آنجا میامد رگباری خالی کرد...

واسیا بهم پیچید و شکم خود را گرفت و آلمانی رها کرد: یکی از گلوله‌ها به سرباز آلمانی خورده و او را کشته بود.

پس از این هر چه واسیا انجام داد مولود صفات او بود (واسیا دیگر نیرو نداشت). واسیا درک میکرد که این نبرد، نبرد قطعی و آخری اوست، او بدرد خود غالب شد و تفنگ خودکار سرباز آلمانی را برداشت و یک رگبار و رگبار دیگری شلیک کرد.

آلمانیهائی که زنده مانده بودند — عده آنها زیاد نبود و از چهار نفر تجاوز نمیکرد — بمحض شنیدن صدای تیر فرار را برقرار ترجیح داده و از غار گریختند. آنها میگریختند و به پشت سرخود نگاه نمیکردند و فقط در فکر جان خود بودند.

واسیا دیگر چیزی نمیفهمید و چیزی بیاد نداشت ... او حتی فراموش کرد که آلمانیها از کدام طرف باو حمله میکردند و بجای آنکه بطرف مهدی برود تلوتلو خوران بسمت مدخل غار روان شد. پای واسیا به جنازه‌ای خورد و بزمین افتاد و بلافاصله به پیش خزید. دلش میخواست از هوای پاک و تمیز تنفس کند، داخل غار از بوی باروت و دود پرشده بود. واسیا میخزید و از روی جنازه‌ها رد میشد و اسلحه خودکار را که حالا فقط وبال گردنش بود، از خود دور نمیکرد.

مهدی از سکوتی که در غار حکمفرما شده بود ترسید و با صدائی خفه صدا کرد:

— واسیا!

جوابی نشنید.

حالا دیگر کسی بمهدی هم تیراندازی نمیکرد و او از جایش بلند شد و بمحل زدوخوردهای اخیر رفت. همه‌جا اجساد مردگان پراکنده بود. مهدی کورمال کورمال پیش میرفت و میان اجساد واسیا را میجست. دستهایش از خون کشتگان چسبناک شده بودند. در کنار او یک نفر تکانی خورد و ناله کرد ... مهدی بروی او خم شد و صورت او را با دست لمس کرد: بینی بزرگ و زینداز، پیشانی باریک، موهائی زبر و چسبنده ... مهدی با اشمئزاز دست خود را پس کشید.

مهدی به موتوسیکلت رسید و با دست آنرا لمس کرد، باد یکی از لاستیکهای آن خالی شده بود، حالا برای مهدی واضح شد که آن صفیر شوم از کجا سرچشمه میگرفته‌است. او از روی موتوسیکلت گذشت و کنار مدخل غار واسیارا دید که بر روی زمین نشسته‌است. مهدی با خوشحالی داد زد:

— واسیا!

ولی واسیا ساکت بود ... واسیا در میان دریائی از خون نشسته و تفنگ خودکار را بدست گرفته و مانند آن بود که غار را حفاظت میکند.

مهدی بروی واسیا خم شد. چشمان واسیا باز و متعجب بودند، بنظر میرسید که واسیا میپرسید: «این چه حوادثیست که پیرامون ما روی میدهد؟..»

مهدی با صدائی آهسته و مرتعش گفت:

— واسیا، بیا از اینجا برویم ...

واسیا بیحرکت، مانند مجسمه نشسته بود. مهدی دست او را گرفت. نبض واسیا آهسته آهسته میزد ... هنوز گرمای زندگی در بدن و اسیا باقی بود. ولی وقتی مهدی با احتیاط پالتوی واسیا را از تنش بیرون آورد ملتفت شد که این گرمای زندگی دوام زیادی نخواهد داشت. در بدن و اسیا جای سالم باقی نمانده بود.

دیگر نمیشد یک دقیقه را بیهوده تلف کرد. مهدی بداخل غار رفت و با زحمت موتوسیکلت را بکناری زد و بطرف واسیا برگشت. مهدی و اسیا را بدوش گرفت و در حالیکهِ پایش به اجساد گیر میکرد واسیا را از غار بیرون برد. نازی زخمی که بینی زیندار داشت هنوز همچنان با صدای بلند ناله میکرد. ولی مهدی حتی بطرف او نگاه نکرد. وقتی از غار خارج شد در جاده کوهستانی براه افتاد.

ناگهان او صدای ضعیف واسیا را شنید:

— مهدی!

مهدی خوشحال شد و جواب داد:

— واسیا! واسیا من با تو هستم ... واسیا این منم!..

واسیا دستش را تکان داد و با این حرکت بگوش مجروح مهدی، صدمه زد. چیزی نمانده بود که مهدی از شدت درد فریاد بکشد.

واسیا تکرار کرد:

— مهدی! مهدی...

صدای او هنوز بسیار آهسته بود ولی در آن اثری از شادی احساس میشد.

— واسیا، پایداری کن! پایداری کن! بزودی به دهکده‌ای میرسیم. تو را معالجه میکنیم. جراحت تو جزئیست. واسیا، تو فقط خسته شده‌ای ...

صدای دوست به مهدی نیرو و شعف بخشید. همین چند لحظه قبل او تصور میکرد که نخواهد توانست خود را زنده به نزدیکترین دهکده برساند. ولی حالا میدانست که خواهد رفت و حتما بدهکده خواهد رسید! ..

واسیا دوباره بحرف آمد:

— درد مرا عذاب میدهد ...

— واسیا، چیزی نیست، کمی دیگر تحمل کن. بزودی از گردنه رد میشویم و پس گردنه دهکده‌ای هست.

شب به پایان خود نزدیک میشد. مهدی عجله میکرد. ناگهان در سرجا خشکش زد ... دو آلمانی مسلح به تفنگ خودکار از پشت صخره‌ای بیرون آمدند. آنها راه مهدی را سد کردند. هیچ چیز تلخ تر از این فکر نبود که او پس از جنگ با یک گروهان کامل به دو سرباز آلمانی تسلیم شود! اگر واسیا نبود مهدی با آنها گلاویز میشد. ولی واسیا را نمیتوان ترک کرد ...

مهدی سکوت کرد و منتظر بود که ببیند آلمانیها چه اقدامی میکنند. و درعین حال فکر میکرد که چه کند تاهم خودش اسیر نشود و واسیا را گرفتار آزارو اذیت آنها ننماید.

باطرف خود نگاه کرد. سمت راستش صخره‌های لخت و سمت چپش پرتگاه بود.

مهدی آهسته آهسته بسوی پرتگاه عقب رفت. در آنجا، پائین دره از ژرفای پرتگاه مه آبی رنگی تنوره میکشید ... آنها هنگام سقوط بپائین پرتگاه حتماً مدت زیادی در حال پرواز خواهند بود. این پرتگاه بسیار گوداست. باید طوری بزمین افتاد که واسیا روی من باشد. یک قدم دیگر ... آخرین قدم در زندگی ...

ناگهان یکی از آلمانیها گفت :

— رفیق !

آلمانی دومی هم گفت :

— رفیق !

مهدی ایستاد و سرش را بلند کرد، آیا این دام است؟ سپس با صدائی خفه گفت :

— نزدیک نیائید!

آلمانیها فهمیدند که پارتیزان به آنها اعتماد نمیکنند. آلمانیها تفنگهای خودکار را روی جاده گذاشته و خودشان کمی عقب رفتند. مهدی نمیدانست چه فکری بکند.

یکی از آلمانیها که علامت سرجوخگی داشت گفت :

— ما نمیخواهیم علیه شما بجنگیم!

مهدی با لحنی محکم گفت :

— از اینجا بروید!

و آنها رفتند. برگشتند و از جاده بپائین رفته و بطرف چمنزاری که از پس صخره دیده میشد روانه گردیدند.

مهدی مدت زیادی با نگاه آنها را بدرقه میکرد. بعد به پشت سر خود نگاه کرد و دید که در ته پرتگاه حالا بجای مه آبی مهی خاکستری رنگ توده شده و بالا میاید. این دره بسیار عمیق بود. مهدی از تصمیم اخیر خود بهراس افتاد. هرچند اگر این جریان یکبار دیگر تکرار میشد او نیز مسلماً تصمیم دیگری اتخاذ نمینمود ...

آلمانیها مأیوس و غمگین و ساکت در چمنزار نشسته بودند. سرانجام یکی از آنها گفت:

— اریخ، مهم نیست! من جز این هم انتظاری نداشتم! نمیتوانند یکباره بما اعتماد کنند. از آنها نرنج.

اریخ گله‌کنان جواب داد:

— نه، هانس، با تمام این احوال ما شانس نداریم. آخر ما از اولین فرصتی که بدستمان آمد استفاده کردیم! وقتی بانسان اعتماد نمیکنند میرنجد ...

البته هانس محق بود، مضحک است که انسان جزو ارتشی محسوب شود که بذر مرگ و آتش و ویرانی را بهمه جا میپاشد و توقع داشته باشد که یکباره باو اعتماد کنند. ولی مگر این دو نفر (و نه فقط آنها) میخواستند بکشند و ویران کنند و بسوزانند؟ مگر آنها بجنگ احتیاجی داشتند؟ تلخ‌ترین روز در زندگی اریخ آنروزی بود که پالتوئی خاکستری، برنگ موش، بتنش کردند و اسلحه خودکار را بدستش

دادند. در دلش چنان حسی بوجود آمده بود که گوئی وادارش کرده‌اند بهر چه علاقمند بوده و بهر کسی که دوست داشته، خیانت کند ...

پدرش نجار ساده‌ای بود. پدر او نیز مانند اکثر کسانیکه خودشان از تحصیل محروم مانده‌اند فوق‌العاده آرزومند بود که پسرش دانشمند بشود.

نجار پیر مباهات میکرد که در ویمار بدنیا آمده و در ویمار زندگی میکند، زیرا ولفگانگ گوته بزرگ سالهای متمادی در این شهر ساکن بوده است. او بسیاری از اشعار گوته را از حفظ میدانست و روزهای تعطیل ردنکت مشکی کهنه خود را میپوشید و کلاه ملون بسر میگذاشت و غالباً پسرش را بسالن کنسرت میبرد و ارگی را که باخ با آن مینو اخته‌است بپسرش نشان میداد.

او در میدانگاههای شهر مدت زیادی جلو مجسمه‌ها میایستاد و اگر اریخ در موزه‌های نقاشی بلند صحبت میکرد به پسرش تشر میزد.

اریخ آرزوئی داشت و این آرزو هم برای پدرش و هم برای خود او بقیمت گزافی تمام شد. پدر برای آنکه پسرش تحصیل موسیقی را تمام کند روزها و شبها در کنار دستگاه چوب بری که با خشی و خشی یکنواخت صدا میکرد بسر میبرد و پسر پس از خاتمه تحصیلات پی برد که پیانیست خوبی از آب در نمی آید.

اریخ این حکمت قدیمی و خردمندانه را بخوبی دریافت که بهتر است انسان باربری لایق باشد تا پزشکی نادان. او در شهر زاد و بومی خود ویمار به کوک کردن پیانو مشغول شد.

چقدر پیانوهای آبنوسی خراب و شکسته و بد صدا، بامینای سفید ومستور از لاک سیاه، از زیر دست او گذشتند!

وقتی جوانی و تازگی را به پیانوها برمیگرداند خود را خوشبخت احساس مینمود.

مردم اریخ را دوست داشتند و باو احترام میگذاشتند و او در برابر پدر خود شرمنده نبود.

وقتی او در خیابانها تاپ تاپ قدمها و هلهله هنگهای حمله و از رادیو عربده‌های آن دیوانه مصروع را شنید، وقتی در آلمان بسوزاندن کتابها پرداختند و به کشتن یهودیان شروع کردند و از مردم میخواستند که هذیانهائی را بنام مغرضانه «نبرد من» از بر کنند، آنوقت اریخ از خود، از خانواده خود، از دوستان خود، از میهن خود شرمنده شد.

اریخ مضطربانه از خود میپرسید: «بعد چه خواهد شد؟»

اریخ کمونیست نبود و روسها را برای اولین بار میدید. از مارکسیزم تصوری بسیار مبهم داشت. ولی انسانی صمیمی و ساده و شریف بود. از اینکه باو و به هانس اعتماد نکرده بودند رنجید ...
اریخ آهی عمیق کشید. حالا این پارتیزان مجروح چه میکند؟

مهدی براه افتاد.

وقتی مهدی از کنار اسلحه‌ها رد میشد میخواست یکی از آنها را بردارد ولی فکر کرد که حالا برداشتن یک ذره گرد و غبار زیادی هم از نیرو و توان او خارج است، او با ضربه پا تفنگهای خودکار

را به ته دره پرتاب کرد. او آهسته میرفت، از خستگی تلوتلو میخورد و در هر قدم میایستاد و با وضوح بیشتری درک میکرد که راه زیادی را نخواهد توانست طی کند ... بالاخره زانوهایش خم شدند و او نشست و با احتیاط واسیا را بروی زمین گذاشت ... مهدی نمیدانست چقدر در این حال منگی و بیهوشی بسر برده است، یک ساعت یا دو ساعت ... ولی او احساس کرد که در پشت سرش کسی ایستاده است. مهدی چشم باز کرد و رو برگرداند و باز همان دو سرباز آلمانی را دید. آنها واسیا را بوضع مناسب‌تری روی چمن میخواباندند.

یکی از آنها با همدردی پرسید:

— شما خودتان میتوانید راه بروید؟

مهدی با تعجب به او نگاه کرد. او هنوز چیزی نمیفهمید.

— شما خجالت نکشید، بگوئید. اگر راه رفتن برای شما مشکل است ما بنوبه شمارا روی پشت میگیریم و رفیق شما را روی دست میبریم.

مهدی گفت:

— من خودم میروم. — و بعد با بی اعتمادی پرسید:

— ما را بکجا میبرید؟

— شما بگوئید که بکجا باید برویم.

آنها تمام راه را در سکوت و خاموشی طی کردند.

آن لحظه‌ای فرا رسید که طبیعت با شادی و خرمی در انتظار فرا رسیدن بامداد است. تکه‌های ابر آسمان را فرا گرفته بودند ولی درآن دورها، در خاور آسمان روشن میشد. حالا مهدی بهتر میتوانست

آلمانیها را ببینند. آلمانی بلند قد و ورزیده‌ای که لباس سربازی پوشیده بود واسیا را روی دست میبرد. آلمانی دیگر که از پشت سر مهدی میامد مسن‌ترو کوتاهتر بود. صورتی لاغر و متفکر داشت و روی یقه‌اش علامت سرجوخگی دوخته شده بود.

سرجوخه گفت:

— من بشما تیر اندازی نکردم. ما را فرستادند که از عقب سر بشما حمله کنیم. ولی ما تیراندازی نکردیم. نه من و نه او! — سرجوخه بطرف سرباز اشاره کرد: — او جوان خوبیست. امثال او در جبهه خاوری به طرف روسها میروند. اما در اینجا مشکل است. در اینجا به طرف که باید رفت؟.. — او کمی سکوت کرد: — اسم من هانس ریخترو اسم او اریخ زولینگ است. من شیروانی‌ساز بودم و اریخ کوک کننده پیانوست.

در چهره رنج دیده و رنگ پریده مهدی تبسمی خفیف پدیدار شد. او اندیشناک در جاده کوهستانی باریک پیش میرفت...

ناگهان واسیا با صدائی ضعیف گفت:

— من خسته شدم ...

مهدی یکه خورد و به سرجوخه دستور داد که بایستد. آنها واسیا را آهسته بروی چمنی که از شبنم مرطوب بود گذاشتند.

اریخ گفت:

— من میروم آب آشامیدنی جستجو کنم.

او هر دو قمقمه خود و رفیقش را برداشت.

هانس باو اخطار کرد:

— معطل نشو!

اریخ رفت. هانس کمی بکنار رفت و نشست و به مهدی و واسیا نگاه میکرد و متعجب بود از اینکه چطور این دو نفر توانستند در جنگ تن بتن بر بیست سرباز آلمانی غالب شوند. هانس بیاد آورد که این دو نفر چطور با موتوسیکلت از دامنه سراشیب پائین میرفتند و چطور از شعاع خیره کننده نورافکن دور میشدند.

هانس نمیفهمید مهدی به واسیا چه میگوید ولی از صحبتشان فقط پی برد که هر دو روس هستند.

وقتی مهدی بطرف هانس رو میکرد او با شرمندگی و همدردی بمهدی لبخند میزد.

واسیا با چشمان باز دراز کشیده بود. گوئی از پس پرده ململ شفافی تارک درختان کاج را که به آسمان سر کشیده بودند، میدید. به صورت مجروح و لاغر او که خون رویش دلمه بسته بود شن نیز چسبید. ولی چشمان آبی و بزرگ او از میل و آرزوی زندگی سرشار بودند.

واسیا بزحمت میتوانست کلامی بزبان بیاورد. او ملامت کنان گفت:

— چرا، در آنجا، بسرم داد زدی؟

— واسیا، در کجا؟

— آنجا، نزدیک گودال ... وقتی به تریست میرفتیم...

مهدی با تعجبی حزن آلود بخود گفت: «او هنوز نمیتواند آنژلیکا را فراموش کند!» ولی به واسیا جواب داد:

— واسیا، میبایست اینطور عمل میکردم ...

واسیا باچنان نگاه سرزنش‌باری به مهدی نظر انداخت که او طاقت نیاورد و گفت:

— واسیا، مرا ببخش!

— وقتی تو بسرم داد زدی ... من فهمیدم ... که آنژلیکا در آنجاست ... — واسیا ساکت شد و بعد اضافه کرد: — آن مثلی که تو میگفتی چطور بود؟ ... «صفات شیر نر و شیر ماده یکسانست»؟..

— واسیا دوباره ساکت شد.

مهدی از ته قلب او را صدا میزد: «واسیا، واسیا!» ولی واسیا او را ترک میکرد، ترک میکرد و بجائی دور و بسیار دور میرفت و ممکن نبود او را نگاه داشت ...

مهدی گفت:

— واسیا گوش کن، من میدانم، آنژلیکا ترا دوست داشت...

واسیا به سخنان مهدی گوش میداد، صورتش جدی‌تر و متفکرتر میشد.

ناگهان درخاور آسمان ابرها از هم گسیختند و انوار خورشید چمنزار را فرا گرفتند و از قطرات ژاله هزاران شمع افروختند و سیمای واسیا را روشن کردند.

مهدی لحظه‌ای خشک شد و ناگهان ناامیدانه فریاد زد:

— واسیا!

کوهسارها و جنگلها با انعکاسی غمناک باو جواب دادند.

واسیا ساکت بود. چشمانش باز بودند. لبهای ترک خورده‌اش کمی از هم گشوده شده و مانند آن بود که واسیا میخواهد مطلب بسیار مهمی را که برای او فقط اکنون مفهوم بود بزبان بیاورد ...

مهدی بطرزی نا مساعد — چمباتمه کنار واسیا نشسته و گردن کشیده و سعی میکرد نفس نکشد. قطرات عرق سرد بربالای ابروهایش پدیدار شدند.

سرا پا خون آلود، با لباس پاره پاره، دسته‌ای از موهای مرطوب براقش بروی پیشانیش افتاده بود و تماشای‌سیمایش وحشتناک بود. هانس منتظر بود که حالا مهدی بلند میشود و دیوانه از خشم و غضب باو حمله‌ور میگردد و او را لگدمال میکند. زیرا این جوان را سربازان هم‌هنگ او کشته بودند.

اریخ قمقمه بدست به آنها نزدیک شد.

مهدی بدون آنکه از واسیا چشم بردارد آهسته اززمین بلند می‌شد. اریخ دست پاچه شده و میخواست باو کمک کند ولی مهدی او را هل داد. قمقمه بزمین افتاد و ترق و توروق خفه‌ای کرد.

مهدی چنانکه گوئی با خود حرف میزند گفت:

— واسیا دیگر وجود ندارد.

او زانو زد و بایک دست شانه وبا دست دیگر ازبالای زانو واسیا را در آغوش گرفت و تلوتلو خوران بپا برخاست.

اریخ و هانس بطرف او آمدند تا کمکش کنند ولی مهدی گفت:
– بگذارید!

او تلوتلو خوران با قدمهای بزرگ در جاده کوهستانی براه افتاد و بپیش رفت.

هانس و اریخ بادو دلی کمی در سرجا پاپا کردند و بعد بدنبال او روانه شدند. نهری پر سر و صدا و تند جریان راه را قطع میکرد. مهدی بدون آنکه بزیر پای خود نگاه کند از نهر گذشت و براه ادامه داد.

هانس و اریخ در دو طرف او میرفتند.

منظره‌ای عجیب بود: پارتیزانی مجروح و بی اسلحه جنازه دوست خود را بروی دست گرفته و میبرد و دو سرباز دشمن مانند اسکورت احترام او را همراهی میکردند.

روز پیوسته روشن تر میشد. چمن نورسته سبز خودنمائی میکرد و پرندگان چهچهه میزدند.

مهدی چیزی نمیدید و چیزی نمیشنید.

آلمانیها جرات نمیکردند یاری خود را باو پیشنهاد نمایند هرچند میفهمیدند که مهدی بزحمت سر پا بند میشود.

ناگهان از خم جاده دوشیزگان روستائی پدیدار شدند. آنها از روبرو میامدند، پشت سر هم صف بسته بودند و هر یک از آنها سبو و یا سبدی بروی سر داشت. اینها همان دوشیزگانی بودند که چندی قبل آخرین ذخائر ناچیز دهقانی را برای پارتیزانها آورده بودند.

در جلو همه دختری بود که اندامی زیبا و خالی بزرگ بر کنار لب داشت. دوشیزگان دهقانی وقتی سربازان آلمانی و مهدی را دیدند که جسد واسیارا بروی دست گرفته، ترسیدند و ایستادند. دوشیزه خالدار مهدی و واسیا را میشناخت. او مهدی و واسیا را در ستاد تیپ دیده بود و واسیا چند شب را در دهکده آنان گذرانده بود.

مهدی دیگر کاملاً به دوشیزگان نزدیک شده بود. دوشیزه خالدار لحظه‌ای مردد بود و بعد با دست به همراهان خود اشاره کرده و آنها را بنزد خود خواند. دوشیزگان دهقانی مهدی را متوقف نموده و جنازه واسیا را از دست او گرفتند.

آنها این عمل‌را چنان با قدرت و در عین حال با چنان رأفت و مهربانی انجام دادند که مهدی مخالفت نکرد — او با فرمانبرداری دستهای خود را گشود، با نگاهی خالی از فکر و بی هوش و حواس باطراف نظر کرد و بدنبال دوشیزگان رهسپار شد. او در حالت نیمه بیهوشی بود و هر چند حالا راه رفتن برایش آسانتر گردیده بود معهذا همچنان تلوتلو میخورد و سکندری میرفت... این حالت او که بخواب شباهت داشت مدت مدیدی طول کشید. در پیشاپیش او پیراهنهای رنگارنگ دختران دیده میشد، جنازه واسیا بسبکی روی دست آنها تاب میخورد، هانس واریخ در کنار او میرفتند...

در کنار دهکده به توده‌ای از دهقانان برخوردند. دوشیزگان جنازه واسیا را به دهقانان دادند.

باز مهدی تلوتلو خوران در جاده میرفت و جنازه واسیا در پیشاپیش در حرکت بود، حالا جنازه را دختران نمیبردند، بلکه جنازه روی دست جوانان دهقانی کوه‌نشین بود. برخی از آنان پوتین و جورابهای پشمی خشن و بعضی چکمه‌ای از چرم رنگ نشده بپا داشتند.

در دهکده دوم که فقط از چند کلبه عبارت بود به مهدی از چشمه آب خنک دادند و او را روی نیمکتی کج و معوج زیر درخت نشاندند. باو چیزی میگفتند ولی مهدی نمیشنید.

دوباره راه کوهسار را در پیش گرفتند. پیرمرد ناشناسی که جلیقه پوستینی پوشیده بود زیر بازوی مهدی را گرفته و او را میبرد.

حالا دیگر واسیا را در جلو دسته روی زمبه میبردند، او را شسته و سرش را شانه زده و پیراهن کرباسی تمیز با یقه دست دوزی شده و کفشهای نوی باو پوشانده بودند.

در این دهکده که به صخره‌هائی لخت و عریان چسبیده بود توقف کردند. همان پیرمرد ناشناس و چند جوان کنار مهدی نشسته بودند: صدای پچ و پچ شنیده میشد. مهدی مطیع فنجانی شراب سرکشید و دستهای سرد شخصی زخم گوشش را که خونریزی میکرد بست. وقتی از دهکده خارج شدند مهدی گلهای بزرگ و سفیدی را روی سینه واسیا دید، اینها هدیه‌هائی بودند که زمین پس از بیداری از خواب زمستانی بجهان عرضه کرده بود.

بعد واسیا روی زمین دراز کشیده بود، در اطرافش جمعیت زیادی ازدحام کرده بود. صدای شلیک تفنگها برخاست، فره‌رو با

مشتهای گره کرده نطق کرد و بعد طاقت نیاورد و بکناری رفت و دستمال بزرگ خشتی را بیرون کشید و بینی و چشمهایش را پاک کرد. دیگران، بلغاری تنومند، مارکوس مجار با موهای حنائی آتشی و کلاه نوک تیز که به پس گردن عقب زده بود، جویس سیاه پوست نیز نطق کردند. جویس مطلقاً واسیا را نمیشناخت ولی بیش از هر موقع دیگری در زندگی خود متاثر و ملتهب بود. این حادثه نخستین مصیبت بزرگ درزندگی نوین او بشمار میرفت. رفیق مبارز او کشته شده بود ...

شخصی در پشت سر مهدی کبریت روشن کرد تا سیگارش را آتش بزند، مهدی سر برگرداند: سیمای رئوف و مهربان سرگی نیکولایویچ غمگین بود، او لرزان و مرتعش به سیگار پک میزد و لبهای پرش کمی میلرزیدند.

مهدی در برابر تپه کوچکی مستور از برگ درختان کاج و گلهای بهاری نشسته و در پیرامونش صخره‌های عظیم سر به آسمان کشیده‌اند ...

نه دردی داشت، نه اشکی میریخت و نه فریادی میکشید — در دلش چیزی نبود، پیرامونش خلوت بود ...

مهدی متوجه شد که در سمت مقابل او کنار تپه مزار، سیلویو و ورا با صورتهای اشک آلود ایستاده‌اند.

مهدی دوباره خطاب بخودش گفت:

— واسیا دیگر وجود ندارد. — و برای اولین بار در این روز

بیپایان احساس کرد که تنفس برایش دشوارست ودرد در سینه‌اش بنحوی غیر قابل تحمل تیر میکشید ...

بهمراه درد از ژرفای ضمیر فکری تقریباً قابل لمس برایش پیدا شد: خون واسیا در رگهای او جریان دارد و قلب دردمند او را وادار به طپش و حرکت میکند.

خون داغ واسیا!

حالا مهدی در برابر خود بجای سیلویو و ورا، واسیا و آنژلیکا را میدید، بعد فقط واسیا را با اونیفرم آلمانی دید، سرباز آلمانی موسوم به پسر که گونه‌اش رجفه داشت. بعد واسیا را دید که باو کمک میکرد تا در جنگل قدم بزند: در آنموقع پس از مجروح شدن مهدی هنوز ضعیف بود و واسیا — همان جوان سفیدرو و کک و مک‌دار باشادی و شعف از نزدیک شدن بها ر صحبت میکرد.

حالا واسیا نیست و بجای او این تپه است.

مهدی در برابر تپه کوچک مستور از برگ و گل بیصدا گریه میکرد.

او نشنید که چطور و از کجا، از نقطه‌ای دور دست صدای ناله‌ای پرطنین باینجا رسید. ورا و سیلویو مشوش شدند، ولی ازجا تکان نخوردند — نمیتوان مهدی را تنها گذاشت. ناله تکرار شد و بعد همه‌جا را خاموشی فرا گرفت.

این صدای ناله لیدیا پلانیچکا زنی از اهالی چکوسلواکی بود. در موقع دفن واسیا لیدیا احساس کرد که حالش خوب نیست و فهمید: آن

لحظه‌ای فرا رسیده است که او میتواند مادر نامیده بشود. پلانیچکا در میان جمعیت دوشیزه پزشکیار را جستجو کرد و در حالیکه بجای عصابه تفنگ خود تکیه میکرد خود را به نقطه خلوتی در میان صخره‌ها رساند.

لیدیا پسری بجهان هدیه کرد و پزشکیار فرزند او را گرفت. ناله‌های مادر تا مزار واسیا میرسید.

ورا نزدیک تر آمد و کنار مهدی که خاموش و بیحرکت شده بود نشست.

مهدی بیاد آورد که چطور واسیا دست ورا را گرفته و از «بنگاه مختلط» بیرون میکشید و ورا ترسیده و سرا پایش مرتعش بود... همین چندی پیش بود ولی گوئی سالها از آن گذشته‌است ...

زمین را خاموشی فرا گرفته است. روزگاری واسیا گفت: فقط بانگ آواز و ترانه باید خاموشی را برهم بزند. حالا نیز دنیا خاموش است ... نه، این آن خاموشی نیست که واسیا آرزو میکرد!..

مهدی از زمین برخاست و باز دقیقه‌ای در برابر مزار ایستاد و بعد آهسته از جاده بپائین، بسوی اردوگاه رفت.

در چمنزار پارتیزانها در جلو یکی از چادرها ازدحام کرده بودند.

دکتر پرسر و صدا مانند همیشه داد میزد و میخواست که پلانیچکا را فوراً بستری کنند – پلانیچکا در همان لحظه همچنان با تکیه به تفنگ خود را به آنجا رسانده بود – از درد خسته و کوفته ولی در عین حال سیمائی درخشان داشت.

پارتیزانها نوزاد را که در حوله تمیزی پیچیده شده بود دست بدست میگرداندند. آنها با کنجکاوی بسیمای انسانی که همین حالا بدنیا آمده بود نگاه میکردند.

نوزاد را بمهدی دادند تا او نیز کودک را ببیند.

او این کودک را مدت درازی بروی دست گرفته بود و تماشا میکرد زیرا این کودک در روزی بدنیا آمد که برادر خونی او — واسیا — کشته شد، در ساعتی چشم بجهان گشود که واسیا را در کشوری بیگانه، در میان صخره‌ها بخاک سپردند.

فکر میکردند که چه نامی به این پسر بدهند. برخی پیشنهاد میکردند که او را بافتخار پدر شهیدش ژوزف بنامند — دیگران پیشنهاد میکردند که او را باید واسیا نامید.

پلانیچکا آهسته گفت:

— واسیا!

شاید امروز نیز پسری که پدرش ایتالیائی و مادرش چک و نامش روسیست در نقطه‌ای از جهان زندگی میکند ...

فصل دهم

جراحات مهدی بسرعت التیام میبافتند.

زخم گوشش جوش خورده بود و تنظیف کوچک دستش حاکی از آن بود که گلوله‌ای کمانه کرده و دست او را خراشانده است. فقط زخم دیگری، زخمی عمیق‌تر بهیچوجه التیام نمیپذیرفت: مهدی همچنان از غیبت دوست غصه میخورد و بنظرش میرسید که واسیا تکه‌ای از قلب او را نیز با خود برده است.

مهدی کوشید با کار کردن روی تابلو درد خود را فراموش کند.

مهدی با شور و شوق زیاد قلم‌مو را بروی پرده میکشید و بسرعت و تقریباً با حرص و ولع بکار میپرداخت. بعد مدت زیادی بدون آنکه به چیزی بیاندیشد، به پرده نگاه میکرد. کار کردن روی تابلو دشوار بود.

علت دیگر دشواری کار این بود که مهدی اهمیت و مضمون بیشتری برای سوژه تابلوی خود قائل میشد.

آنچه که او در تابلو مجسم مینمود دیگر برایش فقط آرزوئی

تابناک و گرامی محسوب نمیشد بلکه او اثر خود را بقیمت رنجها و آلام بیشمار بوجود میاورد.

دوستان جنگاور مهدی برای انجام وظایف میرفتند ولی او را با خود نمیبردند. مهدی نمیرنجید. او در انتظار بود تا ساعت کارش فرا برسد.

ستاد تیپ حالا در دهکده کوچکی بنام گرانیک در ارتفاعات کوهستانی قرار داشت و مهدی در باغی محقر در مقابل خانه‌ای گلین که بامی مسطح داشت کار میکرد. در این باغ فقط چند درخت کوچک و کم شاخ و برگ وجود داشت.

پاسدار در روی بام خانه قدم میزد.

هانری دوئز ساعتهای متمادی پهلوی مهدی مینشست. او حالا بیش از سابق سرفه میکرد (بهار برای مسلولین فصل نا مساعدیست)، ولی بهیچوجه حاضر بشنیدن کلمه‌ای مبنی بر ترک خدمت درتیپ نبود.

گلوله‌ها باو کاری نداشتند و دوئز یقین داشت آنروزی را که مهدی روی تابلوی خود مجسم مینماید، خواهد دید.

دوئز دستگاه عکسی داشت. او محرمانه از مهدی در موقع کار عکس برداشت و این عکس را باو هدیه کرد. او یک نسخه از این عکس را به دوشیزه بلند قد خالدار نیز هدیه کرد. این دوشیزه در این دهکده زندگی میکرد و غالباً به باغ میامد تا ساکت و محرمانه پارتیزان معروف و نامدار را که چشمانی سیاه و مهربان داشت، ببیند.

عکسی که از مهدی برداشته شده بود او را در حالی نشان میداد که سرش را کمی بعقب برده و قلم‌مو در دست به تابلو نگاه میکند، تپانچه محبوبش را در جلد بکمرش بسته بود، پاسدار روی بام قدم میزد. پارتیزان مسلحی که در ساعت فراغت به نقاشی مشغولست خود میتوانست موضوع و سوژه تابلوئی شورانگیز قرار گیرد.

وقتی دوئز با مهدی صحبت میکرد مهدی فقط با کلماتی مقطع باو جواب میداد ولی این جوان سیاه چرده کورسی که به حقانیت «وندتای بزرگ» ایمانی پرشور و بیپایان داشت، مورد علاقه مهدی بود.

... پنجره خانه باز شد.

سرگی نیکولایویچ با هیجان و بشاشت از میان پنجره داد زد:

— مهدی! همه کسانیکه در آنجا هستید، باینجا بیائید!..

سرگی نیکولایویچ را با این هیجان بندرت میدیدند. پارتیزانهائی که در باغ بودند مضطربانه بطرف خانه دویدند. مهدی بداخل اطاق دوید و در جلو درگاه خشکش زد.

دستگاه رادیوئی نیرومندی را که چندی قبل از آلمانیها بغنیمت گرفته بودند در اطاقی سفید کاری شده بکار گذاشته بودند. لیدیا پلانیچکا مأمور کار با رادیو بود، اطلاعاتی که در این رشته داشت تنها علت این انتصاب نبود. حالا لیدیا فقط میتوانست وظایف «آرامی» را در ستاد انجام بدهد.

در اینموقع لیدیا پلانیچکا جلو رادیو نشسته و بچه خود را در بغل گرفته بود. چند نفر از فرماندهان گروهانها وفرهرو در اطاق نشسته و ایستاده بودند.

سرگی نیکولایویچ انگشت خود را بلبانش گذاشت.
علائم آشنای رادیومسکو از دور ولی با وضوح شنیده میشد.
قلب مهدی به تپش افتاد، او با احتیاط به جرز کنار در تکیه زد.
صدای آرام و نافذ گوینده رادیو شنیده شد: «فرمان سرفرماندهی عالی ...»
در فرمان گفته میشد که جنگاوران شوروی از مرز کشور گذشته و جنگ‌کنان به خاک رومانی و چکوسلواکی وارد گردیدند.
پس از شنیدن این خبر چه هنگامه‌ای در اطاق برپا شد! فره‌رو سرگی نیکولایویچ را بوسید، دوئز برقص و پایکوبی پرداخت. مهدی یکی از پارتیزانها را در آغوش گرفت. پلانیچکا کودک خود را بطرف رادیو پیش برده و گوئی میخواست فرزندش نیز این صدای آرامی را که از کشوری دوردست میرسید، بشنود.
... شلیک احترام در مسکو میغرید و پرتو آن شهرهای چکوسلواکی و مجارستان، اسکله‌های مارسی، ایست‌اند لندن و کارخانه‌های تورن و دامنه‌های کوهستانهای کورس و دهکده متروک و کوهستانی گرانیک را روشن میکرد.
مسکو نزدیکی روز پیروزی را بجهانیان مژده میداد و همه صدای مسکو را میشنیدند.
مهدی بعداً در باغ روی ننوئی که از پالتوی خود ساخته بود دراز کشید. سرگی نیکولایویچ کنار او روی چهارپایه‌ای نشسته

و چوبی را میتراشید. مهدی آهسته، با صدائی که بزحمت شنیده میشد پرسید:

— حالا دیگر بزودی، دیگر خیلی زود، درست میگویم، سرگی نیکولایویچ؟

سرهنگ چوب را بطرفی انداخت و سرش را بلند کرد و بدون آنکه بمهدی نگاه کند جواب داد:

— حالا دیگر بزودی. میدانی، مهدی، دائماً یک گوشه از شهر مسکو در جلو نظر منست: خیابان آخوتنی ریاد، باغ آلکساندروفسکی، میدان مانژ... مردم در کنار میدان ایستاده و از تماشای آتش بازیهای پس از شلیک سلام لذت میبرند. تانیا و پتیا هم در میان جمعیت هستند... حالا لابد قد پتر از قد مادرش بلند تر شده است!

— اما، سرگی نیکولایویچ، من همیشه تصور میکنم که اگر از میان این جمعیت خارج شده و از میدان سرخ بگذریم، پس از میدان سرخ — خلاصه، در دو قدمی کلیسای واسیلی بلاژنی خیابانهای باکو شروع میشود...

فرمانده تیپ سرهنگ را بنزد خود احضار نمود، بعد مهدی را نیز احضار کرد.

دو خبر مهم به ستاد رسیده بود. خبر اول همه‌را خوشحال میکرد ولی خبر دوم همه‌را بتفکر وادار نموده بود.

وقتی مهدی وارد شد سرهنگ باو گفت:

— حق با تو بود. محل اقامت کارانتی را بدقت معلوم کرده‌اند.

مهدی با هیجان پرسید:
— خیابان و یا فورتونا؟
— بله، حالا ما نشانی دقیق او را داریم.
مهدی از شدت هیجان دست و پای خود را گم کرده بود:
— سرگی نیکولایویچ، رفیق فره‌رو! مرا به تریست بفرستید!..
— صبر کن، مهدی، صبر کن، مسئله بغرنج تر از آنست که تو تصور میکنی!
ولی مهدی نمیخواست هیچ دلیل و برهانی را بشنود:
— تصور نکنید که آتش انتقام در دلم زبانه میکشد! نه، من میخواهم خطر دشمنی را که در باره ما اطلاعات زیادی دارد و بیش از حد مزاحم ماست، از سر تیپ برطرف کنم.
فره‌رو حرف او را برید:
— همه اینها درست است، موضوع اینست که ما اطلاعات مهم‌تری بدست آورده‌ایم.
مهدی پرسید:
— آیا من میتوانم از آنها مطلع بشوم؟
— صحبت مرگ و زندگی تیپ ما در میانست. میدانی، مهدی، این دو سرباز آلمانی که بطرف ما آمده‌اند حق داشتند. کشیش پیر هم بیهوده راجع به تمرکز و تجمع آلمانیها در تریست با تو صحبت نکرده بود. فردا لشگر تیرانداز کوهستانی نازیها تحت فرماندهی سرهنگ گولباخ از تاریکی شب استفاده نموده و بکوهستان هجوم

خواهد آورد. آنها تصمیم گرفته‌اند دهات را بسوزانند، سکنه دهات را تیرباران کنند، جنگلها را شانه کنند...

مهدی گفت:

— این عملیات باصطلاح آنها ایجاد منطقه مرگ نامیده میشود.

سرهنگ گفت:

— بله، هدف آنها اینست که منطقه‌ای بی آب و آبادی بوجود بیاورند و تیپ ما را نابود کنند، اما نیروی ما برای مقابله با یک لشگر از نازیهای سراپا مسلح فوق‌العاده کم است. راه عقب‌نشینی هم نداریم.

— یعنی فعلا باید مسئله کارانتی به تعویق بیافتد؟

سرگی نیکولایویچ جوابداد:

— بهیچ وجه! گمان میرود که گولباخ محرمانه بویژه با کارانتی مشورت خواهد کرد. — سرگی نیکولایویچ دستش را بروی شانه مهدی گذاشت و اضافه نمود: — دوست عزیزم، ما میدانیم که تو نباید در تریست ظاهر شوی. فقط کارانتی میتواند هدف نقشه‌ایرا که من و فره رو طرح کرده‌ایم حدس بزند و این خبیث ممکنست جداً اسباب زحمت ما بشود!

مهدی لبخند زد:

— شما با من طوری صحبت میکنید مثل اینکه من نمیدانم چقدر برای ما مهم است که کارانتی را از سر راه خود برداریم!

مهدی میفهمید که این مأموریت از کلیه مأموریتهائی که تا

32*

کنون انجام داده خطر ناکتر است. سایرین نیز این مطلب را درک میکردند. فره‌رو پس از مکث کوتاهی پیشنهاد کرد:

— نقشه را به شور و بحث میگذاریم!

پس از پنجدقیقه فرماندهان گروهانها و منجمله هانری دوئز در اطاق جمع شدند. بلغاری تنومند وضع دشواری را که ایجاد گردیده بطور خلاصه شرح داد و رشته کلام را به سرگی نیکولایویچ سپرد و سرگی نیکولایویچ شروع به تشریح نقشه خود نمود، در پرتو این نقشه میتوان از رسوخ فاشیستها به کوهستان ممانعت کرد.

نقشه سرگی نیکولایویچ ساده و جسورانه بود و ایجاب میکرد که هر یک از فرماندهان و جنگاوران زیرکی و دلاوری و شجاعت خود را ابراز نمایند. نقشه باینقرار بود: دویست تن از پارتیزانها تحت فرماندهی فرماندهان حاضر در اینجا باید به حومه تریست بروند و کلیه راههائی را که بسوی کوهستان کشیده شده مین گذاری نمایند و دهقانان طرفدار پارتیزانها را با سلاحهای غنیمتی مسلح کنند. پارتیزانها چهار توپ صحرائی و پانزده مسلسل سنگین و چهار زره پوشی را که قبلاً از نازیها بغنیمت گرفته و در جنگل پنهان نموده‌اند، باخود برمیدارند. زره‌پوشها و توپها را باید بدقت در نزدیکی تریست کاموفلاژ نموده و محل اختفای آنها را روی نقشه معین کرد. پس از آن پارتیزانها شهر را دور زده و به اوپچینا میروند.

پس از آنکه بخش عمده واحد مأمور سرکوبی از جلوشان رد شد پارتیزانها به عقب جبهه آنها رفته و پس از دیدن علامت مخصوص

آلمانیها را در زیر آتش شدید توپها و خمپاره اندازها میگیرند و با زره‌پوشها بمیان صفوف فاشیستها حمله‌ور میشوند،خلاصه،پارتیزانها باید برای گیج کردن فاشیستها بهر اقدام ممکن دست زده و کاری کنند که فاشیستها خیال کنند در تله‌ای گرفتار شده‌اند. بخشی از پارتیزانها باید محرمانه از اوپچینا به کویهای کارگری شهر رفته و آنجا منتظر اشاره باشند.

همزمان با ضربتی که از پشت وارد میشود ضربتی‌هم از روبرو به فاشیستها وارد خواهد شد. چنانچه فاشیستها با تمام این احوال سعی کنند که به پیشروی ادامه دهند، آنوقت مینها در زیر پایشان منفجر میشود و آنها دست‌پاچه شده و نخواهند دانست ضربت اساسی را بکدام طرف متوجه سازند. تا آنها پی ببرند که در پشت سرشان فقط نیروئی مرکب از دویست نفر قرار دارد تلفات زیادی داده‌اند. پارتیزانها باید به دسته‌های ده — پانزده نفری تقسیم بشوند. آلمانیها نقشه هجوم به کوهستان را بشدت مخفی کرده‌اند و دراثرخودپسندی که از عادات معمولی آنهاست، اطمینان دارند که هیچکس از این نقشه مطلع نیست و برای جلوگیری از خطر اقدامات خاصی نخواهند کرد. باینجهت امید اساسی موفقیت عمل ما به غیر مترقبه بودن آنست. علامت شروع به عمل با پرتاب فشفشه داده خواهد شد. مواضعی را که پارتیزانها در عقب جبهه دشمن اشغال میکنند باید بسته به طرزاستقرار نیروی فاشیستها و طرز صف بندی آنها تغییر داد.

32-434

در این عملیات فقط داوطلبان شرکت مینمایند، زیرا در اینجا استقامت و خونسردی و بیباکی مخصوصی لازمست.

سرگی نیکولایویچ پس از آنکه وظایف هر یک از فرماندهان و موضعی را که او باید در پشت جبهه دشمن اشغال نماید و جهات ممکن پیشروی و یا عقب‌نشینی را معین کرد، آنهارا مرخص نمود. در اردوگاه آژیر جنگی اعلام گردید.

پس از یک ساعت واحدی مرکب از دویست پارتیزان برای انجام بغرنج‌ترین وظایف آماده بود. سیلویو به فره‌زو گزارش داد که کلیه زره پوشها را بررسی نموده و مرتب کرده است. خود او میبایست یکی از آنها را براند.

مأمورین اکتشاف وبهمراه آنها مهدی در پیشاپیش میرفتند. آنها در دهات و آبادیها مردم را بمبارزه دعوت میکردند و مردم از واحدهای پارتیزانی که بدهات میرسید اسلحه دریافت کرده و کوره راههای کوهستانی را اشغال مینمودند و به پارتیزانها در مین گذاری جاده‌ها کمک میکردند.

فاشیستهای مأمور سرکوبی میبایستی در ساعت دوازده نیمه‌شب روز بعد از شهر تریست خارج شده و پیشروی خود را آغاز کنند. پارتیزانها در ساعت ده شب خودرا بحومه تریست رسانده و پس از اختفاء زره پوشها و توپها در سیل‌گیرها و انبارهای متروک، شهر را دور زده و به اوپچینا رفتند. محل اجتماع آنها در حیاط خانه مارتا کوبیل معین شده بود. در حدود پنجاه نفر از این محل یک

بیک بیرون آمده و بشهر میرفتند. یک تراشکار از اهالی تریست که نزدیکترین همکار رفیق پ. بود بسمت مأمور ارتباط معین گردیده بود و این تراشکار پارتیزانها را در کویهای کارگری پخش نمود.

آن شب تریست آرامشی غیرعادی داشت. پاسدارها با تانی در شهر، در کویهای کارگری قدم میزدند ولی هیچکس را ندیدند. بنظر میرسید که شهر مرده است. ولی فقط در ظاهر اینطور بنظر میرسید. اما در حومه غربی شهر در اینموقع گردانهای فاشیستی صف میکشیدند و اتومبیلها و موتوسیکلت‌ها بنزین‌گیری میکردند. لشگر منتظر علامت بود تا پیشروی خود را آغاز کند.

ولی در اینموقع نوباوگان تریستی خود را بدیوار عمارات چسبانده و با شتاب بسوی کلیسای جامع سان — جوستو میرفتند. این قضیه باینطریق شروع شد: پسری بنام ماریو شنید که یکنفر آهسته دق‌الباب میکند، پدرش از رختخواب بیرون جست و در را باز کرد. پسرک آهسته خود را بدر اطاق والدینش رساند و گوشش را به سوراخ کلید چسباند. ماریو از صحبتهای پدر خود و مهمان او چیزی نفهمید ولی یک نکته واضح بود و آن اینکه دارند آشی میپزند. پسرک بحکم دوستی موظف بود این خبر را برفقای‌خوداطلاع بدهد... و بدینطریق بدو وا دو از یک خیابان به خیابان دیگر، از یک کوی به کوی دیگر شروع شد. بچه‌ها تصمیم گرفتند به بالای برج ناقوس کلیسای سان — جوستو که تمام شهر تریست از آنجا بخوبی دیده میشد، بروند و ناظر وقایعی باشند که در شهر روی میدهد.

مهدی درست در نیمه شب از خانه مارتا کوبیل بیرون آمد. بند کیفی را بشانه انداخته بود، دو پورس ماده منفجره در کیف او بود. او برای اولین بار، تنها، بدون دستیار، برای انجام وظیفه میرفت.

مهدی وقتی بسمت شهر پائین میامد هیاهوی اتومبیلها و غرش تانکها و موتوسیکلت‌ها و تاپ و تاپ صدها چکمه نعل کوبی شده را شنید.

مهدی بخود گفت: «شروع شد» و بسرعت قدمهای خود افزود.

*

در آنشب کارانتی شاداب بود. همین حالا ضمن یک مکالمه تلفنی موفقیت سفر را برای سرهنگ گولباخ آرزو کرده و در صورت لزوم کمک خود را باو وعده داده و از سرهنگ گولباخ خواهش نموده بود که جریان عملیات را باطلاعش برساند. گولباخ در نقشه خود بروی کلیه کوره راههای مخفی علامت گذاشته و کلیه اشکال ممکنه موقعیت پارتیزانهارا بوضوح کافی در نظر مجسم میکرد.

کارانتی با خوشحالی بخود میگفت: «بالاخره کلک پارتیزانها کنده خواهد شد!» او تصمیم گرفت امشب نخوابد و در انتظار خبر نخستین پیروزیهای لشگر گولباخ بنشیند: قرار بود اخبار را با تلفن باو اطلاع بدهند. کارانتی برای آنکه کسل نشود رادیوگرامافون را روشن کرد.

...پارتیزانها از پناهگاههای خود بیرون آمده و به اشغال موضع پرداختند.

در گشتاپو، در واحدهای اس‌اس که در شهر مانده بودند هیجان حکمفرما بود. آلمانیها کمتر از کارانتی خوشحالی نمیکردند: کلک پارتیزانها کنده میشود و حالا میتوان کمی فارغ از اضطراب و تشویش استراحت کرد.

حتی در نیمساعت پس از نیمه شب در خیابانهای تریست تصنیف «لیلی مارلن» که مورد علاقه فاشیستها بود بگوش میرسید.

...مهدی تصمیم گرفت از میان حیاطهائی که راه دخول و خروج داشتند بطرف خیابان و یا فورتونا رفته و باینطریق راه خود را کوتاه کند.

پس از ده دقیقه او در این خیابان خانه مازلی را جستجو میکرد. مهدی وقتی صدای پای دژبانهائی را که بصف حرکت میکردند شنید، توقف کرد و به اولین دری که سر راهش بود و بالای آن چراغ سرخ میسوخت داخل شد. در داخل این مؤسسه جز چند نازی مست کسی دیگری دیده نمیشد. صاحب مؤسسه بطرف مهدی آمد وچاپلوسانه تبسم‌کنان گفت:

— آقا، امروز تضمین کامل هست که در شهر انفجاری روی نخواهد داد. دخترهای مؤسسه ما هم از تنهائی غصه میخورند... خواهش میکنم...

مهدی در حالیکه به صدای پای دژبانهائی که از خیابان میگذشتند گوش فرا داده بود گفت:

– من تنها نیستم. ما یک هیئتی هستیم.
صاحب مؤسسه خوشحال شد و پرسید:
– پس بقیه کجا هستند؟
– آنها مرا فرستادند که ببینم در مؤسسه شما میتوان بخوبی کیف کرد یانه و بعد باید بدنبال آنها رفته و به آنها اطلاع بدهم.
صاحب مؤسسه گفت:
– البته که میتوانید کیف کنید! در اینجا فقط دو مشتری باقی مانده‌اند. – صاحب مؤسسه بیک استوار ایتالیائی که از مستی روی نیمکت پهن شده بود اشاره کرده و گفت: – این سومی هم که بحساب نمیاید– استوار ایتالیائی مست لایعقل بود.
– خوب، من بدنبال رفقایم میروم.
صاحب مؤسسه از پشت سر او داد زد:
– زود باشید، عجله کنید! والا دختر خانم‌های من از غصه میمیرند!
مهدی پس از خروج به اطراف نگاه کرد و در امتداد خیابان براه افتاد. بزودی او عمارتی ویران را که چپر بلندی بدورش کشیده بودند دید. این همان «مؤسسه مختلطی» بود که چندی قبل او باتفاق واسیا منفجر کرده بود. روی چپر تکه پاره اعلانهائی با تصاویر زنان نیمه‌لخت دیده میشد.
مهدی بخود گفت: «پس اینطور... پس از دو عمارت خانه‌ای قرار دارد که کارانتی در آن پنهان شده است».

بالاخره به آن خانه‌ای رسید که پارتیزانها طی این مدت مدید در جستجویش بودند. تاریکی و سکوت حکمفرماست... بنظر میرسد که این عمارت را از یک تکه سنگ بزرگ تراشیده‌اند. مهدی بجلو در بزرگ هشتی آمد. تگمه زنگ باید در سمت چپ در باشد. او کورمال کورمال زنگ را پیدا کرد. باید سه زنگ کوتاه و یک زنگ بلند بزند. مهدی با قطعیت تگمه زنگ را فشار داد. حالا او فقط از یک نکته بیم داشت و آن اینکه کارانتی در خانه نباشد. ولی کارانتی ممکن نبود همراه آلمانیها رفته باشد. او نمیتوانست نقشی را که در عملیات آتی بازی میکرد فاش نماید. پارتیزانها این نکته را درک میکردند.

صدای قدمهای سبکی در پشت در شنیده شد، قفل در صدا کرد و سیمای آنا خادمه کارانتی در میان درگاه ظاهر شد. خادمه میخواست از ناشناس بپرسد که چه میخواهد، ولی مهدی باو فرصت نداد. دهان او را گرفت و داخل خانه شد. بقیه عملیات فقط چند ثانیه ادامه یافت. مهدی دست و پای خادمه را بست و دهانبندی بدهانش زد و او را به نرده پلکان بست و در را قفل کرد و به طبقه بالا رفت. مهدی با احتیاط فراوان، تپانچه خود را آماده نگاهداشته و در راهرو پیش میرفت. اینبار نباید به دشمن امکان پیشدستی بدهد...

...رادیوگرامافون در اطاق پذیرائی غوغائی براه انداخته بود، روشنائی لوستر بلورین در دو آئینه بزرگ دیواری منعکس میشد. کارانتی در حالیکه تصنیف نظامی آمریکائی «لبخندبزنید» را سوت میزد،

صفحاتی را که بتازگی بدست آورده بود روی دستگاه خودکار رادیو گرامافون میگذاشت. او صفحه «بوگی‌ووگی» را قبل از همه بروی رادیو گرامافون گذاشت و با قیافه‌ای خوشحال و راضی سرشانه زده خود را بلند کرد و در جای خود خشک شد.

در طرف چپ رادیوگرامافون آئینه بزرگی باقابی پرنقش و نگار بدیوار نصب شده بود و از میان این آئینه یک نفر ملبس به اونیفرم افسر آلمانی به کارانتی نگاه میکرد. نگاه چشمهای سیاهش قاطع و بیرحمانه بود.

کارانتی آنقدر متحیر و منگ شده بود که حتی یکباره به طرف شخصی که پشت سرش ایستاده بود برنگشت. آنها در طرف چند ثانیه در آئینه بیکدیگر نگاه میکردند. بعد لبهای باریک کارانتی پیچ و تاب خوردند و دستش بطرف اشکاف کوچکی که تپانچه روی آن بود بلند شد و در میان هوا خشک شد: کارانتی بیاد آورد که میخائیلو تیرانداز ماهریست.

شیپور مسین جاز مدت مدیدی آهنگ بلند و گوشخراشی را مینواخت و در عین حال طبل دیوانه‌وار ضرباتی میکوفت.

کارانتی بطرف مهدی برگشت، تبسم پلیدی بروی صورتش خزید و گفت:

— تو... میخائیلو... تو نباید مرا بکشی!.. الان من تمام قضایا را برایت تعریف میکنم...

مهدی سر تکان داد:

— نه، کارانتی، گفتگوی من و شما موردی ندارد. مطلب تماماً واضح است. شما خود را دوست ما قلمداد میکردید. و شما بما خیانت کردید. من تصور میکردم که شما با شجاعت بیشتری از مرگ خود استقبال خواهید کرد.

مهدی آهسته بطرف کارانتی رفت و کارانتی پس پس رفت و به رادیوگرامافون چسبید. عرق از گونه‌هایش جاری بود، رنگش پریده بود، ولی تلاش میکرد ترس و وحشت خود را نشان ندهد و داد زد:

— ولی من... هیتلری نیستم!

مهدی با لحنی خشک جواب داد:

— شما از هیتلریها بهتر نیستید.

مهدی آهسته باو نزدیک میشد و کارانتی از او نظر بر نمیداشت و دستش با سراسیمگی در روی اشکاف بدنبال تپانچه میگشت ولی آنرا نمییافت.

— میخائیلو، گوش کن من... من... من یک ملیون پول جمع کرده‌ام...یک ملیون تمام!.. اینکار احمقانه است... احمقانه است...

مهدی کاملاً باو نزدیک شد و چارلز بنت در چشمان مهدی که در این اواخر شاهد و ناظر اینهمه حوادث غم انگیز و عالی و دانی را دیده بود حکم مرگ خود را خواند.

کارانتی ایستاده بود و مانند درنده‌ای که تحت تعقیب شکارچیان قرار گرفته باشد باطراف مینگریست و ناگهان با فریادی وحشیانه

و غیرانسانی از جا جست و بسر مهدی پرید. مهدی که میکوشید از سر و صدای زیادی احتراز کند منتظر همین حرکت بود. دو تیر پشت سر هم با صدائی خفه شلیک شد. مهدی از رو برو به دشمن تیراندازی کرد.

بنت بروی مهدی افتاد و آهسته بپائین خزید و مچاله شد و جلوی پای مهدی بزمین افتاد. گلوله‌ها به شکم و سینه او فرو رفته بودند.

مهدی با پا او را برگرداند و بصورتش نگاه کرد. بنت در میان خون خوابیده ولی هنوز زنده بود. آخرین لحظات زندگی او میگذشت. حتی کسانیکه «اعصابی فولادین» دارند نیز پس از دو تیر نظیر آنچه که بنت خورده بود میمیرند. آهنگ «بوگی ووگی» در اطاق شنیده میشد، از رادیوگرامافون صدای زق زق و سوت و درنگ درنگ و صدای خنده تودماغی ساکسافون در اطاق پیچیده بود.

مهدی برگشت و از اطاق خارج شد.

جاز همچنان هنگامه میکرد و چارلز بنت با آهنگ آن جان میکند. قوه تفکرش برای لحظه‌ای بجا آمد و با خود گفت: «بله، من نمیتوانستم جلوی او را بگیرم! او میبایست میامد... در هر صورت دیر یا زود او میبایست میامد! حالا هم آمد... و همه جریان باین سادگی و باین شکل بیمعنی تمام شد».

بنت احساس میکرد که میخائیلو از او نیرومندتر است ولی بالاخره نتوانست بفهمد که نیروی مهدی از کجاست.

بنت شروع بداد و فریاد کرد و کمک میطلبید، ولی در اثر جرنگ جرنگ جاز صدای او شنیده نمیشد. تلاش کرد بلند شود ولی موفق نشد. بنت زیر لبی و بیصدا گفت: «ایکاش این موسیقی زودتر تمام میشد. شاید آنا بیاید؟ شاید مرا نجات بدهند؟ ایکاش این موسیقی زودتر تمام میشد!»

ولی موسیقی تمام نمیشد، رادیوگرامافون خودکار صفحه‌هارا پشت سرهم عوض میکرد و هنوز ده صفحه دیگر باقی بود. بنت هرگز تصور نمیکرد که با آهنگ چنین موزیکی بمیرد. وقتی فهمید که کارش ساخته است تمام زندگانیش، کشورها، ممالک، کاردی که به پشت میخائیلو فرو کرده بود، مارتا کوبیل که بدار زده بودند، آنژلیکای شکنجه دیده، مازلی مقتول مانند پرده سینما از مقابل نظرش گذشتند. موزیک دیوانه‌وار و زق زقی و نق نقی و گوشخراش جاز این مناظر را همراهی میکرد و ناگهان چارلز بنت از اینکه او میمیرد و این موزیک باقیست، دل آزرده شد...

...فرنچ مهدی تماما بخون آلوده شده بود ولی مهدی باین امر توجهی نکرد. از پلکان بزیر آمد و کنار آنای دست و پا بسته ایستاد. تنگی نفس او را آزار میداد و رنگش بکلی کبود شده بود.

مهدی دهنبند را از دهان او برداشت.

خادمه که تاحد مرگ ترسیده بود پرسید:

— آنجا چه خبر است؟

مهدی با خستگی لبخندی زد و گفت:

– مگر نمیشنوید؟ موزیک میزنند...

مهدی دوباره دهنبند را بدهان او زد.

آنا با وحشت نگاه میکرد که چطور او از خانه خارج میشود.

مهدی در این خانه را – دری را که گوئی بجهانی دیگر، بجهانی پلید و بیگانه باز میشد – بست و معلوم نبود چرا بیاد آنژلیکا و فره‌رو و بیاد تعداد کثیر ایتالیائیهای شریفی افتاد که آنجا، در کوهستانها، زندگی میکنند و در سوز و سرمای سخت کنار او روی برف دراز میکشیدند و آخرین تکه نان ذرت را بین خود تقسیم میکردند و در جنگ برای آزادی، بخاطر زندگانی خوب و شرافتمندانه جان میسپردند... مهدی آنها را دوست داشت و برادران خود میشمرد...

مهدی تپانچه خود را آماده نگهداشته ولی از جیب بیرون نمیاورد و باین شکل از عرض خیابان گذشت و در حیاط تاریک عمارتی ناپدید شد. رفتن از طریق حیاطهای منازل از شیوه‌های مورد علاقه او بود.

...بچه‌هائیکه در برج ناقوس کلیسای سان – جوستو نشسته بودند بزودی دیدند که چگونه فشفشه‌ای در آن نزدیکیها مشتعل شد و آسمان را روشن کرد. در حومه‌های تریست توپها و خمپاره‌اندازها بغرش در آمدند. پس از دقیقه‌ای سوت خطر کامیونهائیکه از خیابانهای تریست بسرعت گذشته و به طرف حومه میرفتند، به شلیک توپها

و خمپاره اندازها جواب دادند. در این کامیونها مأمورین اس‌اس قرار داشتند.

وقتی مهدی صدای بوق و غوغای کامیونها را که از خیابانها میگذشتند، شنید در پس در عمارتی پنهان شد.

چنانچه نازیها به پشت جبهه پارتیزانها راه میبافتند میتوانستند بخش مهمی از نیروی آنها را بجنگ با خود مشغول نموده و از وظیفه اصلی منحرف نمایند. مهدی تصمیم گرفت بهر شکلی شده به دوستان جنگاور خود کمک کند. زمانی را که کامیونها طی آن به او نزدیک شوند بسرعت حساب کرد ویک بسته ماده منفجره از کیف بیرون کشید و کپسول چاشنی پنجدقیقه‌ای را شکست و میان آن گذاشت. پس از چهار دقیقه از کنج خیابان کامیونها پدیدار شدند. این عمل از ناحیه مهدی کاری بسیار خطرناک بود؛ ممکن بود زمان را درست حساب نکرده باشد، یا اینکه همانطور که گاهی اتفاق میافتاد، انفجار قبل از موعد روی بدهد. واقعاً میبایست استقامت و تاب و توانی بینظیر داشت تا بتوان وقتی به لحظه انفجار یکدقیقه بیشتر باقی نمانده منتظر نزدیک شدن کامیونها ایستاد. اولین کامیون بجلوی او رسید؛ حالا از جلو در رد خواهد شد. مهدی لحظه مناسب را انتخاب نموده و بسته مواد منفجره را به بارگیر کامیون پرتاب کرد و در تاریکی از نظر ناپدید شد...

بسته مستقیما بروی سر نازیها افتاد و آنها از ترس یکه خورده و بسرعت خود را بطرف لبه‌های بارگیر پرتاب کردند و در همین

لحظه انفجاری نیرومند بارگیر را تکه تکه کرده و بهوا پرتاب نمود. کامیون بعدی در اثر موج انفجار چپه شد و راه را بروی سایر کامیونها بست. نازیها از کامیونها بپائین ریخته و بسمت دروازه‌ای دویدند، اس اس های زخمی که دیده بودند از کجا ماده انفجاری پرتاب شده دروازه را به آنها نشان میدادند.

مهدی بسرعت برق از خیابان بپائین دوید. وقتی بسمت چپ چرخید دو دژبان را دید که بطرف او میدوند. راه عقب نشینی نداشت. مهدی بطرف دژبانها دوید. نه او و نه دژبانها تیراندازی نمیکردند. وقتی فاصله بین آنها به ده دوازده قدم رسید مهدی با دورخیز خود را بروی پیاده رو انداخت و دراز کشید. رگبارهائی که از تفنگ خودکار شلیک شده بود از بالای او رد شدند. مهدی دوبار پی در پی شلیک کرد. یکی از دژبانها با صورت پیش آمده بزمین افتاد، دومی کنار دیواری نشست و در حال نشستن مرد. مهدی از جا جست و بدویدن پرداخت و ضمن راه تفنگ خودکار دژبانی را که کنار دیوار نشسته و مرده بود برداشت.

مهدی هنوز تا آخر خیابان ندویده بود که صدای تیر را از پشت سر خود شنید. مهدی با سرعت بیشتری دوید و بزودی خود را بخارج شهر رساند و در حالیکه هیتلریها تعقیبش میکردند بطرف دهکده ولیکی دال رهسپار شد.

ماریو برفیق خود که او نیز ژنده پاره‌هائی عجیب وغریب مانند مار یو بتن داشت و معلوم نبود چرا بچه‌ها باو «تننته» یعنی ستوان لقب داده‌اند رو کرد و با شور و حرارت گفت:

– این میخائیلو بود!

...اما در حومه خاوری تریست جنگ سختی در گرفت.

نخستین گلوله‌های توپ صفوف لشگر گولباخ را بر هم زد. نازیها که در اثر غیر مترقبه بودن شلیک توپخانه دست‌پاچه شده بودند ابتدا نمیتوانستند تعیین کنند که توپها از کدام طرف بسویشان تیراندازی میکنند. بعد باین نتیجه رسیدند که از تریست کسی به آنها حمله نمیکند!.. و برای آنکه در برابر پارتیزانها، که بعقیده آنها از طرف کوهستان حمله‌ور شده اند مقاومت نشان بدهند شروع باشغال مواضع نمودند. ولی نازیها هنوز موفق به گسترش توپخانه نشده بودند که دوباره آتش توپها و خمپاره اندازها بسرشان بارید. یک گلوله توپ به کامیون حامل مهمات اصابت کرد و این امر بقیمت جان عده کثیری از هیتلریها تمام شد... برای گولباخ واضح شد که پارتیزانها مواضع او را بخوبی میبینند و او دستور داد که موقتاً بسمت تریست عقب نشینی کنند. درست است که کارانتی باو گفته بود عده پارتیزانها در کوهستان آنقدرها زیاد نیست ولی در هر صورت ارزش نداشت که خود را به بلا دچار کند: اگر پارتیزانها جرات کرده‌اند علیه لشگر گولباخ بحمله دست بزنند لابد به چیزی متکی هستند!

نازیها پس نشستند و در این موقع نقشه سرگی نیکولایویچ بحد اکمل تحقق پذیرفت. پارتیزانها که در حومه نزدیک شهر متمرکز شده بودند تا نزدیک شدن نازیها صبر کرده و سپس بحمله

پرداختند. پارتیزانها به گروههای کوچک تقسیم شده و از نقاط مختلف به صفوف نازیها هجوم میبردند و بلافاصله عقب نشسته و بعد بحمله تازه‌ای مبادرت مینمودند. آتش بلاانقطاع توپها و خمپاره‌اندازها از عملیات پارتیزانها پشتیبانی میکرد.

گروهان هانری دوئز با شهامت و شجاعت در مرکز جبهه به نبرد مشغول بود: پارتیزانها بارانی از نارنجک به سر نازیها میریختند. گروهان بلغاری تنومند در یکی از جناحها با تفنگ های خودکار هیتلریها را درو میکرد. سیلویو با زره پوش خود بسرعت از میان آلمانیها میگذشت و آنها را بزمین میانداخت و زیر میگرفت و به تیر میبست. پس از آنکه کار خود را انجام میداد ناپدید میشد و بعد دوباره در نقطه دیگری پدیدار میگردید.

سرانجام نازیها معتقد شدند که دشمن نیروهای بزرگی علیه آنها وارد نبرد کرده است. در حالیکه پارتیزانها فقط دویست نفر بودند، دویست نفر از مبارزین دلیر راه آزادی!

بالاخره گولباخ فهمید که توپها فقط از طرف تریست او را بزیر آتش گرفته‌اند. اولین چیزی که بفکرش رسید این بود که کارانتی به آنها خیانت کرده، تلاش نموده تا چنین وضعی ایجاد نماید که آلمانیها سربازان خود را از شهر خارج کنند و شهر را بروی متفقین گشوده و متفقین نیرو در تریست پیاده کرده اند. به لشگر فرمان داده شد که بسمت کوهستان عقب بنشینند و در آنجا وضع خود را مستحکم کند: پس از آنکه تنفسی بدست آید بهتر میتوان با وضاع

رسیدگی کرده و پی برد که در پشت جبهه لشگر چه حوادثی روی میدهد. ولی عقب نشینی بطرف کوهستان نتایج خوبی برای آلمانیها نداشت. تانکها بروی مینها رفته و منفجر میشدند، زمین در زیر پای فاشیستها از شدت انفجارها بهوا برمیخاست. توپها و خمپاره‌اندازها از حومه تریست آنها را همچنان زیر آتش گرفته بودند، از ناحیه کوهستان نیز صدای تیراندازی بلند شد.

گولباخ که از شدت خشم و غضب هار شده بود به پیشقراولان خود دستور داد که توپخانه دورزن را بطرف تریست برگردانند.

وقتی توپخانه دورزن گولباخ تریست را بگلوله بست، فره‌رو به گروهانها فرمان داد که آتش خود را قطع کرده و بطور نامحسوس دور شوند. وظیفه انجام شده و لشگر مأمور سرکوبی قلع و قمع گردیده بود. این عملیات برای پارتیزانها بقیمت گزافی تمام شد: هانری دوئز و بلغاری تنومند از دویست نفر افراد خود فقط چهل نفر را به تیپ برگرداندند. ولی باینوسیله توانستند نیروی اساسی تیپ را حفظ کنند.

...پس مدتی گولباخ با بقایای لشگر فوق العاده آسیب دیده خود بدون آنکه به مقاومتی برخورد کند وارد تریست شد و کشف کرد که شهر دردست... هیتلریهاست! هیتلریهائی که در شهر بودند نیز از دانستن اینکه شهر را توپخانه آلمانی میکوبیده ، مات و مبهوت گردیدند!

گولباخ قبل از هر اقدامی بدنبال کارانتی فرستاد. باو گزارش دادند که کارانتی کشته شده است. پس از آنکه دست و پای خادمه را گشودند او تعریف کرد که شخص اسرار آمیزی شبانه بملاقات کارانتی آمده بود. سپس معلوم شد که بزودی بعد از این ملاقات شخصی در نزدیکی های ویا فورتونا ماده منفجره را به کامیون نازیها پرتاب کرده است. از تمام نشانیها برمیامد که در هر دو مورد یک نفر عمل نموده است. آلمانیها انفجار چندی قبل «ایل پیک— کولو» و جنگ در غار را نیز بیاد آوردند...

گولباخ برای کمک بکسانیکه مهدی را تعقیب میکردند دسته جدیدی را فرستاد.

مهدی قبل از آنکه خود را بدهکده ولیکی دال برساند راهی دراز و دشوار را پیمود.

او فرصت کرد که ضمن راه پی خود را گم کند و تا نازیها در آن دورها چرخ میزدند او تصمیم گرفت کمی استراحت نموده و قوای خود را تجدید کند و بعد دوباره براه بیافتد. تمام سکنه دهکده بپا برخاسته بودند: هیاهوی جنگی که در آن دورها برپا شده بود باینجا میرسید. دهقانان با خوشروئی و مهربانی از مهدی پذیرائی کردند زیرا بلافاصله پی بردند که او پارتیزان است.

مهدی بخوابی سنگین فرو رفته بود و دهقانان راهها را تحت نظر گرفته بودند. هنوز نیمساعت نگذشته بود که دختری نفس نفس زنان بخانه‌ای که مهدی در آنجا خوابیده بود دوید و اخطار کرد که

آلمانیها دهکده را محاصره میکنند. دهقانان مهدی را بیدار نموده و او را براهی که بدهکده ویتوفله میرود هدایت کردند.

مهدی دوباره از چنگ دشمن میگریخت...پاهایش از او اطاعت نمیکردند، غالبا پایش به سنگها برمیخورد و خودش بزمین میافتاد و دوباره بلند میشد و بدون آنکه بعقب سرخود نگاه کند همچنان پیش میرفت و میرفت. او فوق‌العاده خسته شده بود.

تاب و تحمل انسانی هم حد و مرزی دارد!.. هر بار پیدایش مهدی در تریست عملی قهرمانانه بشمار میرفت و او بارها در تریست ظاهر گردیده بود. بارها او به لانه دشمن رفته و اقداماتی را که از حیطه تفکر خارج بود انجام داده و سرانجام گریخته بود.

او اکنون نیز که خسته و کوفته بود و بزحمت سرپابند میشد، از دست دشمن میگریخت. «ایکاش ممکن بود کمی استراحت کنم، لااقل یک لحظه استراحت کنم!»

در پیشاپیش او، در روشنائی انوار خورشید قبل از طلوع، دهکده ویتوفله پدیدار گردید. مهدی بکرات در اینجا شبها را بصبح رسانده بود. او در حالیکه به تفنگ خودکار تکیه نموده و بشدت میلنگید وارد دهکده شد. دهقانان او را شناختند، پنهانش کردند و جراحاتش را بستند.

پس از دو ساعت هیتلریها دهکده را محاصره کردند. آنها کلیه راهها را بسته و توپخانه خودرا بنزدیک دهکده کشاندند.

آنها جنگ در غار را فراموش نکرده و نبرد با یک پارتیزان را جز بکمک توپخانه بشکل دیگری میسر نمیدانستند.

هیاهوی خیابان مهدی را از خواب بیدار کرد. او از پنجره اطاق زیر شیروانی نگاه کرد و دید که هیتلریها دهقانان را بطرف میدان دهکده میرانند. میدان از خانه ایکه مهدی در آن پنهان شده بود فاصله زیادی نداشت.

نازیها زنان بچه‌دار و پیرمردان و حتی بیماران را نیز از خانه‌ها بیرون میاوردند. سگهای خانگی پارس کنان به سربازان حمله‌ور میشدند و هیتلریها آنها را با تیر میزدند. هیتلریها با قنداق تفنگ دهقانان‌را کتک میزدند ولی هیچیک از آنان نمینالید و فریاد نمیکشید. فقط نازیها فریاد میکشیدند، ولی دهقانان با سکوت و خاموشی بسوی میدان دهکده میرفتند. وقتی هم که آلمانیها دهقانان را در میدان جمع کرده و به آنها پیشنهاد نمودند که خانه پناهگاه پارتیزان را به آنها نشان بدهد، آنها سکوت کردند. در میان دهقانان خائنی دیده نشد. آنوقت هیتلریها سکنه را تهدید کردند که دهکده را آتش خواهند زد و کلیه ساکنان آنرا، با زنان و کودکان و پیران نابود خواهند نمود. مردم ساکت وخاموش ایستاده و خیره به نازیها نگاه میکردند.

مهدی دید که نازیها آماده هستند تا تهدید خود را عملی کنند. او دید که چگونه آتش از نخستین خانه‌ها زبانه کشید، دید که نازیها میخواهند دهقانانیرا که در میدان ایستاده‌اند تیرباران کنند.

عضلات صورت مهدی بهم فشرده شدند، او تفنگ خودکار خود را برداشت. مهدی نمیتوانست جان مردم بیگناه را بخطر بیاندازد ...

یک رگبار طولانی تفنگ خودکار چند تن از نازیها را بخاک انداخت. این رگبار دهکده را از خطر نابودی و جان اهالی آنرا از چنگ مرگ نجات داد.

مهدی با آتش کردن بسوی نازیها محل اختفای خود را به آنها نشان داد و آنها با فریادهای شادی بخانه حمله‌ور شدند.

مهدی بخود گفت: «حالا دیگر کارم تمام شد».

لوله‌های توپ اطاق زیر شیروانی را هدف گرفتند.

سروان نیروی اس‌اس داد زد:

— تسلیم بشوید! آنوقت ما تیراندازی نخواهیم کرد!

مهدی باو جواب نداد.

— مقاومت بیهوده است! تسلیم بشوید!

مهدی ساکت بود. او در دل با تمام آنچه که برایش گرامی بود وداع میکرد. شهرها و مردم در برابر نظرش جان میگرفتند. شهرهای عزیز و محبوب! باکو، خیابان قاسم اسمعیلوف که او دوران کودکی خود را در آنجا گذرانده بود، هنرستان هنرهای زیبا ... مسکو — مانند آن بود که او صدای زنگ ساعتهای برج اسپاسکی را میشنود! .. لنینگراد، رود نوا، شرشر آب زلال فواره‌های کاخ پترهوف... تفلیس زیبا، استالینگراد قهرمان! .. میهن بزرگ و بیکران! .. مردم گرامی و محبوب ... سرگی نیکولایویچ خوددار و مهربان،

واسیا! واسیای عزیز! بی‌بی که او را بزرگ کرد ... بنظرش رسید که بی‌بی بادست خود که از پیری زبر و خشن شده موهایش را نوازش میدهد و آهسته میگوید: «پسرم ... مهدی ... من میخواستم که ترا بهمین صورت تربیت کنم ... فقط بهمین صورت».

نازیها منتظر بودند که پارتیزان چه جوابی به آنها میدهد. جوابی نیامد.

آنوقت سروان نیروی اس‌اس یکی از پیرمردان محل را صداکرد و باو فرمان داد که داخل خانه بشود و به پارتیزان پیغام بدهد که نازیها وعده میدهند چنانچه تسلیم شود جانش را ببخشند، اما چنانچه مقاومت نماید او را به توپ خواهند بست ... برای تفکر باو پنجدقیقه مهلت داده میشود.

پیرمرد ساکت و خاموش بطرف خانه رفت، داخل شد و به اطاق زیر شیروانی رفت. این خانه، خانه او بود و مهدی بارها در خانه این پیرمرد پنهان گردیده بود. پیرمرد وقتی بنزد مهدی رسید با قیافه‌ای مغموم در برابرش ایستاد.

مهدی آهسته پرسید:

— تینتی، چه شده؟

— فرزندم، برای من دشوارست ...

مهدی لبخندی زد:

— بگو، با چه پیغامی ترا فرستاده‌اند؟

پیرمرد گفت:

— نه، پیغامی را که آنها داده‌اند بتو نخواهم گفت!
— تینتی، متشکرم!
پیرمرد ملامت کنان پرسید:
— چرا تو جای خود را به آنها نشان دادی؟
— تینتی، اینکار لازم بود ...
— آخر آنها میخواستند ما را بترسانند ... از کجا ممکن بود بدانند که تو اینجا هستی؟
— تینتی، این «ترساندن» برای شما بقیمت گرانی تمام میشد ...
پیرمرد با نوازش و مهربانی پدرانه به مهدی نگاه کرد و بعد گفت:
— آنها پس از چهار دقیقه با توپ ها تیراندازی میکنند ...
— تینتی، برای خانه تو افسوس میخورم.
پیرمرد که بزحمت جلوی اشک خودرا میگرفت گفت:
— ما بجای این خانه گلستان بزرگی احداث و در آن مجسمه میخائیلو سرباز جنگاور شوروی را برپا مینمائیم ... کودکان ما و فرزندان کودکان ما در باره تو حکایاتی نسل بنسل برای یکدیگر تعریف خواهند کرد.
— تینتی، خداحافظ، شما مردمی شرافتمند هستید ... قدر شرافت خودرا بدانید و از آن محافظت کنید: هنوز آزمایشهای سخت و بسیاری در پیش هست.
— میخائیلو، ما تورا بیاد خواهیم داشت.

— تینتی، خداحافظ!

پیرمرد در خروج از خانه تعلل میکرد. مهدی او را به تعجیل دعوت کرد:

— تینتی، برو. فقط یک دقیقه باقی مانده است!..

تینتی با بیمیلی خارج شد. او بدون عجله و باتانی از پلکان پائین میرفت.

مهدی که میدید نازیها آماده شلیک به اطاق زیر شیروانی هستند فریاد زد:

— تینتی، زودتر!

وقتی تینتی از خانه خارج شد سروان اس‌اس بطرف او دوید و در حالیکه ساعتش را به پیرمرد نشان میداد با بیتابی پرسید:

— خوب، چه شد؟ وقت گذشته است!

پیرمرد جواب مختصری داد:

— او این نکته را میداند.

سروان دندان قروچه رفت و فرمان داد:

— آتش!

همینکه نازیها بطرف اطاق زیرشیروانی شروع به تیراندازی کردند، بارانی از نارنجک بسرشان بارید. نازیها در پس خانه پنهان شدند. آنها میدانستند که ذخیره نارنجک و فشنگ پارتیزان برای مدت درازی کافی نیست. ولی مهدی هم میدانست که نازیها چه حساب میکنند و منتظر مینشست تا آنها به حمله جدیدی مبادرت نمایند. نازیها

سه بار کوشیدند که بخانه نزدیک بشوند و هر سه بار اجساد کشتگان را در میدان باقی گذاشته وعقب نشستند.

ولی بزودی توانستند بداخل خانه راه بیابند. مهدی داد و فریاد شان را شنید و وقتی آنها از پلکان به بالا میدویدند دو نارنجک آخری را بسویشان پرتاب کرد. نازیها با پلکان بزیر غلطیدند. در اینموقع گلوله‌ای به شانه چپ مهدی خورد و استخوانش را شکست ... خون از زخمش جاری بود ولی او همچنان تیراندازی میکرد. بزودی آخرین فشنگها را مصرف کرد و تفنگ خودکار ساکت شد. آنوقت مهدی بیاد تپانچه‌اش افتاد و بزحمت آنرا از جیب بیرون کشید. در خشاب تپانچه فقط چهار فشنگ باقی بود. مهدی در دل تصمیم گرفت: «یکی از آنها مال خودم!» او سه گلوله را بسوی هیتلریها خالی کرد و هیچیک از آنها هدر نرفت.

مهدی بخود گفت: «حالا تمام شد. حالا وقت فرا رسید که ...»

ناگهان کیف خود را درآن کنار دید. چطور او توانسته بود کیف خود را فراموش کند! او فقط یک پرس از مواد منفجره را به داخل کامیون پرتاب کرد، پرس دیگر در کیف است! مهدی کپسولهای چاشنی را از جیب خود بیرون آورد و از میان آنها چاشنی ده دقیقه‌ای را انتخاب کرد و با دندان شکست و داخل کیف کرد و کیف را جلو مدخل اطاق گذاشت ...

وقت عمل رسید ... مهدی تپانچه را وارسی کرد. فقط یک فشنگ باقیمانده بود. دست چپش دیگر کار نمیکرد. مهدی حس میکرد که

چگونه خون از دستش جاریست ... نازیها آتش خود را قطع نمیکردند. مهدی چشمانش را بست و لوله تپانچه را با تانی بقلب خود نزدیک نمود ... آخرین نبرد کنار استالینگراد با وضوح شگفت انگیزی بیادش آمد و بیاد آورد که چگونه تیری بقلب خود خالی کرد تا بدست آلمانیها اسیر نشود. در آنموقع گلوله از کنار قلبش رد شد و او زنده ماند... بعدها دیگران برای قتلش تلاش میکردند، ولی او زنده ماند و مبارزه کرد. معلومست که اشخاصی نظیر مهدی برای زندگی بدنیا آمده‌اند! آری، برای زندگی!.. ولی زندگی بشرط حفظ شرافت خود! مهدی با ترس بخود میگفت: «مبادا تیرم بهدر برود، مبادا تیرم بهدر برود!..»

تمام وجود مهدی با فکر مرگ مخالف بود. اکنون، هنگامیکه فقط در راه مبارزه باید چند گام بردارد تا مانند سرباز تابلوی خود حق بازگشت به میهن را داشته باشد، بمیرد! اکنون، هنگامیکه هنوز اینهمه تابلوهارا رسم نکرده، هنگامیکه هنوز اینهمه کارها را انجام نداده، هنگامیکه باید از پیروزی صعب الوصول دفاع کند، بمیرد! مهدی باتمام وجود خود با فکر مرگ مخالفت میکرد.

حرکت کوتاه و محکم انگشت — و اینبار تیرش خطا نکرد ... بدنش خم شد و ازچهار چوب پنجره بیرون آمد و دهها گلوله به بدنش فرو رفتند. زنان دهکده و یتوفله شیون و زاری دلخراشی براه انداختند، آه از نهاد مردها برآمد، اما نازیها غلغله‌کنان بطرف خانه دویدند ... آنها نرد بامی یافتند و اولین کسی که از آن بالا رفت سروان بود. هنوز به جسد مهدی نزدیک نشده او با قهقهه‌ی شادی

از فتح و ظفر شروع به تیر اندازی کرد. در حدود چهل نفر از هیتلریها در اطاق زیر شیروانی ازدحام کرده بودند؛ آنها با بیتابی میخواستند پارتیزانی را که طی دوران اخیر اینهمه درد سر برایشان فراهم نموده بود، ببینند. آنها با کنجکاوی آزمندانه‌ای مهدی را تماشا میکردند... هیچ چیز غیر عادی در او دیده نمیشد ... او نیز مانند سایر پارتیزانها بود.

سروان قهقهه زنان فریاد میکشید:

— تیرباراننش کنید! تیرباراننش کنید!

دهها گلوله بدن مهدی را سوراخ سوراخ کردند. ولی او دردی احساس نمیکرد. صورتش آرام و مخوف بود! .. حتی صورت مرده او هم هیتلریها را میترساند و آنها تیراندازی میکردند، به مهدی تیر میزدند و خوشحال بودند که او نمیتواند جواب بدهد. جسد سوراخ سوراخ شده مهدی بتدریج از پنجره ببیرون لغزید و سرانجام با سنگینی به خیابان افتاد. و در همین لحظه انفجاری رعدآسا هوارا تکان داد و لرزاند. نازیها زنده از اطاق زیرشیروانی بیرون نیامدند. همه بلااستثناء در زیر آوار و خرابه‌های سوزان و دود آلود خانه مدفون شدند.

مهدی انتقام میکشید. حتی مرده او هم انتقام میکشید.

نازیهائی که زنده مانده بودند ترسان و لرزان از راهی که آنها را باین دهکده آورده بود، دهکده‌ای که خانه‌هایش بخودی خود منفجر میشوند، دوان دوان بر میگشتند! آنها بدون آنکه به‌عقب

سر خود نگاه کنند، میدویدند و بنظرشان میرسید که همین حالا زمین زیر پایشان منفجر خواهد شد، همانطور که سربازخانه محل سکونتشان منفجر شد، همانطور که رستوران محل ناهارخوریشان منفجر شد، همانطور که سالن‌های سینما و کازینوهای محل تفریح و عیششان منفجر میشد! باید هرچه زودتر سر خود را سالم از این مهلکه نجات دهند!

در این هنگام کودکان و زنان، جوانان و پیران — تمام سکنه دهکده ویتوفله از جنازه مهدی وداع میکردند.

تینتی سالخورده مردم را مخاطب قرار داده و شروع بصحبت کرد:

— او گفت که ما مردم شرافتمندی هستیم. او گفت که ما باید قدر شرافت خود را بدانیم و آنرامحافظت کنیم. او گفت که هنوز آزمایشهای سختی در پیش داریم ...

سکنه ویتوفله سوگند یاد نمودند که میخائیلو را همیشه در خاطر داشته باشند.

مهدی را در دامنه تپه بلند و زیبائی بخاک سپردند. و مردم شب و روز از آرامگاه این قهرمان نامدار نگهبانی میکردند.

دهقانان سایر دهات و قراء نیز بسر آرامگاه میخائیلو میامدند؛ دوشیزگان دهکده گرانیک نیز آمدند و گلهای تر و تازه بنفشه‌را بروی مزار گذاشتند. این گلها را بروسی «چشمهای انوتا» مینامند. کوهی از دسته‌های گل بروی آرامگاه بوجود آمد و پیوسته بلندتر میشد. اما مردم پشت سر هم میامدند و میامدند ...

*

یکی از روزهای آوریل و هوا بسیار خوب بود. هواپیماهای سبک آموزشی که ستاره‌های سرخ بر بالهایشان نقش شده، یکی پس از دیگری در فرودگاهی آموزشی واقع در میان دشتهای بیکران اوکرائین فرود میامدند.

عمارات کوچکی با سقفهای سفالی که برنگ آبی مطبوعی رنگامیزی شده‌اند، کنار یکدیگر قرار گرفته‌اند. یکی از باشگاههای هواپیمائی ورزشی، که نظائر آن در تمام اکناف و اطراف کشور شوروی وجود دارد، در اینجا قرار گرفته است. امروز سرگی نیکولایویچ لوبیموف سرهنگ نیروی هوائی برای ملاقات با خلبانان جوان باینجا آمده است.

خلبانان — جوانانی که آفتاب پوستشان را سوزانده و زلفشان بروی پیشانیشان افتاده — بخوبی میدانند که این سرهنگ در زندگانی چه راه دشوار و پرافتخاری را پیموده است.

وقتی شب هنگام هوای خنک و مطبوع جانشین هوای داغ روز شد خلبانان از سرگی نیکولایویچ خواهش کردند شمه‌ای از حوادث سرگذشت خود را برایشان تعریف کند.

سرهنگ که با خلبانان در اطاق ناهارخوری نشسته بود برایشان تعریف کرد که میخائیلو پارتیزان نامدار چگونه زندگی کرد و چگونه شهید شد، از چه آزمایشهائی گذشت و در پشت جبهه هیتلری ها چه

قهرمانیهائی انجام داد و با چه تیز هوشی و فکر نافذی میکوشید به کنه حوادث آن روزگار پی‌ببرد و چگونه تابلو رسم میکرد و چگونه بخاطر آنکه مردم بتوانند شهرها بسازند و باغها احداث نمایند و کتابها بنویسند و کودکان خود را پرورش بدهند، میجنگید.

آنشب، در باشگاه هواپیمائی، همه تصور میکردند که مهدی بطور نامرئی در آنجا، در میان خلبانان حضور دارد ...

لیدیا پلانیچکا از خیابانهای پراگ میگذشت. او دست پسرش واسیا را که در تیپ پارتیزانی، در کرانه دریای آذریاتیک بدنیا آمد، گرفته و از دبستان بخانه میبرد.

یک رسد پیشاهنگ از وسط خیابان عبورمیکرد و لیدیا پلانیچکا برای پسرش شرح حال آن انسان شوروی‌را تعریف میکرد که در جنگ جان خود را فدا کرد تا فرزند او، واسیا، نیز بتواند پیشاهنگ بشود.

وقتی مارکوس دابی آنشین مو پس از آوارگی‌های بسیار در اردوگاههای مخصوص افراد انتقالی بمجارستان نوین برگشت فرزندانش پیشاهنگ بودند.

مارکوس دابی در راس یکی از کوپراتیفهای دهقانی قرار گرفت. این کوپراتیف مالک زمینهائی بود که سابقاً به یکی از اخلاف خانواده استرهازی تعلق داشته است. دابی دو تپانچه چخماقی خود را که جنگ بخاطر زندگانی نوین و درخشان را با آنها آغاز نموده بود بدیوار اطاق پذیرائی قصر سابق استر هازی کوبید.

او در موقع حکایت کردن این جنگ غالباً نام میخائیلو را بزبان میاورد. مارکوس دابی نام واقعی میخائیلو — مهدی حسین زاده — را غلط تلفظ مینمود، ولی این امر مانع آن نمیشد که دهقانان نفس را در سینه حبس کرده و به سخنان او گوش فرا دهند.

لوئیجی فره‌رو از طریق صفحات روزنامه‌های ترقیخواه ایتالیا برای صدها هزاران نفر حکایت کرد که در روزهای نبرد مرگبار با فاشیزم چه افرادی تحت فرماندهی او بودند، همان پارتیزانهای شجاعی که بعدها در ایتالیا بزندان افتادند ویا غدارانه در باغهای زیتون ناپل و یا در حومه شهر رم تیرباران شدند.

فره‌رو برای مردم از میخائیلو نیز یادآوری کرد و متذکر شد که پارتیزانها بقایای میخائیلو را بمحل موسوم‌به چیکوانی منتقل کردند و آخرین احترامات‌را در برابر مزارش بجا آوردند و روز دفن او را روز سوگواری اعلام نمودند.

اکنون نیز در نزدیکی چیکوانی سنگ بزرگی بر روی مزاری نصب است و روی آن نوشته شده:

«بخواب ای مهدی محبوب ما و فرزند برومند خلق آذربایجان! یاد قهرمانیهای تو بخاطر آزادی همیشه در قلب دوستان تو باقیست».

آری، مردم مهدی را فراموش نخواهند کرد: او شهید شد تا مردم زندگی کنند، تا زمین ما از گل و شکوفه مستور باشد!..

بی‌بی سالخورده تا آخرین ساعت عمر خود منتظر مهدی بود — او جهان را بدرود گفت و همچنان اطمینان داشت که مهدی زنده‌است.

خواهرانش، همدرسهای مهدی، دوستانش چنان از مهدی برای بی‌بی صحبت میکردند که گوئی زنده‌است و همین امروز و فردا باید منتظر بازگشت او بود.

آنها در حقیقت به بی‌بی سالخورده دروغ نمیگفتند: برای آنها مهدی زنده است — در خاطره جاودانی قهرمانیهای خود زنده است.

دشمنان نیز مدتهای مدید مهدی را بیاد خواهند داشت! شولتس مهدی را فراموش نمیکند. فقدان پا مانع آن نیست که شولتس باتب و تاب برای احیاء «و هرماخت» فعالیت کند و ظاهراً .وقتی او آرام خواهد شد که سر خود را از دست بدهد.

مهدی هنگام نبرد، دور از سرزمین میهن، در سواحل دوردست دریای آدریاتیک، نتوانست تابلوی خود را بپایان برساند. اما تماشای تابلوی ناتمام او برای دشمنان مهدی سودمند است: در این تابلو سرباز نیرومند شوروی که پیروزی را بقیمت خون ریزیها بدست آورده باستقبال طلوع خورشید میرود.

پیرامون او — سرزمین زاد و بومی و گرامی او بزیور بهاری آراسته و از هلهله شادی انباشته است، سرباز خوشبخت ولی در عین حال هوشیار و گوش بزنگ است، وای برحال کسی که در تلاش سؤقصد به سعادت او برآید.

مندرجات

خوانندگان گرامی

بنگاه نشریات پروگرس خواهشمند است نظریات خود را در بارهٔ کتاب و ترجمه و چاپ آن و هم چنین پیشنهادات دیگر خود را به نشانی زیر بفرستید:

زوبوفسکی بولوار ۲۱،

مسکو ، اتحاد شوروی